

داستانهای سرزمین صوفیان

مژده بیات / محمدعلی جم نیا

برگردان میترا معتمد



نشر البرز

خواندن کتابهای مربوط به تصوّف برای همگان مقدور و ممکن نیست زیرا که اغلب آنان در حجم بسیار سنگین و مباحث پیچیده و تحلیلهای متافیزیکی غیر قابل درک برای عموم، نوشته شده و انتشار یافته است.

داستانهای سرزمین صوفیان کتابی است که در باره زندگی و آثارش عارف نامی ایران (حلاج، ابوسعید ابوالخیر، عطار، نظامی، مولوی و جامی) به شکل چکیده و با زبانی شیرین به خامه یک بانوی فاضل و محقق ایرانی به زبان انگلیسی در امریکا نشر یافته است. داستانهای کتاب به شیوه امروزی و دور از اصطلاحات و مفاهیم دشوار صوفیانه بیان شده است و در عین حال خواننده را با تصوّف و عرفان مشرق زمین آشنای سازد.

عرفان مقوله بسیار جالب و پیچیده و مرتبط با خصوصیات اخلاقی و بینش و تخیلات و برداشتهای نخبگان فرهنگی خاور زمین در زمانی بسیار طولانی است که از دو قرن پیش به این سو توجه مغرب زمینیان را به خود جلب کرده است.

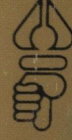
بخشی از کتاب حاضر مربوط به تجلّیات عرفانی در فاصله زمانی سده های چهارم تا نهم هجری است که همزمان با اوج شعر و ادب پارسی می باشد. آن جهان شورانگیز عرفانی که به شعر و ادب پارسی در این دوران جلا و غنای خاصی بخشیده است، از اینرو تصادفی نیست که در لابه لای داستانهای اشعار دل انگیز پارسی نیز گنجانده شده است.

کتاب حاضر یکی از زیباترین و خواندنی ترین آثار ادبی و عرفانی مرتبط با حال و هوای فلسفی خاص شورمان می باشد که هر خواننده پارسی زبان پس از به پایان رسانیدن متن کتاب این احساس را در خود خواهد یافت که به دنیای شگفت انگیز و متعالی و اثیری کم نظیری گام نهاده و بر مطالبی وقوف یافته است که پیش از این از آنها آگاهیهای کمی داشته است.

۱۶/۴

۵۸/۰۵۰

مؤده بیات / محمد
برگردان میترا مستغنی



داستانهای سرزمین صوفیان



اسکن شد

داستانهای سرزمین صوفیان

مژده بیات
محمدعلی جم‌نیا

برگردان میترا معتضد

نشر البرز
تهران ، ۱۳۷۶

این کتاب برگردانی است از :

**TALES FROM THE LAND
OF THE SUFIS**

by

Mojdeh Bayat &
Mohammad Ali Jamnia
Shambhala , Boston &
London , 1994

چاپ اول : ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ : ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

ویراستار : شهلا ارژنگ

لیتوگرافی : لیتوگرافی بهار

چاپ : چاپخانه آسمان

مرکز پخش : مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنویس : ۸۷۶۸۱۴۵ ، ۸۷۶۷۴۴۳ ، ۸۷۵۱۹۶۱

فهرست

۱	پیشفگتار
۵	مقدمه
۱۵	۱ : نگاهی کوتاه به تاریخ صوفیگری
۱۹	۲ : حلاج
۳۴	۳ : ابوسعید
۵۶	۴ : فریدالدین عطار
۱۰۱	۵ : حکیم نظامی
۱۵۱	۶ : جلالالدین رومی
۱۹۵	۷ : عبدالرحمن جامی
۲۲۷	یادداشتها
۲۳۱	لغت نامه
۲۳۵	فهرست منابع

پیشگفتار مترجم

نحله فرهنگی و علمی و اندیشه‌مندی ایران کهن که ریشه در آبشخور فرهنگی و تفکری آسیای کهن غربی و اختلاط و برخورد با فرهنگها و مدنیت‌های یونانی و رومی داشت، پس از قرن هفتم میلادی و ایمان آوردن ایرانیان به دین مبین اسلام، استحکام، توانمندی و رویشی نو یافت.

آن همه سرچشمه‌های قدیم ادبی و علمی و مدنی ایران باستان، برخاسته از کوره مذاب حوادث، جوش خورده و تنیده با رویکردهای جدید، متأثر از دستورها و رهنمودهای عمیق دین تازه، شادابی و تناوری شگرفی یافت و پیامد آن به صورت عرفان ایرانی آشکار شد.

سوز و گداز و تب و تاب و بیقراریهای عاشقانه و تغزلی قدیم، اکنون جنبه‌ای اثیری و الهی می‌یافت. ادبیات نه چندان بسیط پهلوی پس از پیوستن به سیلاب زلال و گسترده فرهنگ و تفکر اسلامی شکوفا و بارور شد، آن سان که همه ادوار سلف را پشت سرگذارد و جهان را با نمادهای درخشان قریحه و الهام و احساس سخنوران پارسی زبان مواجه ساخت.

هرچه زمان بیش می‌گذشت و ملت اصیل قدیم قوم ایران در کوره حادثات پخته‌تر و آبدیده‌تر می‌شد، ادبیات و جلوه‌ها و رشحات فرهنگی و اندیشه‌ای او عمیق‌تر، زلال‌تر، مرموزتر، دلنشین‌تر و بسیط‌تر می‌شد.

عرفان و اندیشه‌گری در غوامض قضایا رکن رکن فرهنگ و اندیشه‌گری ایران اسلامی شد.

به جای چند هزار اثر ادبی و علمی و حماسی که در ادوار پیش از اسلام بر صفحه روزگار پدید آورده شده بود، هزاران هزار اثر شگرف بی همتا پدید آمد.

عرفان زیربنا و چاشنی و لطافت بخش ادبیات ایران شد. عشق مفهومی تازه و رمزآمیز و رازآلود یافت. عشق از ابناء روزگار متوجه آسمان و عالم الوهیت شد و آدمیزادگان تجلیات برجسته هنر و صنع آفرینش انگاشته شدند.

اکنون پس از هزار و چهار صد سال از پدید آمدن اسلام و درخشیدن انوار تابناک آن براین پهنه قدیسی، آوازه شاعران و سخنوران و متفکران و عرفا و فلاسفه ایران زمین، کران تا کران کره ارض گسترده شده و شاعران و سخنسرایان و نویسندگان شرق و غرب را به تحسین و تعظیم واداشته است. بیهده نیست که در کشورهای همسایه ما جایگاه والای شاعران و عارفان پارسی زبان که در طول حیات بارور خویش هرگز به زبانی جز پارسی شعر نسروده و سخن منثور بر صفحه کاغذ ننوشته اند، به عنوان شاعران ملی و مایه های فخر و مباهات گرامی داشته می شود و هر سال به نام آنان جشنواره ها برپا می گردد.

بیهده نیست که دیگران اندیشه مندان ایرانی را که افکار درخشان آنان به ویژه در تاریکی وحشتزای قرون وسطی در غرب، در شرق متمدن سبب تحیر و اعجاب متفکران قرون بعد شده است گرامی داشته، تندیسهای آنان را در هر میدان و گذرگاه برپا داشته، برای ایشان شناسنامه و پیشینه های خلق الساعه و غیر قابل اعتماد می تراشند.

چه می شود کرد که در جهان معاصر ما، همه ملل در پی یافتن اصل و نسب و سنگپایه های مدنی و نیاکان معتبر برای خود بوده و در این راه گهگاه دست گذاردن روی مایه های تفاخر ملل قدیم و قویم و بااعتباری مانند ایران را روا می دارند.

کتابی که پیش رو دارید نوشته خانم مزده بیات و آقای محمدعلی جم‌نیا چاپ سال ۱۹۹۴ آمریکا می‌باشد که به زبان انگلیسی نوشته و در بوستون آمریکا به چاپ رسیده است و چون در زی وکسوت بیگانه است، احتمال آن می‌رفت که بسیاری از هم‌میهنان گرامی، از بودن و پیدایی چنین اثر ارزنده‌ای بی‌خبر باشند.

خانم مزده بیات و آقای محمدعلی جم‌نیا با قریحه خاص و صبر و شکیب جلوه‌هایی از داستانها و قصص عرفانی و سرگذشت عرفای ایران را گردآوری، تلخیص و به زبان ساده برای مغرب‌زمینیان به رشته نگارش درآورده‌اند.

با مطالعه این کتاب متوجه شدم در مجموع اثر مزبور برای خوانندگان فارسی زبان هم که احتمال دارد به دلایل بسیار از جمله گرفتاریهای روزمره و معضلات زندگی فرصت و حوصله مراجعه به دواوین و آثار سنگین عرفانی را نداشته باشند، جالب و خواندنی می‌باشد.

از اینرو به توصیه یکی از دوستان گرامیم سرکار خانم ریما سربراکیان، که علاقه و توجه تحسین‌آمیزی به ادبیات عرفانی پارسی زبان دارند و خود از جمعیت محترم و شریف ارمنیان ایران زمین هستند که بخش قابل توجهی از اوقات خود را به مطالعه آثار ادبی پارسی می‌گذرانند، برآن شدم که این اثر را به زبان مادری نویسندگان گرانمایه و صاحب قریحه آن برگردانم. از نکته‌های نغز روزگار این که ارمنیان گرامی ایران زمین که از قرن‌ها پیش در زمره هم‌میهنان عزیز ما و شریک شادیها و غمهای ما هستند و حادثات روزگار هرگز نتوانسته میان آنها و برادران و خواهران مسلمانشان جدایی افکند، میان ادبیات ارمنی و پارسی که در حقیقت هردو از آبشخور فرهنگ والای فلات ایران زمین سرچشمه می‌گیرند مفارقتی احساس نکرده با ذوق و شوق آثار این دو زبان اصیل و توانمند آسیایی را مطالعه می‌کنند و مشابهاتی میان آن دو می‌یابند. خانم ریما سربراکیان با لطف و مهربانی خاصی این کتاب را که ره‌آورد سفرشان از خارج بود، در اختیار من گذاردند تا به کسوت زبان مادری

درآید.

در اینجا وظیفه خود می‌دانم از مادر گرامیم سرکار خانم سرور معتضد (احمدزاده) که در ویراستاری این کتاب صمیمانه کوشیدند و نیز راهنماییهای استاد معظم جناب آقای دکتر ابوالقاسم تفضلی و دلسوزیهای ویراستار محترم شرکت نشر البرز سرکار خانم شهلا ارژنگ که مراقبتها و سخت‌کوشیهای ایشان بر همه نویسندگان و مترجمان دست‌اندر کار آشکار است، ابراز امتنان کنم و موفقیت همه این سروران عزیز را از درگاه خداوند بزرگ مسئلت نمایم.

میترا معتضد

بهمن ۱۳۷۵

مقدمه

داستانها و افسانه‌ها با سنت تصوّف اسلامی که همانا صوفیگری است، پیوندی دیرینه دارد. در این کتاب قصد ما براین است که برخی از بهترین داستانها را که مشهورترین بزرگان اهل تصوّف نقل کرده‌اند و نیز آنهایی را که به شرح سرگذشت صوفیان بزرگ تاریخ می‌پردازند برای خوانندگان بازگو نماییم.

در نگارش این کتاب همواره دو موضوع را مدّ نظر داشته‌ایم. نخست آن که خواسته‌ایم گفته‌های ما همان سادگی زبان اصلی را داشته باشد چرا که متون اصلی فارسی نیز به نثر و نظم ساده نوشته شده‌اند و به همین لحاظ مورد توجه جمع کثیری از مردم قرار دارند. داستانهایی که در اینجا نقل می‌کنیم از مشهورترین آثار کهن با کمی تغییر هستند به عنوان مثال داستان «این نیز بگذرد» عطار در اصل تنها شامل چند بیت شعر بوده که ما آن را طولانی کرده‌ایم و آنچه از نظر شما می‌گذرد برگردان مردمی‌تر و جالب‌تر است.

نکته دوم که مدّ نظر ما بوده همراه کردن حکایات با سرگذشت نویسندگانشان بوده تا شخصیت بازگوکنندگان این داستانها را نیز به خوانندگان شناسانده باشیم. در این رهگذر خواننده عزیز می‌تواند نسبت به راویان داستانها بینش شخصی بهتری پیدا کند و از داستانها و حکایتها به خاطر پیامهایی که منتقل می‌کنند کمال لذت را ببرد. هر فصل به یک نویسنده صوفی اختصاص داده شده و با نقل سرگذشت وی آغاز می‌شود. دو عارف

اول - حلاج و ابوسعید - را به صورت شخصیت‌های افسانه‌ای مجسم کرده‌ایم چرا که گویی قصد بر آن است که آنها به همین صورت شناسانده شوند. پس از ارائه تاریخچه کوتاهی از صوفیگری در فصل اول، فصل دوم را به حلاج اختصاص داده‌ایم، شهید افسانه‌ای راه اسلام در قرون سوم و چهارم هجری که جمله «انا الحق» (من حق هستم) را بر زبان راند و به اتهام کفر و بدعت‌گذاری به طرز وحشتناکی مجازات شد. داستان زندگی او چنان شگفت و هیجان‌انگیز است که شاعر بزرگ عطار نیشابوری آن را به عنوان موضوع یکی از کتب خود برگزیده است. اندیشه‌ها و مبارزات حلاج برای بسیاری از بزرگان اهل تصوف که پس از او پا به صحنه روزگار گذاشتند، زمینه آموزشی تازه‌ای را فراهم ساخت.

فصل سوم زندگانی ابوسعید را نقل می‌کند که در شمال شرقی ایران در ناحیه‌ای همیشه درگیر آشوبها و کشمکشهای سیاسی و مذهبی، می‌زیست. در دوره‌ای که آتش جنگ و نفاق کشور را به نابودی کشانده بود، پیام عشق و ملاطفت او مردم را به خردمندی و میانه‌روی دعوت کرد و شهرت او تا شرق اسپانیا رسید.

عطار موضوع فصل چهارم است. کتاب منطق‌الطیر او از اولین کتبی است که درباره صوفیگری و مراحل کمال معنوی به نگارش درآمده است. فصل پنجم به نظامی گنجوی اختصاص داده شده، داستانسرای بزرگی که دو ماجرای مشهور عشق و ناکامی را یکی با منشاء عربی و دیگری با منشاء پارسی به نظم درآورده است.

فصل ششم درباره مولانا و مرشد او شمس صحبت می‌کند. شاید بتوان مولانا را مشهورترین شاعر خاورمیانه و از بزرگترین شعرای عشق عرفانی در جهان دانست.

فصل هفتم درباره جامی است که همچون نظامی بسیاری از داستانهای هجر و دوری را همچون ابزاری برای معرفی عشق الهی به نظم کشانده است. مشهورترین اثر او یوسف و زلیخا به بسیاری زبانها ترجمه شده است.

به طور کلی سه نوع داستان عرفانی وجود دارد: داستانهایی که از رابطه فرد با خود و تکامل شخصیت او صحبت می‌کنند، داستانهایی که به توصیف رابطه فرد با جامعه و دیگران می‌پردازند، و داستانهایی که از رابطه فرد با خدا صحبت می‌کنند. هر سه نوع داستان در طبقه‌بندی کلی «داستانهای پند و اندرز» قرار می‌گیرند. گرچه ممکن است داستانها ساده به نظر برسند، اهمیت واقعی آنها بسته به فهم و درک خواننده معلوم می‌شود و چه بسا فهم آنها سخت و دشوار باشد.

خواندن این داستانها به دنبال کردن تصاویر کتابهای مصور رنگی شباهت دارد و ماهیت اندرزگونه آنها بسیار جذاب می‌باشد. یک بار شخصی از شیخی که بین مریدان خود نشسته بود پرسید که او از صوفیگری چه می‌داند. شیخ پاسخ داد، تنها چیزی که می‌داند این است که کجا بنشینند تا اولین استکان چای به او تعارف شود. برخی از درویش حاضر در جمع به این پاسخ خندیدند چرا که آن را مضحک یافتند، در حالی که عده‌ای سکوت کردند چون مزاحی در آن ندیدند، و تنها دو یا سه نفر منظور اصلی مرشدشان را فهمیدند. کلید رمز این گفتار عجیب و حیرت‌آور این حقیقت است که طبق سنت همیشه مرشد اولین نفری است که از او پذیرایی می‌شود. مرشدان پس از سالها رنج و تلاش و بردباری به این مقام می‌رسند. بنابراین پاسخ شیخ را می‌توان به این صورت تفسیر کرد که او صوفیگری را نتیجه سالها زحمت و تلاش سخت می‌دانست.

آدمی همین که به وادی عرفان گام نهاد و سفر معنوی را آغاز کرد باید خود را آماده رویارویی با موانع و مشکلات بسیار این راه کند. غالباً در این زمان است که راهنمای معنوی داستانی را نقل می‌کند که در آن صاحب‌دل جستجوگر شباهتهایی بین موقعیت خویش و قهرمان داستان می‌بیند. عملاً جوینده درمی‌یابد تنها راه عبور از موانع آن است که هرچه را از داستان آموخته به مورد اجرا بگذارد. پس داستانها نقش ظریف ولی مهمی را در

آموزش رهروان طریق حق ایفا می‌کنند.

هنگامی که یک مرشد به صراحت از مریدش می‌پرسد، چه چیز او را از ادامه راه باز داشته، این احتمالاً مکانیسم دفاعی شاگرد را به کنش و می‌دارد. «من»^۱ شاگرد ممکن است در اثر این گفته شماتت‌آمیز آسیب ببیند و مایل باشد از حال درونی خویش صحبت کند و به طریقی رفتار و اعمالش را توجیه کند. با نقل روایات و حکایات مرشد اطمینان حاصل می‌کند که «من» مریدش دچار تنش نخواهد شد و حکایتها عمیقاً در روح او رسوخ خواهد کرد. پس داستانها انعطاف‌پذیری ذهنی را بالا می‌برند. مشتاق حق می‌آموزد به ادراکات خویش از این که چیزها چگونه هستند یا چگونه باید باشند توجه نکند و آماده جذب سطوح بالاتر عرفان شود. در واقع مثلی هست که می‌گوید: «یک مرشد بزرگ اسرار عشق را به شاگردی که ذره‌ای اراده از خود داشته باشد بازگو نخواهد کرد.»

تمام حکایت‌های عرفانی به تفکر و اندیشه بسیار نیاز ندارد. بسیاری از داستانها برای انتقال یک پیام شورانگیز عشق یا آشکار ساختن برخی رموز و اسرار سلوک به کار می‌روند. اگر مریدی قصد پشت سرگذاشتن مانعی را دارد، یک داستان بجا او را راهنمایی خواهد کرد. اگر شاگردی هنوز بندها را نگسسته باشد به سادگی عمق مطلب را درک نخواهد کرد اما آموزش او هم مخاطره‌آمیز نخواهد بود. خلقت و هستی زیباست، عشق و زیبایی هر یک به تنهایی و بدون خودشناسی معنا و مفهومی ندارد. می‌گویند:

روزی حضرت عیسی و جمعی از حواریانش در کوچه می‌رفتند که پیش پایشان سگ مرده‌ای را دیدند. کالبد سگ پاره پاره شده بود و بوی عفن همه‌جا را فرا گرفته بود. حواریون با مشاهده سگ از منظره نفرت‌انگیز لاشه حیوان که وسط کوچه افتاده بود، از بوی عفن و از زشتی و مهوع

بودن صحنه لب به شکوه می‌گشایند. اما در همان موقع حضرت عیسی متوجه می‌شود سگ عجب دندانهای سفید درخشانی دارد! او به تعریف از دندانهای سگ می‌پردازد و آن را به حواریون خود نشان می‌دهد.

یقیناً منظور داستان این نیست که هر سگ مرده‌ای که سرراhtان دیدید به تعریف و تمجیدش پردازید، بلکه حامل این پیام است که داشتن نگرشی مثبت نسبت به وقایع زندگی گاه بسیار یاری‌دهنده و کارساز است. معنای واقعی داستان هنگامی مشخص می‌شود که ما رفتار کلی یک انسان بالغ را در رویارویی با مسائل کم‌اهمیتی چون دیدن منظره‌ای زشت و نفرت‌انگیز مورد بررسی قرار دهیم.

سایر حکایت‌های عارفانه همچون داستانی که در زیر شرح می‌دهیم در رابطه با نقش صوفیانی است که هدایت مریدان را به‌عهده دارند. شیخ ابوسعید، عارف بزرگی بود که حدود ۹۰۰ سال پیش در شمال شرقی ایران می‌زیست. روزی او و چند تن از مریدانش از کوچه‌ای می‌گذشتند که سگی در برابرشان ظاهر شد. سگ به یکی از همراهان ابوسعید حمله‌ور شد و خرقة‌اش را درید. درویشی که مورد حمله واقع شده بود با چوب دستی‌اش سگ را زد. سگ ناله‌کنان نزد ابوسعید رفت و از وضعی که پیش آمده بود شکایت کرد. ابوسعید از سگ معذرت خواست و پیشنهاد کرد به تلافی رفتار زشت و ناپسند درویش که مخلوقی را آزرده بود، او را گاز بگیرد. سگ اعتراض کرد که این قضاوت عادلانه نیست. زیرا با دیدن خرقة درویشی برتن آن مرد تصور کرده بود که می‌تواند بدون ترس از کتک خوردن ردای او را گاز بگیرد. اگر این مرد لباس مردم عادی را به تن کرده بود، شاید سگ از سر راه او کنار می‌رفت. سگ گفت، بهتر آن است که ابوسعید خرقة درویشی را از آن مرد بگیرد تا با آن کس دیگری را فریب ندهد.

این داستان نشان می‌دهد که یک صوفی حق ندارد اعمال خشونت‌آمیز دیگران را تلافی کند. در واقع این ماجرا بسیار شبیه تعلیمات حضرت عیسی

است که می‌گفت اگر کسی به یک طرف صورت شما سیلی زد، صورتتان را برگردانید تا طرف دیگر را هم سیلی بزند.

برخی دیگر از داستانهای عارفانه از خداپرستی درویش و عشق به حق و اتصال به او سخن می‌گویند. عطار حکایت‌های متعددی از این نوع دارد که در آنها شوریده سر بسی بلاها و مصیبت‌ها را پشت سر می‌گذارد تا عاقبت دریابد تمامی این مشکلات برای آن بوده که شوق دوستی و عشق به حق را در او بسنجند.

بیشتر داستانهای عارفانه عنصری مانند پایان غم‌انگیز داستان را دارند که شخصیت‌های اصلی آنها یا می‌میرند یا به آنچه مورد نظرشان است نمی‌رسند و بنابراین به ظاهر شکست می‌خورند. فرد ممکن است داستان‌هایی را بخواند که در آنها قهرمان داستان به خاطر آموختن پندی یا رسیدن به هدفی حتی به شخص ثالث درگیر ماجرا که اتفاقاً بی‌گناه است آسیب می‌رساند. روند داستانها غالباً عجیب و حیرت‌آور است و برای غریبها کاملاً نامأنوس به نظر می‌رسد و بنابراین داستانها در پرتو فرهنگی که از آن برخاسته‌اند نیاز به توجیه دارند.

غریبها و به‌ویژه امریکایی‌ها بیشتر داستان‌هایی را می‌پسندند که پایان خوشی دارند. حتی در پایان یک داستان غم‌انگیز غربی غالباً نوعی حالت صلح و آشتی وجود دارد. در تاریخ کوتاه و چند صد ساله ایالات متحد هرگز مصیبتی وجود نداشته که به‌سان ملل قدیمی، روح جامعه را غمگین و فرسوده سازد. مردم آن دیار دوست دارند هرچند به‌ظاهر، خود را پیروز احساس کنند و بنابراین طبیعی است پیروزی را در داستان‌هایی که می‌خوانند نیز طلب کنند. در واقع فرهنگ امریکایی این‌طور به مردمش القا می‌کند که مرگ با شکست برابر است. اثر این طرز فکر در برخی عبارات مصطلح زبان انگلیسی و امریکایی دیده می‌شود، مانند: آنها را تا حد مرگ مغلوب کن^۱ که گاه

1. Knock'em dead.

برای تشویق یک تیم ورزشی به برنده شدن یا هنگام آرزوی موفقیت برای یک متقاضی در یک مصاحبه شغلی به کار برده می شود. جالب است تمام کسانی که این عبارت را به کار می برند عملاً جنگ یا نبردی را در نظر ندارند. باوجود این برای آن که کسی موفق - برنده - شود، حریفش باید ببازد و بمیرد!

برعکس در ایران و سایر کشورهای خاورمیانه که قرن‌ها با مصیبت‌هایی دسته و پنجه نرم کرده‌اند، جنگ‌ها، قحطی‌ها و شورش‌ها زخم‌های عمیقی برروح و روان مردم برجای گذاشته است. در فرهنگ ایرانی مردن همیشه با شکست برابر نیست. در شرایط خاصی مرگ می‌تواند به معنای دستیابی به بالاترین سطح آزادی و آرامش روحی باشد. شکست نیز به عنوان بخشی انفکاک‌ناپذیر از زندگی تشخیص داده می‌شود و فقط به این معنی است که تحقق اهداف یک نفر کامل نبوده است.

جالب است که معنی واژه انگلیسی *مَرتَر*^۱ را با معادل فارسی آن «شهید» مقایسه کنیم. در فرهنگ لغات انگلیسی *مرتتر* کسی است که به مرگ محکوم می‌شود یا به خاطر ایمان و اعتقادش رنج و مصیبت فراوانی را متحمل می‌شود، اما در فرهنگ لغات فارسی «شهید» کسی است که بر همه چیز آگاه شده، یکی از نام‌های خداوند را از آن خود کرده، و در راه خدا از جان خود گذشته است. در اینجا، شخصی با باریک‌بینی می‌تواند تضاد تفسیرها و برداشتها را از مرگ در دو فرهنگ احساس کند.

در فرهنگ عرفانی، پایان غم‌انگیز داستان‌ها بازتاب چنین تأثیرهایی است. بنابراین خوانندگان ایرانی پایان داستان‌ها را حقیقتاً غمناک و اسفبار نمی‌دانند، بلکه آنها را اشاراتی به عقایدی بس مهم تلقی می‌کنند. ساده‌ترین عقیده آن است که مرگ تن به معنای پایان زندگی نیست. هشیاری به معنای گام نهادن به وادی عشق و با هدف تقرب جویی است و چیزی که زندگی نامیده می‌شود

1. Martyr.

فقط اقامتگاه یک شبه است. علاوه بر این، از نظر عارف حیات واقعی هنگامی آغاز می‌شود که شخص از نظر روحی به بقا برسد - که همانا اتصال به خدا و گام نهادن به دنیای حقیقت و ابدیت است. این اتحاد و اتصال تنها از طریق فنا میسر می‌شود - یعنی مرگ امیال نفسانی و خودپرستی.

دیگر داستانها که باز هم ممکن است موجب برداشت اشتباه خوانندگان غربی شود، شکست واضح و مشخص قهرمانان مرد یا زن در عمل کردن به اصول انسانی است. چنین به نظر می‌رسد که در برخی از داستانهای مولانا و عطار به بشردوستی چندان توجهی نشده باشد. به عنوان مثال قهرمان داستان به مدد مردی می‌شتابد که دل در گرو عشق کنیزک خوهری نبوده است. خواننده توقع دارد در پایان عاشق و معشوق به کمک قهرمان داستان به هم برسند، اما همیشه چنین نیست. در داستانی از عطار، قهرمان کنیزک را مسموم می‌کند تا مطمئن شود عاشق و معشوق هرگز به هم نخواهند رسید. در چنین موقعیتهایی، ممکن است چنین تعبیر شود که در فرهنگ عرفانی هیچ محبوبی غیر از خدا مقبول نیست و عشق زمینی باید به عشق خدایی تکامل پیدا کند. آنچه ممکن است بی‌وفایی، خیانت در امانت یا اعمال شریرانه و جنایت‌آمیز تلقی شود باید در پرتو اندرزهای عرفانی بررسی شود.

نکته بسیار مهم و بحث‌برانگیز در مورد انگلیسی‌زبانان آن است که اسامی و ضمایر مذکر در فرهنگ آنان غلبه دارد. بسیاری از نویسندگان و ویراستاران انگلیسی زبان ترجیح می‌دهند برای نوع بشر از کلمهٔ مرد^۱ و برای ضمایر مفرد فاعلی و مفعولی سوم شخص از ضمایر مذکر^۲ استفاده کنند که نشانهٔ غلبه فرهنگ مرد سالاری در دنیای غرب است. فرهنگ اسلامی و عرفانی هم تا حدودی از این خط‌مشی مرد سالاری پیروی می‌کند، اما جالب است بدانیم هنگامی که موضوع عروج سالک به میان می‌آید، عرفان به هردو جنس به یک نظر نگاه می‌کند. اصطلاح برادران به مردان و زنانی اطلاق می‌شود که

1. Mam / Mankind.

2. He/ Him.

حق بر آنها ظاهر گشته و بنابراین عاشقان واقعی خدا چه زن و چه مرد دارای مقامی یکسان و به یک لحاظ همگی «مرد» هستند، چه در تصوّف زن مظهر کسی است که به امیال دنیوی دلبستگی دارد. بسیاری از شعرا و نویسندگان عارف، بزرگانی چون عطار و مولانا، شخصیت‌های ضعیف و دنیوی را در همین قالب بدون آن که قصد توهینی به جنس زن داشته باشند به تصویر کشیده‌اند. در رابطه با استفاده از کلمات و ضمائر مذکر در فرهنگ انگلیسی خاطرنشان می‌کنیم که در زبان فارسی کلیه ضمائر سوم شخص مفرد به صورت خنثی «او» به کار می‌روند و بنابراین مشکل استفاده از ضمائر سوم شخص مذکر و مونث فقط در ترجمه پیش می‌آید.

به دلیل آن که تصوّف و فرهنگ ایرانی با یکدیگر ارتباط تنگاتنگی دارند و در واقع تار و پودشان درهم بافته شده است، چنین اختلاف‌نظرها و عیب‌جویی‌هایی را خوانندگان فارسی زبان نادیده انگاشته، وقتی به آن نمی‌نهند. در پایان امیدواریم خوانندگانی نیز که چنین ظرافتهایی را مورد توجه قرار دهند، داستانها را از لحاظ معنی غنی یابند و از مطالعه آنها لذت ببرند.

نگاهی کوتاه به تاریخ صوفیگری

تصوّف و عرفان نظام الهام بخش روحی است که تأثیر فوق العاده‌ای بر ادبیات جهان داشته و بسیاری از فرهنگها را از جنوب و شرق اروپا تا شمال و مرکز افریقا، از خاورمیانه تا مرزهای غربی چین، تحت تأثیر خود قرار داده است. تأثیر عرفان و تصوّف بر فرهنگ اسلامی کاملاً مشهود می باشد. طراحی و معماری بسیاری از ساختمانها، شعر و موسیقی، هماهنگی رنگها و خط و خوشنویسی چیزهایی هستند که تأثیر تصوف و عرفان را بر مردم خاورمیانه روشن می سازند. گمان می رود مباحثی چون عشق شاعرانه و سلحشوری و جوانمردی پس از شناخت آثار عرفانی توسط اروپاییان، به آن دیار رفته باشد. به علاوه بسیاری از آثار ادبی غرب ریشه در داستانهای عارفانه دارد. افسانه مشهور قهرمان آزاده کشور سویس به نام ویلهم تل براساس منطق الطیر عطار نوشته شده و بنابر اعتراف شخص سروانتس، دُن کیشوت دارای منشاء عرفانی است.

محققین روی منشاء واقعی کلمه صوفی اختلاف نظر دارند. اکثر آنها معتقدند صوفی از لغت عربی صوف به معنای پشم گرفته شده و به کسی گفته می شود که لباسی پشمی برتن می کند. در روایت است که هم حضرت موسی و هم حضرت عیسی لباس پشمی می پوشیدند و حدود هفتاد تن از پیروان محمد مصطفی (ص) هم لباس پشمی برتن داشتند. اما چرا پشم؟ شاید به این دلیل که در گذشته پشم پوشاکی بسیار ارزان بوده است. به هر حال از آنجا که

پشم روی پوست برهنه بسیار آزاردهنده است، پوشیدن لباس پشمی شاید به چشمپوشی از لذات مادی و رفاه جسمانی تعبیر می شده است. کلمات صوفی و صوفیگری در فرهنگ ملل اسلامی تا ۱۵۰ سال پس از پیغمبر اسلام به کار نمی رفت. تا امروز قانون الهی یا شریعت (مجموعه قوانین الهی که توسط حضرت محمد (ص) برای هدایت بشر معرفی شده است) تنها راه رستگاری و نجات آدمی شناخته شده است. پرهیزگاران عمری را به روزه داری و دعا و عزلت نشینی می گذراندند، اما چنین به نظر می رسید که اغلب آنها بیشتر نگران عذاب جهنم و از دست دادن میوه های بهشتی بودند تا اتصال به حق. گرچه آنها انسانهایی والا و یاری دهنده و راهنمای دیگران بودند اما موضوع شاخه های صوفیگری و دارالعلمهای عرفانی هنوز رواج پیدا نکرده بود.

عملاً در قرن سوم هجری بود که بزرگان اهل تصوف به شیوه های نوینی برای رستگاری دست یافتند، شیوه هایی که با واجبات الهی مغایرتی نداشت بلکه ادامه آن بود. شیوه تازه یعنی ذکر، بر لب راندن اسامی و اوصاف خداوند بود. آنها همچنین در جلسات و فعالیت های گروهی منظمی شرکت می کردند که در همان چارچوب قوانین مذهبی بود. عارفان این دوره تاریخی و آنها که بعداً آمدند، مطالعه شریعت را دانش پایه ای می دانستند که بدون آن دستیابی به مدارج عالی معنوی ناممکن بود. این تحصیلات عالی، طریقت (به معنای راه) گفته می شد. باور عمومی بر آن است که طریقت چیزی است که شریعت را به حقیقت (روشنی ضمیر) ربط می دهد و این که جوینده برای شناسایی حق باید بر خیلی مسائل آگاه شود.

این دوره تا حدود قرن هشتم هجری، سالهای طلایی و اوج محبوبیت عرفان و عرفا محسوب می شد. توجه داشته باشید که در این برهه دیگر فکر عرفا از عذاب جهنم و نعمات بهشتی کاملاً به معبود ازلی و رسیدن به او معطوف شده بود. در همین سالها بود که مردان بزرگی چون ابن عربی، مولانا، عطار، شاه نعمت اله ولی و سایرین پا به عرصه روزگار گذاشتند. در پایان این

دوره تاریخی دو موضوع دیگر جلب نظر می‌کند، اول درک و بینش خاص صوفیان از جهان که وحدت وجود گفته می‌شد - ابن عربی اولین کسی بود که این موضوع را به مریدانش متذکر شد - و موضوع دوم، تشکیل سلسله‌های عرفانی یا شاخه‌های بزرگان اهل تصوف بود.

برطبق مبحث وحدت وجود که در برگیرنده تمامی عالم است، وجود از صفات الهی است و از آن جدا نیست. سلسله عرفا، عاشقان و دلباختگان خدا را برای رسیدن به او کمک و راهنمایی می‌کرد. بسیاری از شاخه‌های صوفیگری در همین دوره به وجود آمدند که عمده‌تاً از یک سلسله اصلی منشعب شده‌اند که به حسن بصری بازمی‌گردد. حسن بصری شاگرد و مرید حضرت علی (ع)، پسر عمو و داماد پیغمبر اسلام بود.

شاخه‌های مختلف صوفیگری برای رقابت باهم ایجاد نشدند. بسیاری اوقات یک مرید چنان مرتبتی می‌یافت که حق تعلیم و راهنمایی دیگران به او واگذار می‌شد و به او امر می‌شد که به شهر دیگری برود و در آنجا مرکزی به وجود آورد. اغلب پس از چند نسل، مرکزی که به این صورت کار خود را آغاز کرده بود به شاخه تازه‌ای تبدیل می‌شد - گاه نیز یک مرکز به خاطر آن که مردم به تدریج از حضور در جلسات آن امتناع می‌ورزیدند مجبور می‌شد کارش را تعطیل کند.

از آنجا که هرکس می‌توانست ادعای شیخیگری کند، برای هر مرکز اهمیت داشت که خط دودمان خاصی را دنبال کند. بسیاری از مراکز دودمان خود را به علی (ع) می‌رساندند که او نیز به نوبه خود از محمد مصطفی (ص) تعلیم گرفته بود. در واقع روایتی هست که می‌گوید یک شب پیغمبر (ص) به عرش اعلیٰ سفر کرد و در آنجا به او خرقه‌ای داده شد تا آن را به نشانهٔ اجازتی از سوی حق برای تعلیم و هدایت مردم، به علی هدیه کند. حضرت علی هم این اجازه را به چهار نفر تفویض کرد. دو پسرش ائمه اطهار حسن و حسین، و کمیل و حسن بصری. در فرهنگ عرفانی به این چهار نفر، چهار پیر یا چهار شیخ بزرگ گفته می‌شود. اغلب شاخه‌های واقعی صوفیگری به یکی

از این چهار شیخ بزرگ می‌رسند. شاخه‌ای که توسط حسن بصری بنیان گذاشته شد شاخه اصلی تامیده می‌شود چرا که اکثر سلسله‌های بزرگ اهل تصوف از این شاخه منشعب شده‌اند.

جالب است بدانیم که عارفان اکثر پیامبران را استادان طریق حق می‌شناسند و برای مثال مولانا درسهای بسیاری را به نقل از زندگانی حضرت ابراهیم، حضرت موسی، حضر سلیمان، حضر عیسی و ... در آثار خود گنجانده است. از نظر عارفان پیامبران انسانهای کاملی بوده‌اند که گفتار و کردار و رفتار ایشان حق را متجلی می‌ساخت. همه آنها درسها و پند و اندرزهای خویش را روی ارکان معنوی خاصی بنا کرده بودند. به طور مثال پیش از حضرت عیسی، بزرگان اهل تصوف مردم را از روی ارکان معنوی که توسط حضرت موسی بنا شده بود ارشاد و راهنمایی می‌کردند. با ظهور حضرت عیسی این رکن به مسیحیت تغییر شکل یافت و امروزه اکثر صوفیان بزرگ معتقدند برای دنبال کردن مسیر حق گرویدن به دین اسلام، رکنی که توسط حضرت محمد (ص) گذاشته شده است، ضروری می‌باشد.

برای خواننده غربی کلمه اسلام نیز تاحدی نیاز به توصیف دارد. این کلمه از ریشه عربی «سلم» به معنی تسلیم گرفته شده است. بنابراین اسلام تسلیم خواست خدا شدن است. متأسفانه دستی در کار است تا غربیها کلمه اسلام و مسلمان را با اعتقادات بنیادگرایانه، خشن و انعطاف‌ناپذیر همراه بدانند. جای بسی تأسف است اگر چنین اکاذیبی شخص را از قدردانی طریقی که عرفان نام دارد، بازدارد.

ارائه شرحی کوتاه از تاریخ و تکامل طریقی ارشادگر چندان مشکل به نظر نمی‌رسد، اما همین که صحبت راجع به خود طریق را آغاز کنیم، کلمات دیگر کافی نخواهد بود. همچنان که مولانا می‌گوید: «موقع نوشتن از عشق قلم می‌شکند و کاغذ می‌سوزد.» همچون بیشتر راههای تهذیب روح، عرفان تجربی است و مخلص کلام، عرفان راهی است به سوی خدا، عبور از دروازه دل و سفری با کاروان عشق. پس برای شناخت عرفان، زبان دل لازم است.

اولین شهید عرفان

حسین ابن منصور حلاج را شاید بتوان مشهورترین عارف قرون سوم و چهارم هجری دانست. او شهرتش را مدیون ادای جمله «من حق هستم» می باشد که در نتیجه همان به طور سبانه ای به مجازات رسید. از نظر کورباطنان متعصب این سزای بدعتگزاری و برلب راندن کلمات کفرآمیز بود. برای آنها قابل قبول نبود که یک مخلوق از وحدت با خدا سخن گوید چون حق از صفات الهی است و حلاج با این جمله ادعای خدایی می کرد. بزرگان اهل تصوف هم عصر حلاج نیز از این سخنان او حیرت کردند چرا که اعتقاد داشتند یک عارف هرگز نباید اسرار دل خویش را به نامحرمان بازگو کند. آنان احساس می کردند حلاج فاقد ظرفیت کافی برای مخفی نگاه داشتن اسرار الهی است و این که مجازات او نتیجه خشم خدا براو به خاطر آشکار کردن رازهای پنهانی است. اگرچه حلاج در بین صوفیان زمانه خویش طرفداران چندانی نداشت اما اغلب صوفیان بزرگی که پس از او پا به عرصه روزگار گذاشتند او را مورد تعریف و تمجید قرار دادند و درسهای او را با دل و جان پذیرفتند؛ عطار در کتاب تذکرة الاولیاء خود افسانه های زیادی راجع به حلاج نقل کرده است، از آن جمله در تفسیری آورده است: «مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا باشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه.» یعنی در تعجبم چطور تجلی ذات تعالی را بر بوته آتش گرفته ای قبول می کنیم (منظور گفت و گوی خداوند با موسی در کوه طور

است) که می‌گفت من خدا هستم، و واقعاً به آن کلمات به عنوان سخنان خداوند بزرگ اعتقاد داریم، اما نمی‌توانیم قبول کنیم که حلاج بگوید من حق هستم و آن کلمات هم مربوط به خداوند باشند.
مولانا در اثر مشهور خود مثنوی آورده است:

گفت فرعونى انالله گشت پست گفت منصورى انالحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب و این انا را رحمة الله ای محب

یعنی جمله من حق هستم انوار حقیقت بر لبان منصور بوده است، در حالی که جمله من خدا هستم که از دهان فرعون خارج شد، کفر و ظلم محض و سوء استفاده از قدرتش بوده است.

برای شناخت بهتر حلاج و درک این که چه چیز باعث شد وی آن کلمات مشهور را بر زبان بیاورد، لازم است مطالبی در مورد زندگی او بدانیم. اما حلاج تنها یک شخصیت تاریخی نیست، او یک افسانه است. حکایتها تا امروز او را زنده نگاه داشته است. برخی از مردم به خاطر کلام آتشین و روح آزاده‌اش بر او نفرین می‌کردند، در حالی که دیگران او را مورد احترام قرار می‌دادند. عطار فصل آخر تذکرة الاولیای خویش را به او اختصاص داده و بخش مفصلی از نوشته‌های عطار درباره حلاج کمی بعد در همین فصل ارائه خواهد شد.

زندگی حلاج

حلاج در شهر عرب ایزد تور در ناحیه بیضا^۱ واقع در جنوب شرقی ایران به سال ۲۴۵ هجری زاده شد. برخلاف عقیده عمومی او نه یک عرب، بلکه ایرانی بود. پدر بزرگ او زرتشتی، اما پدرش به اسلام گرویده بود.

۱. شهر بیضا در نزدیکی شیراز واقع است و به واسطه خاک سفیدش به این نام مشهور شد.

هنگامی که حلاج کودکی بیش نبود، پدرش که شغل پنبه‌زنی داشت مرتباً بین بیضا، واسط^۱ و تستر در سفر بود. این شهرها واقع در مرزهای غربی ایران نزدیک مراکز مهمی چون بغداد، بصره و کوفه قرار داشتند. آن روزها اعراب بر این مناطق غلبه داشتند و مهاجرت خانواده حلاج رشد فرهنگی برای او محسوب می‌شد.

حلاج در سنین نوجوانی به فراگیری دستور زبان عربی، از برگردن قرآن و رساله‌ها و تفسیرها، و آموختن علم الهیات مشغول گشت. در شانزده سالگی تحصیلاتش را تمام کرد و احساس کرد وقت آن رسیده آموخته‌های خود را به کار بندد. یکی از عموهای او از سهل با او سخن گفت. سهل صوفی ساده و بی‌ریا و آزاده‌ای بود که به نظر عموی حلاج اسلام واقعی را تبلیغ می‌کرد، یک عارف شوریده حال که به خاطر تفسیر و شرح احکام قرآنی مشهور شده بود. او به ولایت فقیه و سنت پیامبری و ریاضتهای دشوار از قبیل روزه‌داریهای طولانی و گزاردن ۴۰۰ رکعت نماز در روز (در حالی که نماز روزانه مسلمانان تنها ۱۷ رکعت است) اعتقاد بسیار داشت. حلاج به تستر رفت تا به خدمت این صوفی بزرگ درآید.

دو سال بعد به ناگاه از سهل روی گردان شد و عازم بصره گشت. معلوم نیست چرا چنین کرد. ماسینیون فکر می‌کند علت سفر حلاج برقراری تماسهای سیاسی بوده است. همچنین مشخص نیست او چه تعلیمی از سهل دریافت داشت یا به چه صورت از او متحول گشت. از قرار حلاج شاگرد وفادار و سر به راهی نبود و تعلیمات خاصی هم دریافت نکرد. به هر حال این بدان معنا نیست که سهل هیچ‌گونه تأثیری بر او نگذاشت. یک نگاه به ریاضتهای سخت، چله‌نشینی و عزلت‌گزینی حلاج آدمی را به یاد سهل می‌اندازد. موقعی که حلاج در سال ۲۶۳ هجری وارد بصره شد، دیو نفس را در خود کشته بود. در آنجا وی عمر مکی را ملاقات کرد و توسط هم او با صوفیگری

۱. واسط شهری نزدیک اهواز.

آشنا شد. عمر مرید جنید بود که در آن زمان با نفوذترین شخصیت در بین صوفیان به شمار می‌رفت.

حلاج حدود هجده ماه را نزد عمر سپری کرد اما عاقبت او را هم ترک گفت. آل اقطع دوست نزدیک عمر که اتفاقاً او هم مرید جنید بود حلاج را فوق‌العاده با استعداد و فاضل یافت و به وی پیشنهاد کرد با دخترش ازدواج کند. ماسینیون فکر می‌کند در این ازدواج هم مصلحت سیاسی در کار بود که به پیوندهای دوستی اقطع ربط پیدا می‌کرد. عمر که با او در این باره مشورتی نشده بود، در صورتی که سنت چنین حکم می‌کرد، به شدت رنجیده خاطر شد. این موضوع نه تنها سبب از بین رفتن دوستی میان عمر و اقطع شد بلکه روابط مرید و مرشد را هم تیره و تار ساخت.

حلاج که احساس می‌کرد برای رویارویی با این موقعیت دشوار احتیاج به کمک و راهنمایی دارد، به بغداد نزد جنید رفت که شیخ او را به سکوت و مدارا امر کرد. از نظر حلاج این به معنی دوری کردن از عمر و آغاز زندگی صلح‌آمیز در کنار خانواده بود. بنابراین با همسرش به زادگاه خویش بازگشت. اوضاع و احوال نشان می‌دهد که او از طریق مکاتبه همچنان در مریدی جنید شیخ بزرگ باقی ماند و به ریاضت و عبادت ادامه داد.

شش سال بدین منوال گذشت تا آن که در سال ۲۷۱ هجری حلاج تصمیم گرفت به سفر حج به مکه برود. بر تمامی مسلمانان واجب است که این سفر را حداقل یک‌بار در طول زندگی‌شان انجام دهند. به هر حال این یک سفر حج معمولی و پیش‌بینی شده نبود، بلکه زیارتی بود که حدود یک سال به طول انجامید و هر روز آن تا فرارسیدن شب به روزه و عبادت سپری شد. هدف حلاج از چنین ریاضتی که حتی در آن روزگار نیز تازگی داشت، پاک ساختن قلب خویش بود. او می‌خواست دل خود را خالصانه به پیشگاه خداوند تقدیم کند تا عشق به محبوب سراپای وجودش را فراگیرد. حلاج با عقاید الهامی تازه‌ای به بغداد بازگشت و نظراتش را با شیوخ بزرگ صوفیه و از جمله عمر مکی و احتمالاً جنید در میان نهاد. چنین به نظر می‌رسد که عمر اندکی بعد

آشکارا بنای مخالفت با حلاج را گذاشت. عطار می‌گوید، حلاج برای بار دوم نزد جنید رفت و از او درباره این که آیا صوفی نباید برای بهبود وضع جامعه قدمی بردارد، نظرخواهی کرد. حلاج احساس می‌کرد صوفی در برابر ظلم و بی‌داد نباید دست روی دست بگذارد، در حالی که جنید اعتقاد داشت باید نسبت به محل گذری که زندگی نام دارد بی‌تفاوت ماند. جنید سؤال حلاج را بی‌پاسخ گذاشت که این باعث خشم حلاج شد و او را ترک گفت. در مقابل جنید هم سرنوشت او را پیش‌بینی کرد: خونت کدام چوبه دار را خواهد آلود؟

موقعی که حلاج به بصره بازگشت به وعظ و ارشاد مردم پرداخت و عده‌ای از مریدان را گرد خود آورد. مردم شیفته گفتار او شدند و لحظه‌ای مجلسش از شیفتگان خالی نبود. به هر حال افکار او در جهت مخالف افکار پدرزنش پیش می‌رفت، در نتیجه روابط آنها بدتر و بدتر شد و پدرزن او را نفرین و از ارث محروم کرد. حلاج همراه همسر و برادرزنش که هنوز نسبت به او وفادار باقی مانده بود به تستر بازگشت و در آنجا به وعظ و سخنرانی ادامه داد و شهرت بسیار یافت، اما عمر مکی که اختلافات گذشته را هرگز فراموش نکرده بود نامه‌های تحریک‌آمیزی به دوستان و عرفای اهوازی نوشت و از حلاج بسیار به بدی یاد کرد. وضع چنان خراب شد که حلاج تصمیم گرفت از صوفیان دوری جوید و در عوض با مردم عادی معاشرت کند.

حلاج خرقة صوفیان را از تن بدر کرد و لباس عادی پوشید و به میان مردم رفت. وی با آن که لباس صوفیان را برای چند سالی کنار گذاشت، اما لحظه‌ای از یاد حق غافل نماند. در سال ۲۷۸ هجری اولین سفر خود را به مرزهای شمال شرقی کشور انجام داد، بعد به جنوب بازگشت و سرانجام در سال ۲۸۱ هجری راهی اهواز شد. در این سفر او با برخی از بزرگان اهل تصوف از ادیان دیگر - زرتشتی و مزدکی - ملاقات کرد. همچنین با اصطلاحاتی که آنها به کار می‌بردند آشنا شد و از این اصطلاحات در کارهای بعدی خود بهره جست.

در تستر به وعظ و ارشاد مردم ادامه داد و چون در مورد اسرار عالم و مکنونات قلبی مردم به طور آشکار مطالبی بر زبان می آورد، حلاج اسرار لقب یافت. بنابراین حلاج آشکارکننده اسرار نهان بود. او جمع کثیری از پیروان را گرد خود آورد اما سخنان او درباریان خلیفه را به وحشت انداخت و به او لقب حقه باز دادند.

یک سال بعد حلاج سفر دوم حج را انجام داد، اما این بار او با عنوان شیخ بزرگ با چهار صد مرید سفر کرد. روایتهای زیادی در مورد این سفر خاص و تواناییهای خارق العاده حلاج وجود دارد که از برخی از آنها در ادامه این فصل یاد خواهد شد. در نتیجه این روایتها حلاج به داشتن ارتباط با اجنه (موجوداتی با پایهای سم دار و صورتهایی شبیه بز) شهرت یافت. پس از این سفر او تصمیم گرفت تستر را به خاطر مصلحت خویش ترک گوید و در بغداد که گروهی از شیوخ بزرگ صوفیه زندگی می کردند اقامت کند. در آنجا با دو تن به نامهای نوری و شبلی طرح دوستی ریخت.

حلاج به سال ۲۸۵ هجری تصمیم گرفت ترکها و کافران بی دین را به اسلام دعوت کند. با کشتی به نواحی غربی هند سفر کرد، بعد به مرزهای شمالی قلمرو مسلمانان رفت و سپس به بغداد بازگشت. این سفرها شش سال به طول انجامید و هر جا که می رفت مورد قبول خاص و عام واقع می شد و مرتباً بر تعداد پیروان او افزوده می گشت.

سال ۲۹۲ هجری اوج کشش و جاذبه صوفیانه او بود. در سال ۲۹۱ هجری، سومین و آخرین سفر حج خود را انجام داد. این سفر که دو سال طول کشید با شناخت کامل حق پایان یافت. در پایان سال ۲۹۲ هجری بود که حلاج احساس کرد پرده از برابر دیدگانش کنار رفت و حق بر وی ظاهر گشت. در این لحظه او در حالت خلعه زیر لب گفت: «انا الحق». (من حق هستم). این تجربه درونی این باور را در او به وجود آورد که باید عشق خدایی را با ریختن خونس بر زمین (همچون بره ای که قربانی می شود) به بشریت نشان دهد. حلاج نه تنها برای هر گناهی که هر مسلمانی مرتکب می شد، بلکه به خاطر

گناهان تمامی مخلوقات بشری مجازات خواهد شد. در واقع او به چوبه دار می‌نگریست: مرگ من در دارپرستی است.

در کوچه‌ها و بازارها و مساجد بغداد صدای غریبی شنیده می‌شد: «ای مسلمانان به دادم برسید! مرا نجات دهید! ای مردم، خداوند ریختن خون مرا بر شما حلال گردانیده، بکشید این ملعون را که پاداش دریافت خواهید کرد و من به همین خشنود خواهم بود. من می‌خواهم این بدبخت نفرین شده (با انگشت سیاه به خود اشاره می‌کرد) اعدام شود.» بعد حلاج رو به آسمان می‌کرد و می‌گفت: «خدایا همه را بیخشای و به خاطر گناهانی که مرتکب شده‌اند فقط مرا مجازات کن.»

این بیان شورانگیز به طرز عجیبی در قلب و روح شنوندگان رسوخ می‌کرد و آنها را متأثر می‌ساخت. مردم کم‌کم به فکر تغییر وضع زندگی و سرنگونی کاخ ظلم و ستم خلیفه افتادند که نارضایتی بسیار بین مردم به وجود آورده بود. اطرافیان به خلیفه می‌گفتند برای حفظ دولت خویش باید صدای حلاج را برای همیشه در گلو خفه کند.

ناگفته نماند حلاج درون و بیرون دربار خلیفه دوستان و دشمنان زیادی داشت. رهبران مخالف دستگاه خلیفه‌گری که بسیاری از آنان مریدان حلاج بودند او را یار ستم‌دیدگان می‌دانستند و به طمع قدرت و ایجاد فتنه و آشوب در شهر سعی می‌کردند از محبوبیت او در میان مردم استفاده کنند. برخی فضلا نیز در دستگاه دولتی از او حمایت می‌کردند بدین امید که او بتواند اصلاحاتی در جامعه به وجود آورد. بنابراین شورش در شهر به پا شد که به پایان غم‌انگیز و اجتناب‌ناپذیری انجامید و عملاً دوستان و هواخواهان حلاج، همچنین اعتقادات او را در قطب مخالف طبقه حاکم قرار داد.

در سال ۲۹۷ هجری حلاج تحت تعقیب قرار گرفت و در سال ۳۰۲ هجری دستگیر شد. یکی از مشاوران خلیفه که از دوستان حلاج بود برای به تأخیر انداختن مجازات او از هیچ کوششی فروگذار نکرد. حلاج ۹ سال در حبس ماند. در این مدت او هم از دوست و هم از دشمن عذاب کشید.

شورشها و خرابکاریهای موفقیت آمیزی که در بغداد به وقوع پیوست، باعث شد او و برخی همراهانش به جرم تحریک عمومی مورد آزار و بازجویی قرار گیرند. این وقایع به جنگ سخت قدرت در دربار خلیفه انجامید. سرانجام دشمن قدیمی حلاج، وزیراعظم پیشدستی کرد و به نشانه غلبه بر مخالفانش حکم اعدام حلاج را صادر کرد. کمی بعد حلاج را در حضور جمع کثیری از مردم تازیانه زدند و او را به چهار میخ کشیدند و بعد گردن زدند.

بریدن سر او تا روز بعد انجام نشد، در آن حال وزیر برای اعلام حکم مجازات شخصاً در محل حضور به هم رساند. پس از جدا کردن سر، تنش را به روغن آغشته کردند و سوزاندند. خاکستر جسد به مناره‌ای در ساحل رود دجله برده شد و باد آن را روی سطح آب گسترده. حلاج به سبانه‌ترین وضع کشته شد، اما یاد او در قلب آنهایی که آرزومند معراج روح به سان حلاج هستند تا ابد زنده خواهد ماند. وی به شیوه خاص خود نشان داد که جوینده حق چه مراحل را باید پشت سر بگذارد و عاشق برای رسیدن به معشوق ابدی چه راهی را باید پیش گیرد.

افسانه‌ها و داستانها

زندگی حلاج و این که حسین ابن منصور چگونه لقب حلاج را یافت، با افسانه‌ها درآمیخته است. حلاج نامی عربی است و در فارسی به معنای پنبه زن می‌باشد. به گفته عطار، روزی حسین ابن منصور از انبار پنبه‌ای عبور می‌کرد که ناگهان چشمش به کوهی از پنبه‌دانه افتاد. انگشت سبابه‌اش را که به سمت آن توده گرفت، به یکباره دانه‌ها از الیاف جدا شد. همچنین گفته می‌شود لقب حلاج‌الاسرار یعنی آشکارکننده اسرار نهان را از آنجا به دست آورد که دارای قدرت خواندن افکار و پاسخگویی به سؤالی بوده که تنها در ضمیر مطرح می‌شده است.

حلاج به برخورداری از قدرتهای خارق‌العاده مشهور بود. یکی از میردانش داستان جالبی را تعریف کرده است. در سفر دوم حج، حلاج با

جمعی از پیروان خود بر بالای کوهی خیمه زدند. پس از شام حلاج گفت که هوس شیرینی کرده است. مریدان از این درخواست تعجب کردند چرا که آنها هرآنچه در توشه داشتند خورده بودند. حلاج لبخندی زد و در تاریکی شب ناپدید شد. کمی بعد او با طبقی نان شیرینی گرم ظاهر شد و از جمع خواست برای خوردن شیرینی به او ملحق شوند. نان طعم دلچسب و غریبی داشت. مریدی تصمیم گرفت به راز او پی ببرد و دریابد حلاج شیرینیها را چگونه و از کجا تهیه کرده است. بنابراین سهم خود را پنهان کرد و به اولین آبادی که رسیدند در پی پرس و جو درآمد تا از منشاء نان شیرینی اطلاع حاصل کند. مردی از یک آبادی دوردست به نام زبید گفت شیرینی عین همانی است که در زادگاه او طبخ می شود. مرید نتیجه گرفت حلاج شیرینیها را با سحر و جادو به دست آورده است و با خود گفت: «فقط یک جن می تواند چنین مسافت دوری را در مدت کوتاهی بپیماید.»

یک بار هم حلاج با جمعی از دوستان در راه سفر زیارتی به مکه از بیابانی می گذشتند. در یک نقطه از مسیر همراهان گفتند: «ما انجیر می خواهیم.» حلاج دست در هوا برد و بشقابی از انجیر تازه پیش آورد و مریدان از آن خوردند و سیر گشتند. سپس آنها گفتند که حلوا می خواهند. او طبقی از حلوی گرم شکری فراهم کرد و به آنها داد تا تناول کنند. پس از خوردن حلوا یاران گفتند که طعم و شیرینی آن چنین و چنان بوده و عیناً همانی است که در دکان مجاورشان در بغداد طبخ می شده. پس از او پرسیدند آن را چگونه به دست آورده است. تنها جواب حلاج این بود که بغداد و بیابان برای او فرقی نمی کند. بعد آنها گفتند: «خرمای تازه می خواهیم.» حلاج مکثی کرد، بعد از جا برخاست و به آنها گفت: «مرا تکان دهید چنان که درخت خرما را تکان می دهند.» یاران چنین کردند و او را تکان دادند و خرمای تازه از او فرو بارید. حلاج نه فقط به خاطر تواناییهای افسانه ای خود بلکه به خاطر ریاضتهای سخت و طولانی مشهور بود. در سن پنجاه سالگی گفت: «هنوز مذهبی نگزیده ام.» که منظور واقعی او این بود که از هر مذهبی سخت ترین مجازات

را برای نفس خود برگزیده است. او هرگز نماز روزانه را فراموش نمی‌کرد و با هر نماز غسل کامل می‌کرد.

موقعی که مقام شیخی یافت هنوز خرقه پاره‌ای به تن داشت که سالهای درازی آن را عوض نکرده بود. یک روز که مریدان با زور خرقه را از تنش بیرون آوردند آن را پر از شپش یافتند. وزن یکی از شپشها به ۱۴ گرم می‌رسید. یک‌بار هم که حلاج از دهکده‌ای عبور می‌کرد، مردم عقرب بسیار درشتی را دنبال او روان دیدند، خواستند عقرب را بکشند که حلاج فریاد برآورد و گفت: «به او کاری نداشته باشید که دوازده سال است ندیم ما می‌باشد و گرد ما می‌گردد.» چنین به نظر می‌رسد که وی کاملاً به دردهای جسمانی بی‌اعتنا بوده است.

ریاضت ابزار حلاج برای نزدیک شدن به خدا بود. او با ذات تعالی ارتباطی بس عجیب و مخصوص پیدا کرده بود. یک روز در سفر حج عده‌ای را در حال سجده و نماز دید، او هم سرخود را بر زمین نهاد و گفت: «الها، پادشاهها، عزیزا! تو ای راهنمای گمگشتگان، تو ای بی‌نیاز از توصیف و تمجید پرستش‌کنندگان، می‌دانی که عاجزم از شکر تو، پس تو به جای من شکر کن خود را، که شکر همان است و بس.»

داستان دستگیری و مجازات او نیز بسیار غم‌انگیز است. روزی او به دوست خود شبلی گفت که قصد کار عظیمی کرده و سرگشته کاری شده که شاید به مرگ او بینجامد. «روزی کالبدم را رقضان و پیچان بالای دار خواهی دید.» در آن زمان او صوفی بزرگی به حساب می‌آمد و کلام جادویی او شوری در دلها به‌پا می‌کرد. حلاج جمع کثیری از پیروان را گرد خود داشت اما به همان اندازه دشمن نیز برای خود گرد آورده بود. به خلیفه رساندند که او سخنان کفرآمیزی بر زبان رانده است: «اناالحق.» من حق هستم. مخالفان به حلاج گفتند: «چرا می‌گویی اناالحق؟ بهتر بگویی هوالحق.» او حق است. تنها پاسخ حلاج این بود: «بلی، همه اوست شما می‌گویید چه کسی گم شده است؟ بلی، حسین گم شده است. بحر محیط گم نشود و کم نگردد!»

سالها پیش زمانی که حلاج زیر نظر جنید تعلیم می‌دید به او گفته شده بود که صبر داشته باشد و مدارا کند. اما حلاج بی‌تاب شنیدن ندای روح، وقتی به این نصیحت نگذاشت و از جنید دور شد. سالها بعد او دوباره با همان سؤالها نزد جنید بازگشت. تنها پاسخ جنید این بود: «خونت کدام چوبه دار را خواهد آلود؟» اکنون به نظر می‌رسید پیش‌بینی جنید به حقیقت پیوسته باشد.

از جنید پرسیدند، آیا سخنان حلاج را به طریقی می‌توان تعبیر و تفسیر کرد که زندگی او را نجات دهند؟ جنید پاسخ داد: «بگذارید او را بکشند که نه وقت تفسیر و تأویل است.» حلاج به زندان فرستاده شد.

در اولین شب حبس زندانبانان آمدند که سری به او بزنند، اما در کمال تعجب دخمه او را خالی یافتند. شب دوم نه تنها حلاج بلکه دخمه هم گم شده بود! شب سوم همه چیز به حال عادی بازگشت. نگهبانان پرسیدند: «شب اول کجا بودی و شب دوم چه اتفاقی برای تو و دخمه افتاد؟» حلاج پاسخ داد: «شب اول به حضور خدای عالم احضار شده بودم بنابراین از اینجا غایب بودم. شب دوم حضرت اینجا بود بنابراین من و دخمه از دید شما پنهان بودیم. شب سوم بازگردانده شدم!»

چند روز پیش از مجازات، حلاج در کنار سیصد زندانی دیگر در غل و زنجیر بود. حلاج به آنان گفت که همه آنان را آزاد خواهد کرد. آنها تعجب کردند که چرا او فقط از آزادی آنان صحبت می‌کند نه از آزادی خویش. حلاج به آنان گفت: «ما اینجا در بند خداییم. کاش می‌توانستیم دل از تعلقات دنیوی برکنیم و بندها را بگشاییم.» سپس او با انگشت سبابه‌اش به زنجیرها اشاره کرد و زنجیرها همه باز شد. زندانیان حیرت‌زده پرسیدند چگونه می‌توانند بگریزند حال آنکه درها قفل بود. او دوباره با انگشت سبابه‌اش به دیوار اشاره کرد و سوراخی در دیوار باز شد.

آنان پرسیدند: «آیا خودت نمی‌آیی؟»

حلاج گفت: «نه، اینجا رازی است که تنها برسر دار آشکار خواهد شد.» روز بعد نگهبانان آمدند و زندان را از زندانیان تهی یافتند. از او پرسیدند

بر سر بقیه زندانها چه آمده است. و او گفت که همه را آزاد کرده است.

آنان پرسیدند: «پس چرا تو نرفتی؟»

حلاج پاسخ داد: «خداوند مرا توبیخ کرده است، پس برای مجازات خود باقی ماندم.»

وقتی خلیفه از این سخنان آگاه شد فکر کرد حلاج اسباب در دسر خواهد شد. پس دستور داد: «یا او را بکشید یا آنقدر او را بزنید که از سخن خود برگردد.» حلاج سیصد ضربه چوب خورد. با هر ضربه صدایی از دور شنیده می شد: «ترسی نداشته باش، پسر منصور.» شیخ صفار بعدها با یادآوری این خاطره گفت: «به صداقت مجازات کننده بیش از صداقت حلاج معتقد هستم. بدان جهت که آن مرد چنان یقینی در اجرای حکم داشت که هر بار این ندا را به وضوح می شنید و دست او نمی لرزید و همچنان می زد.»

حلاج برای مجازات پای دار برده شد. صدهزار نفر در مراسم اعدام حضور یافتند. او به جمعیت خیره شد و فریاد زد: «حق، حق، حق، انا الحق!» در آن زمان درویشی از او خواست از عشق چیزی به او بیاموزد. حلاج پاسخ داد: «امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی.» آن روز او را کشتند، روز بعد او را سوزاندند و روز سوم خاکسترش را بر باد دادند. یعنی عشق این است. حلاج با شهادتش عشق را مجسم کرد. او نشان داد که معنای واقعی عشق رنج بردن از برای دیگران است.

به گفته عطار، هنگام رفتن به قتلگاه می خرامید، دست افشان و عیاروار با سیزده بند سنگین می رفت.

مردم پرسیدند: «این خرامیدن از چیست؟ چرا چنین با افتخار گام برمی داری؟»

او گفت: «زیرا که به قتلگاه می روم.» بعد چنین خواند:

ندیم من، که پیوندی ندارد با ستمکاران

بدادم شربتی صافی چنان مهمان که با مهمان

و اما جام چون گشتی زد، آوردند تیغ و خان
چنین باد، آن که نوشد باده با اژدر به تابستان

او به سکوی مجازات برده شد تا به دار آویخته شود. حلاج با اشتیاق از
پله‌ها بالا رفت. یک نفر حال او (اوضاع و احوال درونی اش) را پرسید. او
پاسخ داد: «ما زبالاییم و بالا می‌رویم. معراج مردان بر سر دار است.» پس نماز
خود را خواند و بالا رفت.

دوست او شبلی نیز آنجا حضور داشت. شبلی پرسید: «ای حلاج، تصوف
چیست؟» حلاج پاسخ داد، آنچه شبلی می‌بیند پایین‌ترین درجه تصوف
است. شبلی پرسید: «چه چیز می‌تواند بالاتر باشد؟» حلاج پاسخ داد:
«افسوس که تو راهی برای فهمیدن آن نداری!»

وقتی که حلاج بر بالای دار ایستاد، ابلیس نزد او آمد و پرسید: «تو گفتی
من و من گفتم من، پس چه فرقی میان من و تو باشد که تو مورد لطف ابدی
خداوند قرار گرفتی و من مورد نفرین ابدی؟»

حلاج پاسخ داد: «تو گفتی من و خویشتن را دیدی، حال آن که من از
خویش دور شدم. من مستوجب لطف و مرحمت الهی هستم و تو مستوجب
لعن و نفرین. فکر کردن به خود اشتباه است و دوری کردن از خود بهترین و
نیکوترین کارها.»

مردم به حلاج سنگ انداختند، شبلی به نشانه موافقت با آنها گلی
انداخت. حلاج برای اولین بار آه کشید. یک نفر پرسید: «از این همه سنگ
هیچ آه نکردی، اما گلی تو را آورده ساخت، چرا؟»

پاسخ داد: «آنها که نمی‌دانند عذرشان پذیرفته است، از شبلی ناراحت‌م که
او می‌داند و چنین می‌کند.»

بعد جلاد دستهایش را برید. حلاج خندید و گفت: «بریدن دست آدمی
دربند، آسان است. مرد آن است که دست از تعلقات ببرد.» (ترک لذات
دنیوی برای الحاق به حق تلاش فوق‌العاده‌ای می‌طلبد.) بعد جلاد پاهایش را

برید. حلاج تبسمی کرد و ادامه داد: «با این پاها سفر خاکی می‌کردم، پاهای دیگری دارم که در هر دو عالم سفر کنند. اگر می‌توانید آنها را ببرید!»
 بعد حلاج دو دست بریده خون‌آلود خویش را بر صورتش مالید و هر دو ساعد را خون‌آلود کرد. مردم پرسیدند: «چرا صورت خود را خون‌آلود کردی؟» او پاسخ داد چون خون زیادی از دست داده است، می‌داند که رویش زرد شده، برای آن که آنان نپندارند که زردی روی او از ترس است، خون در روی خود مالید تا در چشم آنان سرخ روی باشد. گنگونه مردان خون ایشان است.

آنان پرسیدند: «بسیار خوب، رویت را سرخ کردی، اما بازوانت را چرا خون‌آلود ساختی؟»
 او گفت: «وضو می‌گیرم. نماز عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون!»

بعد جلاد چشمهای حلاج را از حدقه بیرون آورد. خلق فریاد زدند. برخی گریستند و برخی نفرین کردند. بعد گوشها و بعد دماغ او را بریدند.
 جلاد خواست زبان او را ببرد که حلاج گفت: «قدری صبر کن، می‌خواهم سخنی بگویم.» سپس رو به آسمان کرد و گفت: «الهی! از این رنج که به خاطر تو بر من می‌برند آزرده نشو و محرومشان نگردان و از این دولیشان بی‌نصیب نکن. الحمدالله که دست و پای مرا در راه تو بریدند و اگر سرم را از تن جدا و بر سر دار کنند، برای مشاهده جلال توست.» پس از قرآن کریم نقل کرد: «کسانی که به روز واپسین ایمان ندارند تعجیل می‌کنند هرچه زودتر آن را ببینند، اما مؤمنان صبر می‌کنند چرا که می‌دانند حقیقت دارد.» و این کلام آخر او بود: «برای آنان که روحشان در عالم اثیری سیر می‌کند، مرگ تولدی دوباره است. ولادتی تازه که انسان را به محبوب ازلی می‌رساند.»

بدن مثله شده او که هنوز دارای علائم حیات بود به‌عنوان درس عبرتی برای سایرین تا روز بعد بر سر دار باقی ماند. فردا جلاد سر را از تن جدا کرد. موقع سر بریدن حلاج تبسمی کرد و جان داد. مردم فریاد زدند، اما حلاج

نشان داد از این که تسلیم اراده خداوند شده خشنود است. از یک یک اندام او آواز برمی آمد: «اناالحق». هنگام مرگ از هر قطره خون او که می چکید کلمه الله بر زمین نقش می بست.

روز بعد متملقان و حسودان که خود را عاجز و درمانده احساس می کردند پنداشتند که بدن مثله شده حلاج هم ممکن است فتنه بیافریند. بنابراین دستور رسید که آن را بسوزانند. حتی همان موقع هم از خاکستر او آواز «اناالحق» شنیده می شد.

حلاج وقایع مرگ خود را پیش بینی کرده بود: «موقعی که خاکستر وجودم را در دجله می ریزند، سطح آب چنان بالا خواهد آمد که شهر بغداد را با خطر غرق شدن مواجه خواهد ساخت.» او به خادم خود سپرده بود با مشاهده چنین وضعی بلافاصله خرقة او را لب دجله بیاورد تا آب را آرام کند. موقعی که خاکستر او را روز سوم برباد دادند و خاکستر روی آب گسترده شد، آب آتش گرفت و فریاد «اناالحق» از آن شنیده شد. سطح آب چنان بالا آمد که خادم بلادرنگ آنچه حلاج به او سپرده بود انجام داد. آب فرو نشست، آتش خاموش شد و خاکستر حلاج آرام گرفت.

یک شخصیت بانفوذ عصر که سرتاسر شب اعدام حسین منصور را در زیر دار به مناجات گذرانده بود، سحرگاه ندایی به گوشش رسید: «ما با او سری از اسرارمان را در میان گذاشتیم و او آن را نزد خود نگاه نداشت. این است سزای کسانی که سر ملوک فاش می کنند.»

شبلی بعدها گفت، شبی حلاج را به خواب دیده و از او پرسیده خداوند درباره این قوم چگونه قضاوت خواهد کرد؟ حلاج پاسخ داده است آنان که می دانستند او حقیقت را می گوید از او حمایت کردند پس به خاطر خدا این کار را انجام دادند و اما آنان که او را نمی شناختند و مرگش را می خواستند، از حق جاهل بودند و از برای خداوند با او دشمنی داشتند. بنابراین خداوند هر دو گروه را مورد بخشش قرار خواهد داد و هر دو آمرزیده خواهند شد.

ابوسعید

مروج موسیقی، ترانه و سماع درویشانه

ابوسعید ابوالخیر از مشایخ بزرگ قرن سوم و چهارم هجری به شمار می آید^۱. او اهل میهنه شهر باستانی استان خراسان بود. در کتاب ارزش میراث صوفیه آمده است: «این بزرگ اهل تصوف که داستانهایی از قدرت جادویی و تاحدی اغراق آمیز او، جمعی از پیروان و معتقدان را گرد آورد، به خاطر سادگی رفتار و سماع درویشانه و خواندن اشعار مورد خصومت کوربائطان و حاسدان عصرش قرار گرفت که به توطئه‌هایی علیه جان او منجر شد ولی خوشبختانه هیچکدام موفقیت آمیز نبودند.»

برای درک شخصیت ابوسعید بهتر آن که نگاهی به دانشهای اسرارآمیز و عجیب آن زمان بیندازیم. در قرن سوم هجری حدود یکصد سال پیش از ابوسعید و در دوران خلافت خلفای عباسی، بسیاری از کتب یونانی و هندی درباره علوم مابعدالطبیعه، فلسفه و منطق به زبان عربی ترجمه شده و انقلابی در آموزش طلاب خاورمیانه به وقوع پیوسته بود. به برکت این جریان آموزشی مستقیم یا غیرمستقیم، بسیاری از طلاب در دارالعلمهای مختلف بازنگاری و موشکافی قانون شرع اسلام و اشارات ضمنی آن را آغاز کردند. این دانشمندان اسرارآمیز که همانا صوفیان اسلامی هستند، تحت تأثیر آداب سخت پرهیزگاری و ریاضت قرار گرفتند که با روندی بسیار تدریجی و آهسته

۱. ولادت سال ۳۵۷ هجری - وفات سال ۴۴۰ هجری.

به طرز فکر روحانی و طریق عرفانی تبدیل شد. به عنوان مثال جنید، دین‌داری و پرهیزگاری را به انجام واجبات دین و از جمله ادای نماز می‌دانست و معتقد بود ریاضت در مقایسه با اندیشه توحید ارزش کمی دارد. او یک بار گفت: «بهترین مجالس و بالاترین مقامها آنهایی هستند که فکر و ذکر حضار پیرامون حلقه توحید باشد.»

تحولی دیگر که در این برهه تاریخی به وقوع پیوست، استفاده رو به تزاید از اشعار برای ابراز احساسات عمیق و درونی صوفی بود. تا آن موقع بزرگان اهل تصوف بجز چند مورد استثناء و از جمله منصور حلاج که در خلسه عرفانی شعر می‌خواند، توجه چندانی به شعر مبذول نداشته بودند. حتی در استان خراسان مرکز ادبیات پارسی آن روزگار، شعر وسیله‌ای برای بیان حال صوفی نبود. اما ابوسعید عاشق شعر بود. گفته می‌شود پیش از آن که در مسیر حق قرار گیرد، سی هزار بیت شعر عربی از بر بود. او به عنوان یک شیخ و مرشد از اشعار به دو صورت استفاده می‌کرد. اول در مجالس وعظ و ارشاد، و دوم در جلسات سماع برای آن که بر شور و صفای عرفانی این مجالس بیفزاید. در مجلسی که ابوسعید نیز حضور داشت، قوال خواننده اشعار عرفانی این بیت را خواند که در آن محبوب ازلی با مهربان‌ترین و عاشقانه‌ترین لحن توصیف می‌شود:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا برب تو بوسه دهم چونش خوانی

ابوسعید چنان تحت تأثیر این بیت قرار گرفت که به مزار شاعری که این شعر را سروده بود سفر کرد تا مراتب احترام و خلوصش را به روح او بازگو کند.

خواندن شعر ابوسعید را قادر می‌ساخت مریدان خود را تعلیم دهد و آنان را در مسیر درست راهنمایی کند. اگرچه بهترین نمونه‌های اشعار پند و اندرز عارفانه را می‌توان در آثار شاعرانی چون سنایی و عطار و مولانا یافت، اما این

ابوسعید بود که اولین بار از شعر با این هدف استفاده کرد. شاید مهمترین نقشی که بتوان در صوفیگری برای ابوسعید در نظر گرفت، ایجاد اماکن اجتماع صوفیان یا خانقاه برای آموزش عرفان و وضع قوانین و مقرراتی برای راهنمایی درویشان باشد. رموز جوانمردی و سلحشوری که ابوسعید تعلیم می‌داد، تا امروز توسط شاخه‌های سنتی صوفیان خاورمیانه دنبال می‌شود.

کتب زیادی طی قرون درباره ابوسعید نوشته شده است، اما به غیر از دو تا همگی نابود شده‌اند. آن دو که باقی مانده‌اند عبارتند از: اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید و حالات و سخنان شیخ ابوسعید که حدود یکصد سال پس از ابوسعید توسط پیروان او نوشته شده‌اند. این دو کتاب مجموعه‌ای از حکایات کوتاه و بلند درباره ابوسعید هستند که همچون آئینه‌هایی، فضا و تاریخ آن دوران را مجسم می‌کنند.

زندگانی ابوسعید و تعالیم او

ابوسعید ابوالخیر به سال ۳۵۷ هجری در شهر میهنه واقع در شمال شرقی ایران زاده شد و در همان شهر در سال ۴۴۰ هجری وفات یافت. امروز غیر از مقبره و بنایی که مقبره را در خود جای می‌دهد، هیچ از آن شهر باقی نمانده است. به هر حال میهنه در آن روزگار از مهمترین شهرهای استان قدیمی خراسان محسوب می‌شد.

پدر ابوسعید انسانی مسلمان و پرهیزگار بود که با طرز فکر صوفیه نیز آشنایی داشت. او بیشتر وقتها در مجالس سماع درویشان حضور می‌یافت. یک‌بار مادر ابوسعید از شوهرش خواست ابوسعید را هم با خودش ببرد شاید لطف و مرحمت صوفیان شامل حال او نیز شود. در آنجا قوال این ابیات را خواند:

این عشق بلی عطای درویشانست	خود را کشتن ولایت ایشانست
دینار و درم نه زینت مردانست	جان کرده نثار کار آن مردانست

معنی: خداوند به درویشان عشق می‌دهد و عشق محنت است. مرد خدا زندگی‌اش را تقدیم حق می‌کند و به ظواهر دنیوی اهمیتی نمی‌دهد.

این شعر درویشها را عمیقاً متحول ساخت و آنان تمام طول شب را با آن به سماع پرداختند. قوال آنقدر این شعر را خواند که ابوسعید از بر شد. وقتی ابوسعید و پدر به خانه بازگشتند، او از پدر معنی این دو بیت را پرسید. پدر با خشونت پاسخ داد، که درک آن برای ابوسعید دشوار است و این چیزها ربطی به او ندارد. سالها بعد ابوسعید این خاطره را متذکر شد و چنین نتیجه گرفت که در واقع این پدرش بوده که از شعر چیزی نمی‌فهمیده - شعری که بیان‌کننده اساس تعلیم صوفیگری است، شعری که از وحدت با خداوند سخن می‌گوید که خود عشق است و الهام بخشی که شخص خود را با میل و رغبت در راه او فنا می‌کند.

به وضوح عشق الهی از طفولیت جان ابوسعید را به آتش کشیده بود. رخدادی در کودکی باعث شد پدر به خود آید و به تواناییها و استعدادهای نهفته پسرش توجه کند. پدر ابوسعید دوستدار سلطان محمود غزنوی بود. او خانه تازه‌ای ساخته و دستور داده بود بر دیوارهای آن صورت محمود و لشکریان و فیلان او را نقاشی کنند. با دیدن این نقشها، ابوسعید از پدرش خواست اتاقی هم برای او تعیین کند. به محض آن که خواستش برآورده شد، ابوسعید نام الله را بر تمام دیوار اتاق نوشت. وقتی که پدر علت آن را پرسید، او پاسخ داد: «در این خانه هرکس نام امیر خویش را می‌نویسد.» پدر از این زیرکی و هشیاری پسرش که به زبان بی‌زبانی می‌گفت از یاد خدا غافل نباشیم و تنها او سلطان است، غرق در شگفتی و خشنود شد و چنان از کرده خود پشیمان گشت که دستور داد تمام تصاویر سلطان محمود را از دیوارها پاک کنند.

این واقعه پدر ابوسعید را به شدت تحت تأثیر قرار داد و او تصمیم گرفت

از هیچ تلاشی برای تعلیم و تربیت پسر خود فروگذار نکردند. در ابتدا، ابوسعید نزد ابومحمد عنازی (عیاری) فرستاده شد تا علوم اولیه قرآنی و دستور زبان را فراگیرد. معلوم نیست ابوسعید چه مدتی را نزد ابومحمد به تحصیل گذراند، به هر حال یک روز جمعه که او و پدرش به نماز جماعت می‌رفتند در راه پیربشر یاسین از شیوخ بزرگ آن دوره را دیدند. پیربشر به مجرد دیدن ابوسعید به حالت خلسه فرو رفت و چشمانش از اشک پر شد. او به پدر ابوسعید گفت: «ما نمی‌توانستیم جهان را ترک کنیم چرا که جای ما خالی می‌ماند و درویشان تنها می‌ماندند. حالا که این فرزند را دیدم با خاطری آسوده از دنیا خواهم رفت. چه ولایتها که از او نصیب خواهند برد.» بعد از پدر خواست پس از نماز فرزند را نزد او به صومعه‌اش ببرد.

در آنجا برای مدتی باهم به گفت‌وگو نشستند. بعد پیر از پدر ابوسعید خواست پسرش را بردوش گیرد تا پسر بتواند قرص نانی را که روی طاقچه بلندی قرار داشت بردارد. سالها بعد ابوسعید در توصیف این واقعه گفت: «قرص نان جوین بسیار گرم بود. وقتی شیخ آن را از دست من گرفت، به خود لرزید و اشک از چشمانش سرازیر شد. بعد آن رابه دو نیم کرد. نیمی را خودش خورد و نیمی را به من داد. پدرم تعجب کرد که چرا او از این تبرک بی‌نصیب مانده است.» پیر به پدر ابوسعید گفت: «سی سال است که من این قرص نان را روی آن طاقچه گذاشته بودم. به ما وعده کرده بودند کسی که دست او این قرص نان را گرم کند، حدیث بر وی آشکار خواهد شد و جهانی به او زنده خواهد گشت.»

از آن پس ابوسعید تحت نظر ابومحمد و پیربشر به تحصیل پرداخت. او قرآن و دستور زبان را از ابومحمد و اصول فقه اسلام را از پیربشر فرا گرفت. پس از آن که فراگیری کتاب آسمانی را به پایان برد، پیربشر به او آموخت که اساس عشق و فنا در راه خدا چیست - این که دوست داشتن خدا باید به‌خاطر خود او باشد چرا که او تنها کسی است که ارزش عشق و دوستی را دارد و این عشق نباید برای دریافت پاداش یا ترس از مجازات باشد. یک‌بار

پیر از ابوسعید پرسید که آیا او می خواهد با خداوند سخن گوید.

او پاسخ داد: «البته که می خواهم.»

پیر گفت: «پس هروقت که در خلوت نشستی بلند بخوان:

بی تو جانا قرار نتوانم کرد احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد»

ابوسعید بعدها گفت، این دو بیت را آنقدر تکرار کرده که در همان سنین نوجوانی راهی به سوی خدا در قلب وی گشوده شده است. پیربشر کمی بعد فوت کرد، اما ابوسعید مطالعه اسلام عرفانی را برای سالها ادامه داد، او شهر به شهر سفر می کرد و از یک معلم نزد معلمی دیگر می رفت. آخرین معلم و مربی او در این طریق اسرارآمیز، ابوعلی فقیه بود که در شهر سرخس زندگی می کرد. در آنجا ابوسعید علم تفسیر آیات و احادیث و فقه و علم طریقت را آموخت و هم آنجا بود که شخصی را ملاقات کرد که زندگی اش را دگرگون ساخت.

در مسیر حق

روزی ابوسعید در راه خانه معلمش، لقمان را دید، یک مسلمان پرهیزگار و عاشق خدا که عقلش را از دست داده بود. شایع بود که او احساس می کرده خدا را به اندازه کافی سپاس نمی گوید. و هرچه بیشتر بندگی می کرد، در نظرش بی ارزش تر جلوه می نمود. سرانجام درمانده از خداوند خواسته بود او را از واجباتش آزاد کند. و نمازها و طاعاتش مورد قبول واقع شده بود. نشان آزادی او این بود که خدا عقل از او گرفت.

ابوسعید لقمان را دید که بر تل خاکستر نشسته و پاره ای پوستین کهنه می دوخت. از او پرسید چه می کند. لقمان پاسخ داد: «پوستین تو را می دوزم.» بعد دست ابوسعید را گرفت و او را به خانقاه نزد پیر ابوالفضل حسن برد.

آن روز پیر ابوالفضل به ابوسعید نصیحت کرد: «فرزندم، صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند همه یک سخن گفتند. گفتند: ای مردم! بگوئید الله یکی است، او را بشناسید و از خاطر نبرید. بعضی این هشدار را می شنوند و به آن وقعی نمی گذارند اما کسانی هستند که این ندای راستین را می شنوند و نام خدا را مدام تکرار می کنند. اینها در یاد خودشان آن چنان مستغرق می شوند که روحشان پاک و منزّه می شود. بعد نام خدا در دلهایشان نقش می بندد و آنها دیگر نیازی به تکرار کردن آن ندارند.» سخن ابوالفضل چنان تأثیری بر ابوسعید گذاشت که او آن شب را نتوانست بخوابد.

فردا پس از نماز صبح و مناجات، نزد معلمش ابوعلی فقیه رفت. ابوعلی سرکلاس تفسیر این آیه را می گفت: «بگو الله و باقی را رها کن!» با شنیدن این آیه ابوسعید از خود بیخود شد. او بعدها گفت که آن ساعت دری در سینه ام گشادند و مرا را از من ستاندند. ابوعلی با مشاهده این تغییر حال در شاگردش، فهمید او روز قبل کجا بوده، پس او را از کلاس خود اخراج کرد. ابوسعید نزد ابوالفضل رفت.

پس از چندی خدمت نزد ابوالفضل، به او امر شد به زادگاهش بازگردد و برای نزدیک شدن به خداوند کنج عزلت اختیار کند. نقل ابوسعید از این دوره چنین است: «که به میهنه بازگشتم و سی سال در کنج محرابی نشستم، پنبه بر گوش نهادم و می گفتم: الله، الله، الله.» هر موقع که او به خواب می رفت یا از یاد خدا غافل می شد، جن سیاهی با حربه ای آتشین جلوی محراب ظاهر می شد و بر او بانگ می زد: «بگو، الله.» ابوسعید هربار چنان وحشتزده می شد که تند و پی در پی نام الله را تکرار می کرد تا هنگامی که از همه ذره های وجود او بانگ الله، الله برخاست.

او پس از این واقعه نزد پیر ابوالفضل رفت و ریاضتها و گوشه نشینیهای دشوار و تازه ای را تجربه کرد. سرانجام خدمات او کاملاً مورد قبول پیر ابوالفضل قرار گرفت و از شیخ بزرگ خرقه صوفیانه دریافت کرد. سلسله ابوالفضل به ابونصر سراج و ابومحمد عبدالله و جنید می رسید. پس از مرگ

ابوالفضل، ابوسعید به طاعات و عبادات خود ادامه داد و خویشان را به ریاضتهای سخت بیشتری واداشت. او هفت سال را در بیابانی گذراند و تنها از ریشه گیاهان خاردار تغذیه می کرد. بعد به شهر آمل نزد شیخ ابوالعباس رفت که سلسله او از طریق طبری و جریری به جنید می رسید. ابوسعید یک سال در آمل اقامت کرد (برخی منابع می گویند دو سال و نیم) و خرقه ای هم از شیخ ابوالعباس دریافت کرد. نویسنده کتاب اسرارالتوحید به ذکر برخی جزئیات در مورد چگونگی دریافت خرقه دوم می پردازد و می گوید: «ابوسعید با دریافت خرقه دوم طریق جداگانه ای را پذیرفت. در واقع از آنجا که صوفیان از نظر روحی یکسان هستند، دو خرقه در واقع یکی بود.» ابوسعید پس از آن که مدتی را به خدمت نزد شیخ ابوالعباس گذرانید، به میهنه بازگشت و شیخ ابوالعباس هم اندکی بعد چشم از جهان فرو بست.

ابوسعید، شیخ ابوالعباس را از بزرگان اهل تصوف می دانست، انسانی کامل و وارسته، مردی واقعی، کسی که در عشق خود و رنج بردن برای این عشق همتا نداشت. اما او جای کوچکی را هم در قلبش برای پیر ابوالفضل باقی گذاشت. این احساس علاقه چنان بود که هر موقع ابوسعید در طریق عرفان به مشکلی برمی خورد که نمی توانست آن را حل کند، یا هر زمان که غمی بردلش سنگینی می کرد بلافاصله راهی مزار مرشدش در سرخس می شد و مدتی را به راز و نیاز با روح آن بزرگوار می گذراند. یک بار ابوسعید در مجلسی عرفانی مشغول صحبت بود، ناگهان چنان دلش گرفت که شروع به گریه کرد. حضار چنان غمگین شدند که آنها نیز نالیدند و گریستند. ابوسعید پس از این افسردگی که مدتی به طول انجامید، تصمیم گرفت به زیارت آرامگاه ابوالفضل برود. به محض رسیدن به مزار آن پیر بزرگ، انبساط خاطر عجیبی در خود احساس کرد به طوری که به سماع پرداخت و این بیت را خواند:

معدن شاد نیست این معدن جود و کرم
قبله ما روی یار قبله هرکس حرم

این اتفاق مدت کوتاهی پس از زمانی رخ داد که ابوسعید در صوفیگری به کمال رسیده و دست از ریاضت و عبادتهای سخت برداشته بود. او دیگر نیازی به ریاضت نمی دید. اکنون ادراک باطنی او از یار (خدا) قبله اش بود، در حالی که دیگران هنوز برای گزاردن نماز رو به مکه می ایستادند.

مرشد و راهنما

هنگامی که پرده های ابهام از برابر دیدگان ابوسعید به کنار رفت و او به آن روشنی ضمیر نائل آمد، تصمیم گرفت زادگاهش را ترک کند و به نیشابور برود. در این مورد حکایتی هست. مردی به نام محمود که خیلی مورد احترام شیخ بود، شبی در خواب دید کوهستان نزدیک نیشابور شکافته شد و ماه از میان آن بیرون آمد. ماه در آسمان بالا رفت و به خانقاه منطقه فرود آمد. محمود این خواب را چنین تعبیر کرد که شخصیت روحانی بزرگی به نیشابور می آید چرا که عاشق واقعی خدا با نشانه ماه کامل شناخته می شود که از خود نوری ندارد بلکه نور خورشید عالمتاب (خدا) را باز می تاباند. شکافته شدن کوه به این معنی بود که هیچ مانعی هر قدر هم بزرگ و سخت، این شخص را از آمدن باز نخواهد داشت. محمود به بیرون شهر رفت تا مقدم ابوسعید را گرامی دارد. بعد او را به خانقاهی برد که در خواب دیده بود.

از آن پس ابوسعید در نیشابور هر روز به وعظ و ارشاد مردم پرداخت و محبوبیتی فراوان به دست آورد به طوری که مردم با رغبت مال و اموالشان را به خانقاه می دادند یا به امر او به محتاجان و تنگدستان می بخشیدند. شیوه ابوسعید سماع کردن و شعرخوانی و بیخود شدن از خود برای خدا بود. همچنین آشکار ساخت که بر زندگی روزمره مردم و حتی خصوصی ترین لحظاتهمان واقف است. این قدرت اعجاب انگیز باعث شد مردم بیشتری به او

اعتماد کنند و برخی حاسدان ظاهربین محکومش کنند.

عده‌ای از پیروان مکتب عرفان معتقد بودند در مجالس عرفانی تنها باید آیات قرآنی و احادیث و روایات خوانده شود و هرگونه انحرافی از این، کفر است. آنها از همان آغاز روش ابوسعید را مورد مؤاخذه قرار دادند و آن را اشتباه دانستند. هنگامی که متوجه شدند او جمع کثیری از طرفداران را گرد خود آورده است درصدد برآمدند جلوی کارش را بگیرند و در فرصتهایی خواستند او و مریدانش را به قتل برسانند. باوجود این هرگز به نظر نمی‌رسید ابوسعید از رفتار تند و خشونت‌آمیز دشمنان برآشفته و نگران شود و همیشه در کمال متانت و مهربانی با آنها رفتار می‌کرد. دو رئیس قوم، ابوبکر اسحق و صاعد که از کوریاطنان متعصب بودند ابوسعید را کافر می‌دانستند و هر فرصتی را برای آزار و اذیت او مغتنم می‌شمردند. هنگامی که تمام توطئه‌هایشان با شکست روبرو شد، قصد جان او را کردند. آنان به سلطان محمود نامه‌ای نوشتند و گفتند: «شیخی به شهر آمده که بر سر منبر به جای خواندن آیات قرآنی و احادیث، شعر می‌خواند و سماع می‌کند. او و مریدانشان به جای ریاضت و چله‌نشینی، جوجه بریان و پلو و شیرینی تناول می‌کنند. این که رسم و راه پرهیزگاری نیست. او آدم خطرناک و فتنه‌گری است، عده زیادی از مردم را به گمراهی کشانده است.»

سلطان محمود پاسخ داد: «با این شیخ صوفی هرطور که شریعت حکم می‌کند، رفتار کنید.» مدتی نگذشت که اهالی شهر از پاسخ سلطان اطلاع یافتند. پیروان ابوسعید هم عصبانی و هم وحشتزده شده بودند زیرا آنان می‌دانستند این جواب به معنی مجازات مرگ برای ابوسعید است. مریدان نزدیک شیخ نیز عصبانی و نگران بودند چون آنان نیز نمی‌خواستند خود و شیخشان به دار آویخته شوند. با این حال کسی جرأت نمی‌کرد ماجرا را برای ابوسعید بازگوید.

کمی پیش از غروب آفتاب، ابوسعید، حسن خادم مورد اعتمادش را صدا کرد و پرسید: «چند درویش در خانقاه هستند؟»

«هشتاد نفر مهمان از شهرهای دیگر و چهل مریدی که اینجا زندگی می‌کنند. روی هم صد و بیست نفر.»

«و تو برای ناشتایی چه می‌خواهی به آنان بدهی؟»

«هرچه شما امر کنید.»

«بسیار خوب، ما از مهمانان خدا با سر بره بریان و حلوا شکری و شربت و گلاب پذیرایی خواهیم کرد. به علاوه یادت نرود کمی عود بسوزانی. یک سفره سفید بزرگ در مسجد جامع شهر بگستران و خوراکیها را روی آن بچین، تا آنان که پشت سر ما غیبت می‌کنند ببینند خداوند از عالم غیب چگونه از مقربان درگاهش پذیرایی می‌کند.»

حسن بدون آن که سکه‌ای در جیب داشته باشد، چون پولی در خانقاه باقی نمانده بود، به بازار رفت. وقتی به آنجا رسید فکر کرد بهتر است از مردم گدایی کند تا آن که بخواهد به شیخش از نداشتن پول شکایت کند. او برای مدتی جلوی دروازه بازار ایستاد، دید مردم دکانهایشان را می‌بندند و به خانه‌هایشان می‌روند. هیچکس به او درهمی کمک نکرد. حسن قسم خورد دست خالی به منزل بازنگردد، حتی اگر لازم بود تمام شب را در آنجا بماند. هوا تاریک و بازار خالی از سکنه شد، اما هنوز کمکی از راه نرسید. پس از گذشت چند ساعت حسن مردی را دید که به طرف او می‌آمد. مرد نزدیک‌تر شد و از حسن پرسید، آنجا چه می‌کند؟ حسن تمام داستان را برای مرد تعریف کرد. مرد لبخندی زد و کیسه پولش را باز کرد و به حسن گفت دست در داخل کیسه برد و هرچقدر پول می‌خواهد بردارد. پس حسن هرآنچه را ابوسعید سفارش داده بود خرید.

روز بعد صبحانه طبق برنامه قبلی چیده شد و شیخ و درویشان مشغول خوردن شدند. توده عظیمی از مردم که برای مشاهده سرنوشت صوفیان جمع شده بودند، دیدند که آنها بی‌هیچ نگرانی مشغول خوردن هستند. حرفی برای گفتن نبود. خبر به ابوبکر رسید. او گفت: «بگذارید با خاطری آسوده غذا بخورند که فردا خوراک لاشخورها خواهند شد.»

ابوسعید پس از خوردن صبحانه به حسن گفت، سجاده‌های صوفیان را در ردیف اول نمازگزاران روز جمعه پهن کند. خطیب آن هفته صاعد، دشمن دیگر ابوسعید بود. نماز جمعه بر طبق سنت دو قسمت دارد. قسمت اول نماز است و قسمت دوم خطبه‌ای است که توسط امام جمعه خوانده می‌شود و عموماً پیرامون مسائل اجتماعی است. ابوسعید بخش مربوط به نماز را تمام کرد اما تصمیم نداشت برای شنیدن خطبه باقی بماند. همچنان که آماده ترک محل می‌شد، صاعد خواست با صدای بلند بر او نفرین کند که نمازش را کامل نخوانده است، اما ابوسعید به آرامی چرخ می‌زد و به او خیره شد. توان صحبت از صاعد سلب شد. او خاموش ماند تا زمانی که همه درویشها مسجد را ترک کردند، بعد مشغول خواندن خطبه خود شد.

در خانقاه، ابوسعید به حسن دستور داد به چهارسوی کرمانیان برود و مقداری کاک و مُنَقّا بخرد و آنها را به ابوبکر بدهد و بگوید: «ابوسعید مایل است با این طعام روزه بگشایی.»

موقعی که حسن به منزل ابوبکر رسید و پیغام ابوسعید و خوراکیها را داد، ابوبکر اول حیرت کرد و بعد خندید. گویا همان روز ابوبکر تصمیم گرفته بود روزه بگیرد اما این نکته را به کسی متذکر نشده بود. او در راه نماز جمعه از چهارسوی کرمانیان گذشته و با دیدن کاک و منقا روی پیشخان دکاندار آب از دهانش راه افتاده بود و فکر کرده بود بهتر است با این خوراکیها روزه بگشاید. اما بعد از نماز قول خود را فراموش کرده بود. همه اینها بدون آن که کسی از آنها آگاهی داشته باشد اتفاق افتاده بود. وقتی ابوسعید آنچه را او در دل آرزو کرده بود برایش فرستاد، ابوبکر دید یارای نبرد با کسی را که از اسرار قلبها آگاه است ندارد. پس فوراً قاصدی را نزد صاعد فرستاد و پیغام داد که او تصمیم ندارد در قتل ابوسعید شرکت کند و صاعد هرکاری مایل است می‌تواند انجام دهد.

پیغام‌رسان با پیغامی از سوی صاعد بازگشت. صاعد صراحتاً گفته بود در مواجهه با ابوسعید چگونه منقلب شده و چگونه از نگاه او قدرتش سلب

شده است. او خود را در برابر ابوسعید همچون گنجشکی در چنگال باز احساس کرده بود. جای تعجب نداشت اگر او هم نمی خواست به ابوسعید کاری داشته باشد.

همچنان که حسن آماده ترک منزل ابوبکر بود، ابوبکر گفت: «به شیخ خود بگو ابوبکر با بیست هزار نفر و صاعد با سی هزار نفر و سلطان محمود با صد هزار تن سرباز و هفتصد فیل به نبرد با او برخاستند و او همه آنها را با کمی کاک و مُنقّا مغلوب کرد. ما دیگر با او کاری نداریم.»

حسن نزد شیخ خود بازگشت و داستان را گفت. پس شیخ رو به پیروان خویش کرد و گفت: «شما از دیروز به وحشت افتادید و از فرط ترس برخود می لرزیدید، می ترسیدید مبادا به خاطر صوفی بودن به دار آویخته شوید، اما دار کسی چون حلاج را می طلبد، کسی که در عهدش در مشرق و مغرب همتایی نداشته است. مردان واقعی خدا به دار آویخته می شوند نه آنان که به زبان می گویند.» بعد از قوال خواست این شعر را بخواند:

در میدان آبا سپر و ترکش باش

سر هیچ به خود مکش، به ما سرکش باش

گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش

تو شاد بزی و در میانه خوش باش

روایت بالا مثالی از رفتار نمونه ابوسعید با دشمنانش و شیوه مهربانی در برابر خشونت بود. هدف او گشودن راه بر پیروان و رفع ابهامات آن بود. خیلی وقتها دوستان و مریدانش به این شیوه انسانی و اعمال او خرده می گرفتند و آن را غیرمنطقی می دانستند، اما بعد خود تشخیص می دادند که شیخ همیشه چیزی برای آموختن به آنان دارد.

ابوالقاسم قشیری، صوفی اهل نیشابور و شخصیت معتدلی بود که برای خود پیروانی داشت. هنگامی که شنید ابوسعید به شهر آمده است و روش

شیخ را با طریق سلوک خود متفاوت یافت، او را محکوم کرد و گفت: «فرق میان من و ابوسعید آن است که ابوسعید خدای را دوست دارد و خدای تعالی ابوالقاسم را دوست می‌دارد. پس ابوسعید پشه‌ای است و ما فلی.» با این حال پس از یک سال آن دو با هم اندکی رابطه‌ی دوستی برقرار کردند، اما این به هیچ وجه باعث نشد ابوالقاسم از مخالفت با سماع و شعرخوانی دست بردارد.

روزی ابوالقاسم از برابر خانقاه شیخ می‌گذشت، او و مریدانش را در حال سماع دید. این فکر بر ابوالقاسم گذشت که برطبق قانون اسلام مردی که می‌رقصد، یقیناً دیوانه است، پس شهادت او در دادگاه مورد قبول واقع نمی‌شود و بنابراین قضاوت ممکن نیست. روز بعد هنگامی که او و ابوسعید همدیگر را در خیابان دیدند و احوالپرسی کردند، ابوسعید پرسید: «تو کی ما را در صف گواهان دیدی که شهادت‌مان مورد قبول باشد یا نباشد؟» ابوالقاسم بلافاصله فهمید منظور ابوسعید فکر روز قبل اوست. شرمنده شد و با خود عهد کرد هرگز در مورد ابوسعید فوراً قضاوت نکند.

چند روز بعد دوباره گذرش به خانقاه ابوسعید افتاد. قوال این شعر را می‌خواند:

از بهر بُتی گبر شوی عار نبو تا گبر نشی تو را بتی یار نبو

و چشمش به ابوسعید افتاد که در حالت خلسه سماع می‌کرد. به نظرش رسید شیخ به هیچ وجه نمی‌تواند این بیت را به غیر از معنای تحت‌اللفظی آن تفسیر کند. این شعر یقیناً مردم را به بت‌پرستی دعوت می‌کرد که با یکتاپرستی در اسلام مغایر است. روز بعد که به دیدار شیخ آمد، ابوسعید رو به او کرد و گفت:

از بهر بتی گبر شوی عار نبو تا گبر نشی تو را بتی یار نبو

بعد شیخ ادامه داد: «معنی این بیت آن است که اغلب مردم از این که چیزی غیر از خدا را پرستند خجالت نمی‌کشند و در پی این کار بت پرست می‌شوند.» ابوالقاسم با شنیدن این توضیح حقیقتاً به مقام والای شیخ پی برد و دیگر هرگز دوباره او اشتباه قضاوت نکرد.

بنابراین ابوسعید به ابوالقاسم آموخت که اگر شخص چشمانش را خوب باز کند، می‌بیند یکتاپرستی در بت پرستی هم هست. بدون چنین بینشی حتی ستایش کردن خدا هم می‌تواند بت پرستی تلقی شود. ابوسعید در توضیح شعر، این حقیقت را خاطرنشان ساخت که اغلب مردم حواسشان را جمع کارهایشان نمی‌کنند، چه این کار اقامه نماز و عبادت خدا و انجام فرایض دینی باشد و چه ساختن یک خانه. اندیشیدن و تمرکز کردن روی هر چیز و فراموش کردن چیزهای دیگر خود نوعی توحید است، بنابراین شخصی که در هر کاری خوب فکر نمی‌کند نمی‌تواند معنای واقعی توحید را دریابد و بالاترین حد تمرکز فکر باید برای خداوند و صفات او باشد.

ابوسعید از هر فرصتی برای آموزش به شاگردانش استفاده می‌کرد. عبدالصمد مرید برگزیده شیخ تعریف می‌کند: «مدتی در سفر بودم و افسوس می‌خوردم که از مجلس شیخ غایب گشته و از درسهای او محروم شده‌ام. پس به میهنه بازگشتم و از این که دوباره در مجلس شیخ شرکت می‌کنم، بسیار احساس خوشحالی می‌کردم. به حضور شیخ که رسیدم، با مهربانی گفت نگرانی موردی ندارد. اگر ده سال هم از مجلسش غایب می‌شدم، مشکلی پیش نمی‌آمد. زیرا او همیشه یک حرف را می‌گوید و آن را حتی می‌توان روی ناخن نوشت: «نفس خود را قربانی کن و نه بیشتر^۱».

ابوسعید مرید تازه‌ای پیدا کرده بود به نام سنکانی که از خانواده مرفهی بود. او جوانی بود ظریف و آراسته و جامه نیکو برتن می‌کرد. روزی ابوسعید

به سفر خارج شهر می‌رفت و گروهی از مریدان و از جمله سنکانی او را همراهی می‌کردند. همچنان که می‌رفتند ابوسعید از سرعت گامهای خود کاست و در عقب صف قرار گرفت. او متوجه شده بود که سنکانی به ظاهر زیبا و آراسته خود مباهات می‌کند. شیخ به سنکانی گفت که جلوی او راه نرود. سنکانی پشت سر شیخ قرار گرفت. پس از چند دقیقه ابوسعید به او گفت: «پشت سر من راه نرو.» بنابراین مرید دست راست شیخ قرار گرفت. چند دقیقه بعد مجدداً گفت: «خواهش می‌کنم دست راست من راه نرو.» سنکانی سمت چپ شیخ قرار گرفت و متوجه شد آنجا هم نباید باشد. او متحیر و عصبانی شد و از شیخ پرسید پس چه باید بکند. ابوسعید پاسخ داد: «نفس خود را رها کن و راست به جلو برو.» سپس این بیت را به صدای بلند خواند:

تا با تو تویی تو را بدین حرف چکار کین آب حیاتست ز آدم بیزار

معنی: انسان کامل، پرده نفس را از مقابل دیدگانش برمی‌دارد تا بتواند خدا را با چشمان خدایی ببیند. برای آن که یاد خدا وارد شود، نفس باید بیرون برود.

آخرین روزها

ابوسعید در سن ۸۲ سالگی نیشابور را به مقصد میهنه ترک کرد و در آنجا نیز هر روز به سخنرانی و ارشاد مردم پرداخت. او در هر مجلس پیش‌بینی می‌کرد: «ای مسلمانان قحطی خدا می‌آید.» به این معنی که پس از مرگ او مردم چنان جذب امور مادی می‌شوند که معنویت را به فراموشی می‌سپارند. او یک سال در میهنه به هدایت مردم پرداخت و در آخرین مجلس ناگهان رو به جمع کرد و گفت: «اگر روزی کسی هویت شما را پرسید، نگوئید ما از مؤمنانیم، نگوئید ما از صوفیانیم، نگوئید ما مسلمانیم. چرا که از شما خواسته خواهد شد هر آنچه را می‌گوئید ثابت کنید. به جای آن بگوئید که شما از

پیروانید و رهبران شما جای دیگری هستند. بگویید از رهبرانمان هویت ما را پرسید که آنان پاسخ درست را می‌دانند. بگردید و رهبران معنوی خود را پیدا کنید که اگر شما را به حال خود بگذارند فتنه بسیار برپا خواهد شد.»

ابوسعید در سال ۴۴۰ هجری در میهنه چشم از جهان فرو بست و در همانجا به خاک سپرده شد. آرامگاه او برای مدت صد و بیست سال توسط نوادگان و پیروانش نگهداری شد و مردم بسیاری برای زیارت به آنجا می‌رفتند، تا آن که در حمله ترکمنهای قبیله غز ۱۱۵ تن از اعضای خانواده شیخ قتل عام شدند و شهر به ویرانه‌ای تبدیل شد.

حکایت‌های کوتاه از شیخ ابوسعید

حمام

در زمان ابوسعید مردم از گرمابه‌های عمومی استفاده می‌کردند که به حمامهای ژاپنی شباهت بسیار دارد. روزی ابو محمد دوست و مرید شیخ برای دیدار او به خانقاه رفت. آنجا که رسید به او گفته شد، شیخ به حمام رفته است. او بلافاصله به حمام رفت تا شیخ را پیدا کند. وقتی ابو محمد ابوسعید را یافت، شیخ از او پرسید: «آیا این گرمابه دلچسب نیست؟»
«البته که هست.»

«چرا چنین فکر می‌کنی؟»

«چرا که به وجود شما نورانی شده است.»

«متأسفم که دلیل درستی نیاوردی.»

«ممکن است دلیل درست را به من بگویید؟»

«بله، این مکان دلچسب است زیرا در اینجا تو جز به یک کاسه برای ریختن آب بر سر و تن و یک لنگ برای خشک کردن خود، به چیز دیگری احتیاج نداری و این چیزها هم نه به تو بلکه به گرمابه‌دار تعلق دارد.»

مراسم

روزی ابوسعید تصمیم گرفت به اجتماع مذهبی که در شهر او برگزار می شد برود. در آن زمان مرسوم بود مدعوین را همچنان که پا به مجلس می گذاشتند معرفی می کردند. وقتی معرف متوجه ابوسعید شد، در معرفی دقیق او دچار اشکال شد. از مریدان شیخ پرسید: «شیخ را با چه لقبی معرفی کنم؟» مریدان از پاسخ فرو ماندند چرا که آنان نیز لقبی که با مقام شیخ مناسبت داشته باشد نمی یافتند. ابوسعید از این مشکل آگاه شد. به معرف گفت: «برو و بگو هیچ کس بن هیچ کس آمده است.»

معرف رفت و چنین گفت. بزرگان مجلس شنیدند و سرشان را برگرداندند که ببینند چه کسی وارد می شود. با مشاهده شیخ چنان تحت تأثیر این مرتبه تواضع قرار گرفتند که از فرط خوشحالی گریستند.

ذرات غبار

درویشی خانقاه را جارو می کرد. ابوسعید او را دید و گفت: «چون گوی می باش در پیش جاروب، چون کوهی مباح در پس جاروب.» با این کلمات شیخ به مرید جوان آموخت که برای گام نهادن در مسیر حق باید همچون ذرات غبار باشد که هیچ اراده ای از خود ندارد و به دنبال جارو می رود (یعنی رهبر معنوی اش) و نباید همچون صخره ای باشد که جارو آن را تکان نمی دهد - نفسی که اراده خود را تحمیل می کند و در برابر کمال و رستگاری مقاومت می کند.

مار

در یک سفر خارج شهر، ابوسعید و یکی از مریدان او از منطقه ای می گذشتند که پر از مارهای سمی و خطرناک بود. همچنان که عبور می کردند، مار بزرگی نزد ابوسعید آمد و دور پای شیخ پیچید. درویشی که در خدمت شیخ بود متحیر و وحشتزده کمی دورتر ایستاد. شیخ با مشاهده وضع درویش

گفت: «ترس که این مار آمده تا به ما سلامی کند و آسیب نخواهد رساند. آیا می‌خواهی که با تو هم چنین باشد؟»
 درویش با رغبت گفت: «آری که می‌خواهم!»
 «اما دوست من، این تا زمانی که نفس تو چنین می‌خواهد مقدور نخواهد بود!»

طنبور زن پیر

در پایان یکی از مجالس صوفیان، شیخ و خادم خاص او حسن طبق عادت دیرینه جلو در ایستاده بودند و با آنان که مجلس را ترک می‌گفتند، خداحافظی می‌کردند. خاطر حسن مشوش بود چرا که اخیراً وام زیادی گرفته بود و طلبکاران پولشان را طلب می‌کردند و برای او هیچ امکانی برای پرداخت به موقع وام وجود نداشت. او از صمیم قلب آرزو می‌کرد که شیخ او را راهنمایی کند.

حسن در افکار خود غرق بود که ناگهان صدای شیخ او را به خود آورد: «به پشت سرت نگاه کن، بین آن پیرزن کیست که به سمت ما می‌آید و چه کاری از دست ما برای او ساخته است.» پیرزن نزدیک شد. حسن او را به داخل آورد و به او چای تعارف کرد. پیرزن به حسن یک کیسه زر داد تا به شیخ بدهد و برای آمرزش روح او دعا کند.

حسن با خوشحالی از این که می‌تواند با این پول بدهیهایش را بپردازد، کیسه را نزد ابوسعید برد. اما در کمال رنجش و دلتنگی متوجه شد پول باید برای هدف دیگری مصرف شود. ابوسعید به حسن گفت که به گورستان شهر برود، در آنجا چهارطاق نیمه خرابه‌ای وجود دارد و پیری آنجا خفته است. حسن باید او را از خواب بیدار کند، سلام شیخ را به وی برساند و سکه‌های زر را تحویلش دهد. حسن این کار را کرد و به مجرد آن که کیسه زر را به پیرمرد داد، پیرمرد فریادی کشید و به حسن التماس کرد او را نزد شیخ ببرد. مرد به حسن گفت: «پیشه‌ام طنبور زدن است. در جوانی مشهور بودم و

هرکس موسیقی مرا دوست داشت. مردم به من انعام می دادند و مرتباً به جشنها و مراسم شادی شان دعوت می شدم. تا آن که پیر و پیرتر شدم و شهرتم را از دست دادم و حالا هیچکس من و موسیقی ام را نمی خواهد. دستم که تنگ شد، زن و فرزندم نیز مرا از خانه بیرون انداختند و گفتند که ما نمی توانیم از تو نگهداری کنیم. پس برای روزی مجبور به گدایی شدم. دیشب خسته و درمانده و گرسنه به این گورستان رسیدم، کسی را نداشتم جز آن که به خدای خود التماس کنم. به سختی گریستم و خدا را مناجات کردم که خداوندا هیچکس موسیقی ام را نمی خواهد. همه خلق مرا رد کردند. زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند. به او گفتم: اکنون من هستم و تو. می خواهم برای تو بنوازم تا تو نانم دهی. تا به وقت صبحدم طنبور می زدم و می گریستم. و عاقبت در سپیده دم به خواب رفتم و حالا تو با یک کیسه زر به اینجا آمده ای.»

حسن طنبورزن را به خانقاه برد. پیرمرد با دیدن ابوسعید به دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و از ابوسعید خواست برای آمرزش روح او دعا کند. ابوسعید با مهربانی بسیار با پیرمرد رفتار کرد و بعدها به حسن گفت: «کسی که به خدا توکل کند ناامید نخواهد شد. همان طور که پول برای این مرد فراهم شد، برای تو هم فراهم خواهد شد.»

حکایت نویس مباحث

خواجه عبدالکریم از خادمان شیخ گفت: «روزی درویشی مرا نشاند به بود تا از قدرتهای خارق العاده شیخ چند حکایت برای او بنویسم. کمی بعد یک نفر آمد و گفت که شیخ مرا می خواهد ببیند. موقعی که پیش شیخ رسیدم، گفت: چه کار می کردی؟ گفتم، درویشی چند حکایت از شیخ می خواست که می نوشتم. ابوسعید به من نصیحت کرد: یا عبدالکریم، حکایت نویس مباحث، چنان باش که دیگران از تو حکایت کنند.»

در این سخن چند نکته نهفته است: اول آن که ابوسعید به فراست می دانست مرید او چه می کند. دوم آن که نمی خواست به خاطر قدرتها و

تواناییهای استثنایی اش مشهور شود. سوم آن که فرصت را برای آموختن درسی به مریدش مغتنم شمرد و به او فهماند که چگونه باید باشد.

قدرتهای خارق العاده

روزی به شیخ گفتند فلان کس بر روی آب راه می رود. او پاسخ داد: «این آسان است، وزغ و پشه هم روی آب راه می رود.» بعد گفتند فلان کس در هوا می پرد. او پاسخ داد: «این هم آسان است، مگس و کلاغ هم می توانند در هوا بپرند.» سرانجام در مورد کسی به او گفتند که در یک لحظه می توانست از شهری به شهر دیگر سفر کند. پاسخ داد: «شیطان هم در یک نفس از مشرق به مغرب می رود. این چنین تواناییهایی از هر نوع که باشد ارزشی ندارد. یک انسان وارسته و کامل کسی است که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخسبد و با خلق داد و ستد کند و معاشرت کند و یک لحظه از یاد خدای غافل نباشد.»

آسیاب

ابوسعید با همراهان خود در سفر بود که به آسیابی رسیدند. او اسبش را متوقف ساخت و به صدای آسیاب گوش سپرد: بعد پرسید: «آیا می دانید این آسیاب چه می گوید؟» آنها همه سر خود را به علامت منفی تکان دادند. ابوسعید گفت: «می گوید تصوف همان چیزی است که من دارم. من سخت را می گیرم و نرم پس می دهم. به دور خود می گردم و در خود سفر می کنم و آنچه را نیاز ندارم از خود دور می کنم.»

ظرافت

مریدان شیخ از او خواستند با ظرافت ترین مرد شهر را انتخاب کند. او لقمان را انتخاب کرد. همه تعجب کردند چرا که لقمان دیوانه شهر بود: او موهای بلند و ژولیده، لباس پاره و ظاهر دلخراشی داشت. ابوسعید گفت: «شما اشتباه می کنید، به یاد داشته باشید که با ظرافت به معنای پاکیزه است و

پاکیزه به معنای این است که به هیچ چیز پیوندی نداشته باشی. هیچ کس ظریف تر و پاکیزه تر از لقمان نیست که با هیچ چیز پیوند ندارد.»

خدمت

روزی ابوسعید در میان صحبت گفت: «از سر خانقاه تا به بُن خانقاه همه گوهر ریخته است، چرا آنها را جمع نمی کنید؟»
 حضار به دقت به اطراف نگریستند تا اگر گوهری هست بردارند، اما چیزی ندیدند. گفتند: «یا شیخ، ما گوهری نمی بینیم.»
 شیخ گفت: «خدمت! خدمت! منظورم این است.»

راه رسیدن به خدا

روزی مردی از شیخ در مورد راههای رسیدن به خدا پرسید. او گفت: «راههای رسیدن به خدا به همان بشمارای مخلوقات خدا می باشد. اما کوتاه ترین و آسان ترین راه خدمت به دیگران است، نه آزار دیگران. این که دیگران را خوشحال و خرسند سازید.»

فریدالدین عطار

داستانسرای الهامی

جهان را چون رباطی با دو در دان	که چون زین در درآیی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه	بخواهی مُرد اگر خواهی و گرنه
تو را گر خود گدایی ورشهنشاه	دو گز کرباس و ده خشتست همراه
بسی کردست گردون دستکاری	نخواهد بود کس را رستگاری
زهر چیزی که داری کام و ناکام	جدا می‌بایدت گشتن سرانجام
و گر ملکت زماهی تا به ماهست	سرانجامت بدین دروازه راهست
و گر اسکندری دنیای فانیت	کند روزی کفن اسکندرانیّت

معنی: جهان همچون کاروانسرای با دو در است / از یک در داخل می‌شوی و از در دیگر خارج می‌شوی. تو به خواب غفلت فرو رفته‌ای و هیچ چیز نمی‌دانی / تو خواهی مرد چه بخواهی و چه نخواهی. چه یک گدا باشی و چه یک شاه / خواهی نخواهی مجبور هستی از هر آنچه داری دل ببری و به جهان باقی بشتابی. / حتی اگر اسکندر باشی این سرای موقت کفنی برای آن شکوه و جبروت اسکندرگونه فراهم خواهد کرد.

این کلمات متعلق به فریدالدین عطار است. شاعر صوفی ایرانی، شیخ بزرگی که در قرن ششم هجری می‌زیست. قرن‌ها اشعار عطار سالکان طریقت و جویندگان تصوف را در شرق و غرب تحت تأثیر قرار داده است، هر چند که

کارهای او در غرب چندان شناخته شده نیست. عطار نویسنده کتاب *منطق الطیر* و بیش از صد کتاب دیگر، الگویی برای تمام شیوخ برجسته آینده بخصوص مولانا جلال الدین رومی، بزرگترین شاعر صوفی و بنیانگذار شاخه درویشان چرخان^۱، بوده است. غریبها با رومی آشناتر هستند، چرا که بیشتر آثار او به زبان انگلیسی و سایر زبانهای اروپایی ترجمه شده و مورد بررسی و موشکافی محققان برجسته قرار گرفته است. با وجود این، مولانا نابغه بزرگ جهان تصوف یک بار گفت: «هر آنچه درباره حق گفته‌ام، از زبان عطار گفته‌ام». بنابراین عطار از مهمترین چهره‌های تصوف به‌شمار می‌آید. او با توصیف حق از طریق هنر داستانسرایی و به روشی کاملاً نو و ابتکاری تعالیم صوفیگری را به نور تازه‌ای روشن ساخت. به روشی که هیچ‌کس دیگری پیش از او انجام نداده بود. اشعار او هنوز بین صوفیان معاصر از بر خوانده می‌شود و داستانهای او در بین مردم عامی رواج دارد. مولانا درباره عطار می‌گوید: «عطار هفت شهر عشق را پشت سر گذاشت و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم».

البته عطار اولین شیخ صوفی نبود که یک چنین کار ادبی انجام می‌داد. برای مثال قشیری (وفات به سال ۴۵۳ هجری) کتاب قطوری به نام *مراحل سلوک* را به نگارش درآورد. همچنین عطار اولین کسی نبود که با هنر شعر و داستانسرایی به آموختن اصول طریقت پرداخت. سنایی (وفات به سال ۵۱۰ هجری) سراینده کتاب *باغهای محصور عشق* را باید سزاوار چنین تعریفی دانست. به هر حال در مقایسه با عطار هیچ شاعری حتی مولانا هم نتوانست در هنر داستانسرایی چنین صریح و بی‌پرده باشد. داستانهای عطار برای مردم عامی هم قابل درک است. گرچه داستانها پیامهای رمزی منتقل می‌کنند که تنها برای آشنایان به اصول صوفیگری قابل درک است، اما به هر حال درسهای ساده‌ای از اخلاق و انسانیت را نیز به خواننده می‌آموزند. عطار

1. Whirling Dervishes.

موضوعها و شخصیهایی را انتخاب کرد که برای مردم عادی نیز شناخته شده بودند - شخصیهایی همچون حضرت سلیمان، حضرت ابراهیم، حضرت یوسف و حضرت عیسی. با آن که عطار شعر هم نیکو می سرود، اما تواضع به او اجازه نمی داد خود را یک شاعر بداند و در واقع به قواعد شعری در اشعارش چندان توجهی نمی کرد. به هرحال برخی از تکان دهنده ترین و الهام بخش ترین اشعار جهان توسط این شیخ بزرگ سروده شده است. مولانا در مدح آثار عطار می گوید: «من شیخ روم هستم (شهر باستانی ایکونیوم که رومی تخلصش را منسوب به آنجا می دانست^۱)، کسی که سخنانش همچون شکر شیرین است، با وجود این در گفتار تنها مرید عطار هستم.»

۱. امپراتوری باستانی روم در قرن چهارم میلادی به دو قسمت روم غربی (مرکز آن شهر روم) و روم شرقی (مرکز آن شهر کنستانتینپول - قسطنطنیه به زبان عربی) تقسیم شد که نام قسطنطنیه از کنستانتین کبیر امپراتور معروف روم و مروج دین مسیحیت در متصرفات امپراتوری خود، گرفته شده است. بدین ترتیب برای مدتی مدید تمام مناطق واقع در آسیای صغیر و آن قسمت از ترکیه کنونی اروپا که شهر قسطنطنیه در آن واقع شده بود، روم شرقی یا بیزانس یا بیزانتیوم (بیزنطیه) خوانده می شد. در حالی که در مجاورت این سرزمین اراضی مسلمان نشین قرار داشت. در دورانی از تاریخ ترکان سلجوقی در آسیای مرکزی دولتی به نام سلاجقه روم تشکیل داده بودند، در حالی که در مجاورت آنها در بخش غربی آسیای صغیر و قسمت ترکیه اروپای امروز (گالی پولی) دولت بیزانس یا روم شرقی همچنان حیات خود را تا سال ۱۴۵۳ که ترکان عثمانی شهر قسطنطنیه را فتح و امپراتوری بیزانس را منقرض کردند، ادامه می داد. از این رو باتوجه به سابقه تأسیس دولت بیزانس به وسیله امپراتوری روم باستانی تا همین اواخر یعنی پایان قرن هیجدهم میلادی ایرانیها دولت عثمانی را دولت روم و عساکر روم صحبت می شود که در حقیقت دولت عثمانی و سپاه عثمانی است.

روم می خواندند و در کتب تاریخی عصر صفوی و افشار و زندیه بیشتر از دولت واژه روم به همین علت مصطلح بود و از جمله مولانا جلال الدین محمد بلخی که عمری دراز در شهر قونیه زندگی می کرد به خود تخلص رومی داد و امروز ما او را مولای روم می خوانیم.

شهر باستانی ایکونیوم Iconium همان قونیه Konya امروزی است.

عطار در حدود سال ۵۱۵ هجری، تقریباً یک قرن پیش از فتح آسیا و قسمتی از اروپا به دست چنگیزخان، در شهر نیشابور استان خراسان زاده شد. تخلص او عطار بود، به معنای شیمیدان یا عطرفروش، که از این واقعیت منشاء می‌گرفت که او در زادگاه خود عطاری داشت. مردی صاحب جاه، او بیش از سی نفر را در دکان عطاری‌اش به کار گماشته بود. دقیقاً چه موقعی عطار تصمیم به سرودن اشعار عارفانه گرفت، مشخص نیست. به هر حال محققین اتفاق نظر دارند که یک واقعه بخصوص عطار را به جست و جوی باطن و آموختن طریق حق واداشت. چندین روایت از این واقعه وجود دارد که گفت و گویی است بین عطار و یک درویش. در اینجا ما به شایع‌ترین روایت این ملاقات اشاره می‌کنیم:

روزی درویشی به دکان عطار آمد تا کمی دارو بگیرد. او چنان تحت تأثیر شکوه و زیبایی دکان قرار گرفت که با چشمهای گشاده به کالاهای فراوان و نشانه‌های توانگری عطار و خود او خیره شد. عطار از او پرسید چرا چنین به او خیره شده است.

درویش پاسخ داد: «داشتم فکر می‌کردم با این همه ثروت و مکنت چگونه به جهان دیگر خواهی شتافت؟»

عطار که این را توهین به خودش می‌دانست، با خشم گفت: «همان‌طور که تو می‌میری.»

درویش گفت: «من چیزی ندارم که برایش نگران باشم. تنها چیزی که دارم این خرقه است که بر دوش دارم و این کشکول که کاسه‌گذاری من است. آیا باز هم ادعا می‌کنی به همان صورت که من می‌میرم خواهی مرد؟»
عطار پاسخ داد: «البته.»

پس با شنیدن این حرف، درویش نام خدا را بر زبان آورد و روی زمین دراز کشید و کشکولش را زیر سر گذاشت و مرد.

به نظر می‌رسد این رخداد چنان تأثیر عمیقی بر عطار گذاشت که دکان و پیشه خود را ترک کرد و تحت راهنمایی رکن‌الدین به خرقه صوفیان درآمد. متأسفانه اطلاع زیادی در مورد آموزش عطار در این دوره در دست نیست.

آنچه می‌دانیم این است که پس از چند سال او برای زیارت خانه خدا عازم مکه شد. باید چنین در نظر بگیریم که او پیش از این سفر مراحل تکامل روحی را طی کرده بود چرا که در بازگشت نوشتن آغاز کرد.

ماجرای مرگ عطار هم خود داستانی است. او حوالی سال ۶۱۹ هجری به دست سربازان چنگیزخان مغول در حمله مغول به ایران کشته شد. روایت‌های مختلفی از این واقعه وجود دارد. آنچه در زیر می‌آوریم، شایع‌ترین روایت است.

عطار توسط مغولی اسیر شده بود. همچنان که مغول او را دست بسته با خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند، یک نفر جلو آمد و خواست به بهای هزار درهم عطار را از آن مغول بخرد. عطار به مغول گفت: «مرا بفروش که بهای من بیش از این است.» مغول حرف عطار را گوش کرد و از فروختن او سرباز زد. کمی بعد مرد دیگری جلو آمد و این بار او یک کیسه کاه برای آزادی عطار به مغول پیشنهاد کرد. عطار به مغول گفت: «حال مرا بفروش که ارزش من همین است.» با شنیدن این سخن مغول چنان خشمگین شد که سر او را از تنش جدا کرد. و چنین بود که عطار با مرگ خود نیز درس دیگری از تواضع به جویندگان حق آموخت.

اغلب کتابهای عطار در گذر زمان نابود شده است. امروز تنها سی کتاب از او باقی است؛ که تمام به شعر هستند به جز تذکرة الاولیاء. این کتاب منبع تاریخی مهمی محسوب می‌شود که اطلاعاتی درباره زندگانی نویسندگان و شعرای خردمند مسلمان به دست می‌دهد. این کتاب با ذکرى از امام جعفر صادق (ع) ششمین امام شیعیان و شیخ بزرگ صوفی در دو قرن بعد از ظهور حضرت محمد (ص) آغاز می‌شود و با شرح زندگی و مرگ حلاج به پایان می‌رسد.

کار دیگر عطار الهی‌نامه نام دارد که شش ادراک انسانی را توصیف می‌کند: نفس، پندار، خرد، شوق دانستن، عطش جدایی و حرص اتحاد. عطار انسان را با این ادراکات به خلیفه‌ای با شش پسر تشبیه می‌کند. پسران همه دانستیها

را آموخته و به هر چیز دلخواهی دست یافته بودند، اما باز هم هریک آرزویی در دل داشت و از ناکامی خود اندوهگین بود. هر پسر نزد خلیفه می‌آید و از او چیزی طلب می‌کند و خلیفه سعی می‌کند با آگاه شدن از میل و آرزوی هر پسر، به آنها بفهماند که برآورده کردن هر میل چه پیامدی به دنبال خواهد داشت و بدین صورت راه کامیابی را به آنها نشان می‌دهد. پدر در جواب هر پسر به کمک یک رشته حکایات و بیانات حکیمانه، بیهودگی آرزوها را بازگو می‌کند و فرزندان را اندرز می‌دهد که از خواهشهای نفسانی دست کشیده، دست در جهان بالا بندند، چرا که جست و جوی محبوب ابدی بالاترین هدف است. به گفته عطار به مجرد آن که هر شش پسر رام و مطیع گشتند و از دستورات خلیفه پیروی کردند، به درگاه حق پذیرفته خواهند شد.

عطار در کتاب دیگرش به نام اسرارنامه از شیوه همیشگی «داستانی در داستان» پیروی نمی‌کند. این کتاب مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه است که برای ارتقاء سطح شعور معنوی و اخلاقی خواننده تنظیم شده است. مولانا در کتاب مثنوی خود از این شیوه سود جسته است. اما تفاوت بین این دو اثر در این است، در حالی که مولانا صحنه را برای ایجاد یک نقطه تمرکز و بیان نظر شخصی خودش آماده می‌کند، عطار به سادگی داستان را بدون ابراز عقیده شخصی بیان می‌کند و بنابراین اجازه می‌دهد داستان به زبان خود سخن بگوید.

کتاب مصیبت‌نامه عطار براساس زندگی مسافری است که در جست و جوی خدا برآمده است. او سعی می‌کند نقشه جاده و مسیر درست را از موجودات ناکاملی که خودشان هم گم گشته‌اند و نیازمند راهنمایی هستند به دست بیاورد. در این کتاب پیغام عطار این است که جهان بدون خدا جهانی تنها خواهد بود، جهانی پر از مصیبت و بلا، و این که راه رسیدن به خدا تجربه همین مصیبت‌هاست.

کتاب منطق‌الطیر یک اثر ادبی عرفانی فوق‌العاده است که اغلب شیوخ تصوف ولی نه همه آنها، از آن الهام گرفته‌اند. این کتاب که به زبان انگلیسی نیز

ترجمه شده است، مجموعه‌ای از قصه‌ها، شوخی‌ها، طنزها و حکایتها در حکایت می‌باشد که همگی در یک داستان معنوی پژوهشی جای گرفته‌اند که توسط پرنده‌ای به نام هُدهُد که همانا مظهر رهبر معنوی است، بیان می‌شوند. شاید هیچ شیخ صوفی دیگری از چنین زبان ساده و تشبیه‌های قابل درکی برای شناساندن مراحل تکامل معنوی استفاده نکرده باشد. در اینجا نیز داستان اصلی را خلاصه کرده‌ایم.

داستانهای شیخ صنعان و شاکر هم از قطعه‌های کوتاه کتاب منطق‌الطیر عطار به دست آمده، در حالی که داستان بهلول از کتاب الهی‌نامه گرفته شده است. بهلول شخصیت برجسته‌ای است که به نظر می‌رسد در بسیاری از داستانهای خاورمیانه، بخصوص داستانهای ایرانی، حضور داشته باشد. معلوم نیست این شخصیت افسانه‌ای حقیقتاً یک شیخ صوفی بوده است، اما ادبیات غیر عرفانی او را مردی خردمند دانسته‌اند. نویسندگان صوفی و از جمله عطار به وضوح او را یک شخصیت مهم اهل تصوف ترسیم کرده‌اند. آنچه در مورد او می‌دانیم این است که نام او ابووهیب ابن عمر بود و در کوفه زاده شد و به سال ۱۹۱ هجری وفات یافت. به خاطر جوّ ظالمانه‌ای که خلیفه وقت هارون الرشید آفریده بود، بهلول عمداً خود را به دیوانگی می‌زد. این تظاهر به دیوانگی به او کمک می‌کرد بدون ترس از مجازات آن‌طور که می‌خواهد سخن بگوید و رفتار کند. خلیفه و حاکمان محلی از رفتار عجیب و کنایه‌های طنزآمیز او سرگرم می‌شدند و آزادانه او را به دربار خود راه می‌دادند. انتقادات و بذله‌گویی او بسیار مشهور است.

منطق‌الطیر

گروهی از پرنده‌گان تصمیم می‌گیرند پادشاه خود را پیدا کنند و بنابراین از هُدهُد عاقل و دانا، پرنده‌ای با تاجی همچون بادبزن، درخواست می‌کنند آنها را در این جست و جویاری دهد. هدهُد به آنها می‌گوید پادشاهی که آنها دنبالش می‌گردند نامش سیمرغ است به معنی سی مرغ که در پس کوهی به نام

قاف زندگی می‌کند. اما آنها برای رسیدن به پادشاه پرنندگان سفری بس دشوار و خطرناک در پیش دارند. پرنندگان به هدهد اصرار می‌کنند رهبری آنها را تا مقصد به عهده بگیرد. هدهد موافقت می‌کند و تعلیم هر پرنده را مطابق با شعور و ذات و خُلق و خویش آغاز می‌کند. او به پرنندگان می‌گوید برای رسیدن به بالای آن کوه، آنها باید پنج دره و دو بیابان را پشت سر بگذارند و وقتی از آخرین بیابان گذشتند، به قصر سلطان طیور خواهند رسید.

آنها که سست اراده بودند، از این سفر می‌ترسند و فوراً عذر و بهانه می‌آورند. طوطی که بسیار خودپرست و مغرور است می‌گوید او باید به دنبال چشمه خضر باشد.

من در این زندان آهن مانده باز	زارزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش	بو که دانم کردن آب خضرنوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب	بس بود از چشمه خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودایی	می‌روم هر جای چون هر جایی
چون نشان یابم ز آب زندگی	سلطنت دستم دهد در بندگی

طاووس پرنده افسانه‌ای و بهشتی می‌گوید که او در خواب دیده است که به آسمانها بازگشته و تا آن روز با صبر و حوصله به انتظار خواهد نشست.

گرچه من جبریل مرغانم ولیک	رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من به یک جا مار زشت	تا بیفتادم به خواری از بهشت
چون بدَل کردند خلوت جای من	تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای	رهبری باشد به خُلدِم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم	بس بود اینم که در دروان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من	بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر	تا بهشتم ره دهد باری دگر

غاز فریاد می‌زند که حیات او بستگی به ماندن در کنار آب دارد و اگر از آب زیاد دور شود خواهد مرد.

من نیابم در جهان بی آب سود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام	من به خشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار	از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست	این چنین از آب نتوان شستم دست
من ره وادی کجا دانم بُرید	زانکه با سیمِرخ نتوانم پرید
آن که باشد قلّه آبش تمام	کی تواند یافت از سیمِرخ کام

بوتیمار هم عذر مشابهی می‌آورد و می‌گوید که برای او ممکن نیست زیاد از دریا دور شود، چرا که عشق او به آب چنان است که گرچه برای سالها در ساحل نشسته ولی هرگز جرأت نکرده جرعه‌ای از آب بنوشد، مبادا دریا از آب خالی شود.

ز آرزوی آب دل پُر خون کنم	چون دریغ آید، نجوشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا، ای عجب	بَر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می‌زند صدگونه جوش	من نیارم کرد از او یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب	ز آتش غیبت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود	در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان	تاب سیمِرخم نباشد الا مان
آن که او را قطره آبست اصل	کی تواند یافت از سیمِرخ وصل

جغد هم ترجیح می‌دهد بماند به این امید که روزی در بین خرابه‌ها گنجی

پیدا کند.

در خرابی جای می سازم به رنج	زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود	سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش	بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من	باز رستی این دل خود رای من
عشق بر سیمرخ جز افسانه نیست	زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه ای	عشق گنجم باید و ویرانه ای

بلبل می گوید که او علاقه ای به سفر ندارد چرا که عاشق گل سرخ است. این عشق برای او کافی است. او اسرار عشقی با خود دارد که هیچ موجود دیگری را از آن خبر نیست. او با نغمه ای دلنشین ترانه عشق سر می دهد:

گفت بر من ختم شد اسرار عشق	جمله شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار	تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی زگفتار منست	زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها پرخروش از من بود	در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر	در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد	همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد	گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز	تن زنم، با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار	مشک بوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی با او دلم	حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود	بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی	راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم	کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشقِ گل سودا بس است زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طافت سیمِ رغ ندارد بلبلِی بلبلِی را بس بود عشقِ گلی

معنی: من از اسرار عشق آگاهم و تمام طول شب ترانه عشق می‌خوانم. موسیقی اسرارآمیزی از ناله من الهام گرفته است و این من هستم که گل سرخ را به خروش و دل عشاق را به جوش وامی‌دارم. من با آواز غمگین و شورانگیز خود اسرار می‌آموزم و هرکه آوای مرا بشنود از فرط هیجان از خود بیخود می‌شود. هیچکس نمی‌داند این اسرار من است که گل سرخ را چنین شکفته و شاداب نگاه می‌دارد. من خود را فراموش کرده‌ام و به هیچ چیز دیگری غیر از گل سرخ فکر نمی‌کنم. رسیدن به سیمِ رغ فراسوی تواناییهای من است و عشق گل برای بلبل کافیست.

هدهد که با حوصله گوش داده است، در جواب بلبل می‌گوید: «تو چنان فریفته ظاهر اشیاء و حالت تسکین‌بخش لذات شده‌ای که دیگر کاری غیر از این نداری، بله، بیش از این هم از تو انتظار نمی‌رود. عشق گل سرخ به قلب تو خارهایی فرو کرده است. مهم نیست گل سرخ چقدر زیباست، گل در عرض چند روز از بین خواهد رفت و عشق به چیزی که چنین زوال‌پذیر است تنها باعث جابجایی درد در جان انسان کامل می‌شود. اگر گل سرخ بر تو لبخند می‌زند برای آن است که وجود تو را آکنده از غم سازد، گل سرخ با هر بهار بر تو می‌خندد و مسخره‌ات می‌کند. سرخی و زیبایی آن را فراموش کن و با ما همراه شو.»

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز

بیش از این در عشق رعنائی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد

کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال
 حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
 عشق چیزی کان زوال آرد پدید
 کاملان را آن ملال آرد پدید
 خنده گل گرچه در کارت کشد
 روز و شب در ناله زارت کشد
 در گذر از گل که گل هر نوبهار
 بر تو می‌خندد نه در تو، شرم دار

عطار با این گفت و شنود ساده چه چیزی را می‌خواهد به خواننده بفهماند؟ ما انسانها کمال‌گرا هستیم، اما بسیاری اوقات به محض آن که کوچکترین علائم پیشرفتی را مشاهده می‌کنیم، دست از تلاش برمی‌داریم. این بخصوص برای جویندگان طریق حق صدق می‌کند. بسیاری از آنان با مشاهده اولین علائم بیداری چنان به وجد می‌آیند که آن را با تنویر فکر و تذهیب کامل وجود اشتباه می‌گیرند. عطار ما را از چنین خطاهایی برحذر می‌دارد و هشدار می‌دهد. ما نباید عشق خیالی را با عشق واقعی اشتباه کنیم. به همین دلیل است که بلبل باید از اتصال اشتباه خود به گل سرخ دست بردارد و در جست و جوی محبوب ازلی باشد.

هدهد پرندگان دیگر را با داستانهای عجیبی از آنها که این سفر مخاطره‌آمیز را پشت سر گذارده‌اند، سرگرم می‌کند. عطار از این شیوه در کل داستان استفاده می‌کند و در هر کدام از حکایتها مثل حکایت بلبل، اندیشه‌ها و انتظارات خواننده را با درک عمیق‌تری برآورده می‌سازد.

پرندگان با شنیدن داستانهای هدهد اکنون چنان برانگیخته شده‌اند که قادرند سفر خود را آغاز نمایند و به سمت اولین دره پرواز کنند. آنها به محض رویارویی با اولین مشکلات تشخیص می‌دهند راهی که پیش رویشان قرار دارد بسی دشوارتر از آن است که فکر می‌کردند. برخی آوردن عذر و بهانه

آغاز می‌کنند. یکی ادعا می‌کند هدهد برای رهبری و هدایت آنها به اندازه کافی عاقل نیست. دیگری شکایت می‌کند که شیطان وجودش را به تسخیر درآورده و عرصه را بر او تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کند. و باوجود این یکی دیگر از علاقه‌اش به پول و زندگی پرتجمل و مرفه صحبت می‌کند.

عاقبت هدهد چنین نتیجه می‌گیرد که تنها راه آگاهی بخشیدن به پرنده‌ها این است که از هفت دره و بیابان برای آنها سخن بگوید. هدهد می‌گوید اولین وادی، دره طلب است که در آنجا شخص با بیقراری به دنبال حقیقت می‌گردد. شخص با استقامت و پایداری به دنبال معنای بهتری برای هدف زندگی می‌گردد. تنها یک رهرو اینارگر می‌تواند از این دره به سلامت عبور کند و به دره دوم یعنی وادی عشق برسد. در اینجا فرد احساس علاقه نامحدودی به سلطان محبوبش می‌کند، آتش سوزان عشقی که در قلب او شعله می‌کشد و جسم و جانش را می‌سوزاند. او خودش را وقف این عشق می‌کند. اینجا در مقایسه با دره اول مکان خطرناک‌تری است چرا که مواعی بر سر راه است تا عشق او را بیازماید. به هر حال همین عشق است که جوینده را از دره می‌رهاند و به سرزمین مرتفع‌تر می‌رساند. وادی سوم، دره معرفت است. به محض آن که شخص وارد این سرزمین می‌شود قلب او به نور حق روشن می‌گردد. در اینجا شخص دانشی باطنی نسبت به محبوبش به دست می‌آورد. بعد از آن مسافر سفرش را به دره استغنا آغاز می‌کند جایی که علاقه‌اش را به تعلقات زمینی از دست می‌دهد. هیچ پیوندی به جهان مادی برای زائری که از این دره عبور می‌کند، وجود ندارد. او که از هواهای نفس خویش آزادگشته، سبکبال و مستقل است.

هر مکان تازه‌ای که رهرو با آن مواجه می‌شود، خطرناک‌تر از مکان قبلی است و بنابراین باید قدم به قدم بررسی و تجسس شود، چرا که هر نقطه موانع و مشکلات خاص خود را دارد. بنابراین ورود به هر سرزمین تازه، تجربه‌ای تازه محسوب می‌شود.

دره پنجم، وادی توحید است. در اینجا مسافر درک می‌کند که گوهر

تمامی موجودات یکی است، این که همه عقاید تازه و مختلف، تجربه‌ها و حیات مخلوقات منشاء یکسانی دارد. بعد مسافر به بیابان ششم، وادی حیرت می‌رسد. حالا رهرو از خود بیخود می‌شود و خود و هرکس دیگر را به فراموشی می‌سپارد. شخص نور حق را با دیدگانش نمی‌بیند، بلکه با چشم باطن و قلبش می‌بیند. دری به سوی گنجینه اسرار الهی (اسرارالاسرار) گشوده می‌شود. در این سرزمین شعور معمولی کاربردی ندارد. در اینجا وقتی از مسافر پرسیده می‌شود کیست و چه کار دارد، جواب می‌دهد: «من هیچ چیز نمی‌دانم.»

عاقبت به دره هفتم، وادی فقر و فنا می‌رسد. در این نقطه الهام گرفته سرگردان بناگاه درمی‌یابد چگونه قطره با اقیانوس یکی می‌شود. او به اقیانوس وحدت با محبوب کشیده شده است. در این حال سفر او برای پیدا کردن سلطان به پایان رسیده است.

پرنندگان با شنیدن توصیف هدهد از آنچه پیش رو قرار دارد، چنان هیجان‌زده شدند که با عجله سفر خود را ادامه دادند. در راه عده‌ای از شدت گرما هلاک شدند، برخی در دریا غرق شدند و جمعی نیز چنان خسته شدند که یارای ادامه سفر را نداشتند. گروهی توسط حیوانات وحشی شکار شدند و سرانجام عده‌ای هم بودند که چنان مفتون زیبایی سرزمینهای بین راه شدند که گم گشتند و پشت سر ماندند. تنها سی پرنده به کوه قاف رسیدند.

نگهبان دروازه قصر سلطان با سی پرنده با خشونت بسیار رفتار می‌کند، اما پرنندگان که سخت‌ترین موانع و مشکلات را پشت سر گذاشته‌اند، صبور و باطاعت هستند و اجازه نمی‌دهند این خشونت آنها را رنجور و ناراحت سازد. عاقبت خادم خاص سلطان پیش می‌آید و پرنندگان را به سرای سلطان راهنمایی می‌کند. آنجا پرنندگان با حیرت به اطراف خود نگاه می‌کنند، نمی‌دانند اوضاع از چه قرار است، چرا که به جای سیمرغ آنها فقط سی مرغ را می‌بینند و بالاخره تشخیص می‌دهند که با نگاه کردن در خودشان سلطان را یافته‌اند و این که در جست و جو برای سلطان، خود را یافته‌اند.

هم زعکس روی سیمِرخ جهان چهرهٔ سیمِرخ دیدند از جهان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود بی شک این سی مرغ آن سیمِرخ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمِرخ تمام بود خود سیمِرخ سی مرغ مدام
چون سوی سیمِرخ کردند ی نگاه بود این سیمِرخ این کین جایگاه
ور به سوی خویش کردند ی نظر بود این سیمِرخ ایشان آن دگر

آنان که از هفت شهر عشق می گذرند، پاک و منزه می گردند و موقعی که به قصر سلطان می رسند، در می یابند که سلطان در آئینه روحشان متجلی گشته است.

بهلول، عاشق خدا

در روزهای گرم تابستان بغداد اینطور به نظر می رسد که چیز جالبی برای سرگرم نگاه داشتن کودکان وجود ندارد. بدین جهت کودکان شیطان و بازیگوش برای خودشان سرگرمی ایجاد می کنند، مانند آزار دستفروشان بازار و یا سرقت کالای تجاری آنها - یک سیب از اینجا یک بازیچه از آنجا. واقعاً چقدر مضحک و مسخره است، بازرگانان مفلوک را در نظر آوریم که در تعقیب گروهی از کودکان شاد کوچه های باریک شهر را سراسیمه می دوند و ناگفته نماند که این کودکان گستاخ به محض آنکه در چنگال تاجران اسیر می شوند، حقشان کف دستشان گذاشته می شود.

اما این تابستان با تابستانهای پیشین متفاوت بود. بچه های بغداد سرگرمی تازه ای یافته بودند. «یک مرد عجیب.» بنا به گفته یکی از آنان: «کسی که همانند بقیه نیست.»

نام این مرد بهلول بود. وی حقیقتاً غیرعادی و متفاوت با دیگران به نظر می رسید. بهلول از آداب و رسوم زمان خویش پیروی نمی کرد. لباسهای پاره

او را حتی با گدایان شهر نیز نمی توان قیاس نمود. یک تکه پشم، مانند گونی برنج - صوف جنس پیراهنش بود. لباسهای ژنده و پاره او حتی به خوبی بدن لاغر و نحیفش را نمی پوشاند. بدن استخوانی او در زیر این پوشش کیسه مانند و گشاد اسکلتی را مجسم می کرد که مانند اشباح ملافه بر سر انداخته باشد. با تمام اینها، نکته ترسناکی در این شبیح وجود نداشت. شاید او اصلاً خوف انگیز نبود.

عجیبتر از لباس وی، چهره اسرارآمیزش بود. چهره ای با موهای سیاه درهم گوریده، بلند و وحشی، ریشی که هرگز کوتاه نشده بود و به سینه اش می رسید. در پس این ریش تنها چیزی که مشخص بود بینی باریک و چشمانش بود. اما آه از آن چشمها! آنها هزاران داستان در خود داشتند.

به طور کلی اسرار شخصیت بهلول در ورای چشمانش نهفته بود. نگاه خیره اش در وهله اول بسان نگاه یک دیوانه یا مجنون می مانست ولی هنگامی که شخص در آن به دقت می نگریست در آنها نوعی خرد می یافت، یک جهان تجربه و دانش، بارقه ای از هوش و ذکاوت و حیرت در کار هستی از آنها می تراوید. شاید هم نور عشق بود که قدرتی اسرارآمیز داشت: زیرا کسی را یارای نگریستن در چشمان او نبود.

بهلول تمام طول روز را در کوی و برزن سرگردان و حیران بود و زیر لب به طرز ابهام آمیزی باخود سخن می گفت. چنان که گویی با موجودی نامریی سخن می گوید. زمانی سرش را به نشانه موافقت آشکارا به پایین خم می کرد و زمانی دیگر می خندید یا تبسمی می کرد و یا قهقهه سر می داد. چنان در فکر خویشتن بود که فضولی و کنجکاوی مردم را که از وی سؤالاتی می کردند، احساس نمی کرد.

بچه ها نمی دانستند که با او چه باید کرد. ابتدا آنها بازبهای کودکانه خود را با او می کردند. گاهی به او سنگ می انداختند و ظاهر ژنده اش را به مسخره می گرفتند. بهلول که معمولاً سرش پایین و چشمانش بسته بود، در پاسخ آنان فقط سرش را بالا می آورد و چشمانش را می گشود و با مهربانی به آنان تبسم

می‌کرد. این پاسخ چنان عجیب و غیرمنتظره می‌نمود که کودکان نمی‌دانستند و مطمئن نبودند که چه واکنشی باید در قبال او نشان دهند. بعدها در پی شایعاتی آنها دریافتند که بهلول دیوانه است و این مسأله به آنان کمک کرد که در مورد این شخص عجیب ذهنیت خاصی پیدا کنند.

این شایعه از بازرگانی مسافر به نام احمد برخاسته بود، مردی که به تمام مشرق زمین از ایران تا چین، رفته و برگشته بود و باقالیچه‌های ایرانی از یک سو و ابریشم چینی از سوی دیگر تجارت می‌کرد. روزی در بازار بغداد با دوستی سرگرم گفتگو بود که گروهی از کودکان مزاحم بهلول را دید. احمد به دوست بازرگانش گفت: «به راستی که شما با این کودکان شیطان و مودی مشکل بسیار خواهید داشت.»

دوستش علی پاسخ داد: «ما دیگر عادت کرده‌ایم، اما خدا پدر بهلول را بیمارزد که بازیچه جدیدی برای این کودکان شده است. اکنون ما می‌توانیم به راحتی و بدون آزار آنان به کارمان برسیم.»

احمد پرسید: «بهلول؟ آیا درست شنیده‌ام؟ آه ... پس او اینجاست.» و بدون اینکه منتظر جوابی شود ادامه داد: «آدم عجیبی است.» و این سخن را با حالت اندیشمندانه‌ای بیان کرد.

علی گفت: «تو او را می‌شناسی؟ چطور چنین دیوانه بیکار و سرگردانی را شناخته‌ای؟» و بدین ترتیب احمد آنچه را درباره بهلول می‌دانست برای دوستش بازگو کرد: «یک موجود عجیب، مطمئناً همان است که من می‌شناسم. بهلول در سرزمینهای شرقی که من مسافرت کرده‌ام شهرت فراوانی دارد. آنها می‌گویند که او دیوانه‌وار عاشق خداوند است.» در اینجا احمد مکثی کرد و به دوستش خیره شد و سپس گفت: «می‌بینم که از سخن من حیرت زده شدی دوست من. می‌دانم در این فکر هستی که همه ما پروردگار را دوست داریم. اما آنچه من دیده‌ام و در مورد بهلول شنیده‌ام چیزی دیگری است. نوع عشق او متفاوت است. بسیار متفاوت. او شب و روز با معشوق ازلی خود سخن می‌گوید. گویی که او عاشق زیباترین و دلرباترین

زن عالم شده است. آن محبوب، قلب و روح او را به طور کامل ربوده است. او محبوبش را با خود به همه جا می برد، در تمام ساعات خواب و بیداری با او سرگرم صحبت است.»

بازرگان مسافر مکثی کرد و نفسی کشید و ادامه داد: «زمانی رسید که وجود بهلول از عشق پروردگار چنان لبریز گشت که دست از خانه و کاشانه کشید و کارش را رها کرد و آواره و سرگردان کوی و برزن گشت - فقط خدا می داند که هدف او چه بود. از آن زمان او سرگشته و گم گشته این عشق گردید و تمام توجه خویش را به خدا متمرکز کرد و بقیه را ترک گفت. به ظاهر و سلامت خویش هم توجهی ندارد. این شخص برای رسیدگی به خویش وقتی ندارد. به همین دلیل است که لباسهایش ژنده و مندرس هستند و مو و ریش وی چنین بلند و آشفته است. بهلول گفته است هر لحظه که بدون توجه به محبوب بگذرد، اتلاف وقت است.»

سکوتی بین دو مرد برقرار شد. احمد به دو دست خیره گشت و دوستش علی باخود گفت: «این چگونه داستانی است؟» باور کردن آن برایش مشکل بود که کسی بتواند برای عشق به خداوند به این جهان و هر آنچه در آن است پشت کند و از همه چیز بگذرد. حیرت زده از خود می پرسید: «این بهلول امیدوار است به چه چیزی دست یابد؟»

اما چنین به نظر می رسید که احمد این سؤال بیان نشده دوستش را شنیده باشد. چرا که دوباره آغاز سخن کرد: «برخی نمی توانند بهلول را درک کنند. برایشان عجیب است. مفهوم چنین عشق و شیدایی برایشان قابل فهم نیست. نمی توانند درک کنند که تنها خواست عاشق، بودن با محبوب است: دیدن او، ستایش او، پرستش او، فنا شدن در او. یکی شدن با محبوب تنها هدف عاشق است. وقتی به آن بیندیشی، آنقدر غیرمنطقی به نظر نمی رسد. اگر تو دیوانه وار عاشق زنی باشی، آیا آرزوی تو این نیست که تمام عمرت را با او سر کنی؟ آیا نمی خواهی که همیشه با او باشی؟»

و احمد بدون تأمل برای دریافت پاسخ دوستش ادامه داد: «عاشق خداوند

هم همین را می‌خواهد یا به من چنین گفته‌اند. به دلایلی معتقدم که بهلول هم‌اکنون به خدای خود پیوسته است. آیا این را در چشمانش نمی‌بینی؟ آیا نمی‌بینی که چه آتشی در چشمانش شعله‌ور است که شخص از خیره شدن به چشمانش مشتعل می‌شود؟ خرد در وجودش پنهان شده، مهربانی بیش از وصف او به تمام مخلوقات جهان، صورت متبسم او، حتی زمانی که مردم او را به باد نیشخند می‌گیرند و آزارش می‌دهند - تمام اینها از وجود خداوند است که در او دمیده شده، چراکه هیچ انسانی نمی‌تواند به چنین درجاتی از معرفت الهی با تواناییهای بشری برسد.» احمد آنچنان تحت تأثیر سخنان خویش قرار گرفت که سکوت اختیار کرد. دوستش که از پرسش این سؤال شرمنده شده بود، نگاهی را به زیر افکند و به لگدمال کردن شنه‌ای زیر گاری پرداخت.

سرانجام علی سکوت را شکست و گفت: «داستان جالبی گفתי، برادر. حال می‌توانم بفهمم که رفتار این مرد واقعاً بسیار عجیب و حیرت‌انگیز است و احساس غریبی در انسان برمی‌انگیزد. اما متوقع نباش که هرکسی او را درک کند.»

احمد به نشانه تأیید سرش را پایین آورد و گفت: «همیشه اینطور است. هر جا که بهلول قدم می‌گذارد چنین مشکلی وجود دارد. با او همیشه چون دیوانگان برخورد می‌شود چرا که او را کسی درک نمی‌کند.»

ساعتها آن دو مرد در مورد بهلول و عشقش به خداوند به گفتگو پرداختند و هرچه بیشتر سخن می‌گفتند قلبهایشان راغب‌تر می‌شد که در مورد عشق بیشتر بدانند و هرچه بیشتر از عشق صحبت می‌کردند، روحشان بیشتر آرزومند دیدار حق می‌شد.

همچنان که علی گفته بود مردم اندکی بهلول را درک می‌کردند. شهرت او به عنوان فردی دیوانه، مشکلات بسیاری برایش فراهم ساخته بود. کسی چیزی به او نمی‌فروخت و هیچ‌کس مایل نبود با او سخن بگوید و به سؤالاتش پاسخ دهد. در حالی که او از آنان به مهربانی و ادب سؤال و درخواست

می نمود. در حقیقت مردم به این نتیجه رسیدند که بهلول خود اسیر شیطان شده است. کودکان نیز آنچه را سزاوار شیطان می دانستند نثار او می کردند. به او ناسزا می گفتند و چیزهایی را به سویش پرتاب می کردند. حتی او را با چوب می زدند و آزارش می دادند. همه به این انتظار خام که بهلول عاقبت به شکایت درخواست آمد و درخواست بخشش خواهد کرد. ولی در نهایت ناامیدی شان، در این مرد کوچکترین نشانه ناراحتی و خشم مشاهده نمی شد. او در کمال سادگی و خونسردی دعاگویان به بچه ها تبسم می کرد و برایشان از خداوند طلب آموزش می نمود. گاهی اوقات چنین می گفت: «چگونه شخصی که به تقدیر خداوند خود راضی و خشنود است می تواند از چیزی شاکی باشد؟»

برای بهلول آنچه به سرش می آمد از جانب خدا بود. بنابراین او همه آن آزارهای لفظی و جسمانی را که بر او وارد می شد در کمال خوشبختی و رضایت به عنوان هدیه ای از جانب معبود و محبوب خود می پذیرفت. بهلول پس از کتک مفصل و دهشتناکی که از گروهی نوجوان خورده بود تصمیم گرفت بغداد را به قصد بصره ترک گوید، شهر نزدیکی که مردم آن به مهمان نوازی شهره بودند.

آن سفر، سفر دشواری بود. چرا که بهلول به جهت ضربات و کتک هایی که بر او وارد آمده بود حال خوشی نداشت و در وضعیت بدی به سر می برد. تمام بدنش زخمی و کوفته شده بود. پاهایش دردناک بودند. او بخشی از مسافت را با پای لنگ طی کرد و مجبور شد برای باز یافتن قوا قدری استراحت کند. با تمام این مشکلات او هرگز از تبسم و راز و نیاز با خدای خود غافل نشد. تابستان آن سال آن چنان گرم بود که او را یاری ایستادن در تابش شدید آفتاب نبود. ولی او همچنان صبور و بردبار می نمود.

سرانجام بهلول ساعاتی پس از نیمه شب به دروازه های شهر رسید. دروازه های شهر بسته بود چون مقررات شهر ایجاب می کرد که هر روز نزدیک غروب آفتاب دروازه های شهر بسته شود. بهلول گرسنه و تشنه و

خسته بود. او همچنان که سرگردان و حیران به فکر راه چاره‌ای بود، متوجه مردی شد که خود را در پتو پیچیده بود. او کنار یکی از دیوارهای شهر دراز کشیده بود و در این هنگام بهلول با خود اندیشید شاید بتوانم کنار این مرد دراز بکشم و از پوشش وی زمانی که نسیم سرد شبانگاه می‌وزد استفاده کنم. بدین سبب در کنار مرد دراز کشید و به خواب رفت و از آنچه خداوند برایش فراهم آورده بود خشنود و راضی بود.

سحرگاهان به محض آنکه بهلول پس از نماز صبحگاهی چشمان خود را بست، متوجه شد که شیئی تیز به شانه او فشرده می‌شود. چشمانش را به نور صبحگاهی گشود و دریافت که در محاصره گروهی از سربازان قرار دارد. در حالت خواب و بیداری متوجه شد که شخصی که در کنارش خوابیده بود غرق در خون است. در واقع تمام شب او در کنار یک مرده خفته بود. در حقیقت آن مرد به قتل رسیده بود و تاریکی شب سبب شده بود که بهلول از دانستن چنین واقعیتهایی غافل بماند. به خود نگریست، لباسهایش غرق در خون بود. بدون شک آن قربانی به قتل رسیده بود.

سرکرده سربازان از بهلول پرسید: «آیا کسی در این شهر هست که تو را بشناسد و به بی‌گناهی تو شهادت دهد؟»

بهلول پاسخ داد: «من فقط یک دوست در تمام این دنیا دارم و او خداست.» با شنیدن این حرف، سربازان خندیدند. همچنان که تصور می‌رفت بهلول را به زندان افکنند چرا که ادعای بی‌گناهی او مسخره به نظر می‌رسید و قابل قبول نبود. به علاوه او در ظاهر کاملاً دیوانه می‌نمود و وقوع چنین حادثه‌ای از جانب او دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. زندانبان به این نتیجه رسید که بهلول گناهکار است و چنین انگاشت که بهلول برای گمراه کردن اذهان در کنار جنازه دراز کشیده و تلاش کرده است که این احساس را در دیگران برانگیزد که او مقصر نبوده است. زندانبان گزارش را به حاکم شهر تسلیم کرد که مقام قضاوت را نیز برعهده داشت.

حاکم به سرعت تصمیم خود را گرفت و بهلول گناهکار شناخته شد و

برای آنکه درس عبرتی برای دیگران باشد حکم شد که او در جمع مردم به دار آویخته شود. مجازات می‌بایستی هرچه سریع‌تر انجام می‌شد. ظهر همان روز زمانی که بهلول از سرنوشت خویش آگاه شد، در درون خویش را سرزنش کرد که چرا صبر و بردباری کافی به خرج نداده تا دردی را که توسط مردم بغداد برایش رقم زده‌اند تحمل کند. بعد باخود اندیشید: «تسلیم شو. آیا این تو هستی که ادعای عشق و دوستی خداوند را داری؟ اگر او را دوست می‌داری خودت را به او بسپار و اعتماد داشته باش چراکه خداوند نیکی مطلق است و هرچه او رقم می‌زند به سود همگان است. بنابراین تسلیم شو به آنچه برایت مقدر کرده است.»

صبحگاه فردا جمعیت انبوهی در میدان مرکزی شهر گرد آمده بودند تا بهترین جا را برای مشاهده این مجازات برحق به‌دست آورند. سکوی دار که شب پیش برپا شده بود آماده قربانی خود بود. در آن صبح ساکت و آرام که شخص صدای کوفتن چکش آهنگر را برآهن گذاخته می‌توانست بشنود و حرکت گاری فروشنده سیب و انگور را که در گوشه‌ای از میدان در آن صبحگاه جابه‌جا می‌شد احساس کند، بهلول در انتظار مرگ به‌سر می‌برد. زندگی به طریق عادی خود در جریان بود. به‌نظر نمی‌رسید که کسی از سرنوشت تیره و تار بهلول غمی به دل گرفته باشد.

هنوز خورشید کاملاً ندمیده بود که ناگهان سربازان بهلول را به میدان آوردند. زندانبان نطقی ایراد کرد و هشدار داد که این جنایتکاران راه به جایی نخواهند برد و نمایندگان خداوند بر روی زمین خطاکاران را مجازات خواهند کرد. سپس به ستایش و تمجید از خلیفه زمان هارون الرشید پرداخت و پس از آن از نماینده او حاکم بصره و نیز در وصف حاکم بصره تعریف و تمجید بسیار نمود. در آخر به جلاد علامت داد که کار را شروع کند.

درست زمانی که فرمان زندانبان صادر شد، بهلول آغاز سخن کرد و پرسید، آیا می‌شود آخرین درخواست او برآورده شود - دعایی برای آمرزش روحش؟ زندانبان موافقت کرد و متعاقب آن سکوتی اسرارآمیز میدان را فرا

گرفت. خورشید دمیده بود و انوار درخشان آن بر چهره بهلول می تابید. او کاملاً آرام به نظر می رسید. سرش را به سوی خورشید بالا برد و به افق نگریست و زیر لب آهسته چیزی گفت. سپس به جمعیت چشم دوخت و به سویشان تبسمی کرد و بدون توجه به زندانبان به جلاد نگریست و اشاره کرد که آماده است.

جلاد حلقه دار را بر گردن باریک بهلول آویخت. لحظه ای پس از آن که طناب دار محکم کشیده شد ناگهان فریاد بلندی از سویی برخاست: «صبر کنید، دست نگهدارید، خواهش می کنم، به خاطر خدا این کار را نکنید.» جمعیت راه گشود و مردی که آشفته و دیوانه به نظر می رسید داخل صحنه شد و فریاد کشید: «اشتباه بزرگی مرتکب می شوید، این مرد بی گناه است.» زندانبان دستش را بالا برد تا جلاد کارش را متوقف سازد و به محافظان دستور داد که مرد را پیش آورند. مرد ناگهان با دیدن زندانبان به زانو افتاد و ملتسمانه اعتراف کرد: «من کسی هستم که شما به دنبالش هستید، من قاتل هستم، نه این مرد بدبخت بی نوا.» سپس او از سخن گفتن باز ایستاد و اعلام کرد دیگر سخنی بر زبان نخواهد راند مگر در حضور حاکم. برای زندانبان که عاجز از تصمیم گیری بود، راه چاره خوبی به نظر می رسید.

بهلول و تازه وارد را پیش حاکم بردند. زندانبان پس از ادای تعظیم و احترام تمام مآوقع را به طور خلاصه بیان داشت و نظر حاکم را پرسید. حاکم که مردی منصف و مهربان به نظر می رسید، از دو متهم در مورد حقیقت امر پرس و جو کرد. بهلول خموش و ساکت ایستاده بود، اما مرد دیگر به راحتی سخن می گفت: «من قصاب هستم، تا دو روز پیش با صداقت و شرافت زندگی می کردم و سعی من بر آن بود که به هر طریقی که می توانستم به مردم کمک کنم. روزی دوستی در دکان کوچکم که در انتهای کوچه ای از میدان شهر قرار دارد به دیدن من آمد. پس از مدتی با یکدیگر وارد جر و بحث شدیم. صحبتی پیش آمد و او بنای فحاشی را گذاشت. تهمت های ناروایی به من زد و من به خشم آمدم. ناگهان با چاقویی که برای بریدن گوشت از آن

استفاده می‌کردم به او حمله‌ور شدم. زمانی که خشمم فرونشست و آرام شدم، دریافتم که گلویش را بریده‌ام. وحشت وجودم را فراگرفت. از عمل خود پشیمان بودم و اندیشه این که چه حادثه‌ای برایم رخ خواهد داد دستپاچه‌ام کرد. بدون آن‌که به عاقبت حادثه فکر کنم، او را در پتویی پیچیدم و جنازه‌اش را به خارج دروازه‌های شهر بردم. او را در کنار دیواری قرار دادم. مرد که ساکت و خاموش شد، حاکم به فکر عمیقی فرو رفت. حاکم در آن قبای آبی و طلایی رنگ با آن عمامه زرین و گیوه‌های گرانقیمت بسیار باشکوه به نظر می‌رسید. حاکم دستی به ریش تیره و انبوهش کشید و تنه سنگین و فربه خویش را بر تختش به حرکت درآورد، تختی که با بالش‌های ساتن رنگین و قالیچه گرانهای ایرانی مزین شده بود، قالیچه زیبایی که رنگهای دلفریبش هوش از سر می‌ربود. حاکم نگاهی به بالا افکند و رو به قصاب کرد و گفت: «چه چیزی باعث شد که تو تصمیمت را تغییر دهی و به جنایت خود اعتراف کنی؟»

قصاب پاسخ داد: «عالیجناب، ترس. زمانی که جلاد می‌خواست طناب را برگردن این مرد محکم کند، من ناگهان چشم گشودم. دیدم که به دهان اژدهایی سقوط می‌کنم. این مصیبت و بدبختی هزاران بار بدتر از به دار آویخته شدن و رفتن به جهنم بود، زیرا که آن اژدها به من گفت، اگر هر آن لب به سخن نگشایم مرا به همراه خویش خواهد برد. من حرارت سوزان دهانش را حس می‌کردم و دندانهای زشت و برنده‌اش را می‌دیدم. بزاقش چون مواد مذاب آتشفشانی از هر گوشه دهانش جاری بود.»

جوان گفتا که دیدم اژدهایی	که مثل او ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاده و آتش‌فشان بود	که سنگ خاره را زو بیم جان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو راست	وگر نه این زمان گردی کم و کاست
به جوفت درکشم در یک زمان من	بدارم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه	کست فریاد نرسد در زمانه

ز هول و بیم او از جای جستم بگفتم آنچه کردم تا برستم

صحبت مرد که تمام شد، حاکم به بهلول نظر افکند و سرش را به علامت تأیید نسبت به او تکان داد: «اگر این مرد قاتل است، پس بگو که نقش تو در این ماجرا چیست؟ تو از کجا آمده‌ای و چگونه تو را در کنار جنازه آن مرد یافتند؟»

«نامم بهلول است. مسافری هستم و شغل خاصی ندارم. آنچه خدا برایم معین و مقدر کند انجام می‌دهم و هم اوست که به من فرمان می‌دهد که کجا بروم و لقمه نانی که به دست می‌آورم چگونه و از کجا به دست آورم.» سپس بهلول ماجرای آن شب را و علت آن که چگونه شد که او را در کنار جنازه یافتند برای حاکم بیان داشت.

با شنیدن اظهارات بهلول حاکم از جا برخاست و گفت: «قضاوت من آن است که هرچه سریع‌تر قصاب را به مجازات قتل‌ی که مرتکب شده برسانید و به دار آویزید. بهلول که کاملاً بی‌گناه است مورد لطف ماست و به بارگاه من خوش آمده است و تا هر زمان که مایل است می‌تواند در اینجا بماند. این به خاطر جبران لحظات سختی است که بر او گذشته است. زجری که به خاطر گناهی مرتکب نشده در این شهر بر او تحمیل گشته باید جبران شود.»

بهلول سخن حاکم را قطع کرد و گفت: «جناب قاضی، پروردگار چیزی به جز عشق نیست. او بخشنندگان را دوست دارد و آنهایی که دیگران را دوست دارند. او مهربان‌ترین مهربانان است. دوست دارد که با مخلوقاتش با مهربانی و عشق رفتار شود. بنابراین رفتار شما رفتاری بخشاینده است. این مرد را آزاد کنید و او را به خاطر گناهش ببخشایید، چرا که او به گناهش معترف، و پشیمان گشته است.»

قاضی لحظه‌ای سکوت اختیار کرد و سپس گفت: «دوست من، این درست نیست. پروردگار ما را به عنوان نمایندگانش بر پهنه گیتی قرار داده تا از آزار مخلوقاتش جلوگیری کنیم و اراده او را به اجرا درآوریم.» بهلول گفت:

«این درست است، ولی شاید ما هرگز نتوانیم حقیقت اراده خداوند را بشناسیم. تنها اوست که از درون قلبها آگاه و داننده اسرار است. اوست که گناهکار و بی‌گناه را از هم باز می‌شناسد. کسی که به‌نظر ما قاتل است چه بسا که از نظر خداوند بی‌گناه و عزیز باشد و برعکس انسان به‌ظاهر برحق خطاکار واقعی باشد. خداوند بر همه چیز داناست.»

تبسمی حاکی از تحسین بر لبان حاکم نقش بست و گفت: «مرا در مقابل سخنان تو یارای گفتن نیست. از آنجایی که قتل این مرد مقتول را باز نخواهد گرداند و از طرفی چون خود پیش آمد و به گناهش اعتراف کرد و پشیمان نیز هست، من رای را بر آزادی او می‌دهم، به شرطی که خانواده قربانی موافقت کنند مقداری پول به‌عنوان دیه از قاتل بپذیرند.»

وقتی همه کارها به انجام رسید و حاکم و بهلول با یکدیگر تنها شدند، حاکم بهلول را برای قدم زدن به باغ دعوت کرد و آن دو برای مدتی طولانی در سکوت باغ قدم زدند. حاکم با پرسشی که مدتی او را آزار می‌داد سکوت را شکست و گفت: «اگر به من اعتماد می‌کنی و مرا قبول داری، از تو چیزی می‌خواهم تا برایم بازگو کنی. دوست من، شنیده‌ام که تو در لحظات مجازات بسیار آرام بودی. این احساس را چگونه به‌دست آوردی و از کجا و چگونه مطمئن بودی که کشته نخواهی شد؟»

بهلول همچنانکه در چشمان حاکم خیره شده بود، پاسخ داد: «این آرامش بدین سبب نبود که مطمئن بودم نجات خواهم یافت. بلکه فقط می‌دانستم که نتیجه کار هرچه باشد دست تقدیر و اراده خداوند است و او جز خیر و صلاح مرا نمی‌خواهد و چنین باید بشود. بنابراین من با تمام وجود تسلیم او هستم. همین به تنهایی باعث آرامش روحی من شده است.»

با آنکه حاکم پاسخ خویش را دریافت کرده بود مع‌هذا هنوز از این مرد عجیب به هیجان آمده بود و می‌خواست بیشتر بداند. پس پرسید: «به من بگو دوست من، آخرین دعای تو پیش از آن که طناب دار به گردنت آویخته شود چه بود؟ به من گفته‌اند که هیچکس متوجه آن نشده است.»

«بدان صورتی که منظور شماست من دعا نمی‌کنم. زیرا کسی که به خداوند معتقد است و به او اعتماد دارد، می‌داند که او به تمام امور آگاه است و تمام اشیاء و مخلوقات را زیر نظر دارد. این صحیح نیست که ما از خداوند بخواهیم که روند وقایعی را که خود تعیین نموده است به خاطر ما تغییر دهد چرا که برای کسی که عاشق خداست هر اتفاقی که بیفتد به خیر و صلاح اوست.» در اینجا بهلول لحظه‌ای مکث کرد، دستی بر ریش خود کشید و ادامه داد: «در واقع در آن لحظه من مشغول سخن گفتن با خدای خود بودم. به او گفتم که می‌داند که من عاشق او هستم و هرکاری که او اراده کند در عشق من به او خللی وارد نخواهد شد، مگر آنکه خود او چنین اراده کند. اگر او بخواهد که من سم مهلک بنوشم، آن را همچون شربت شیرین و هدیه الهی سر خواهم کشید.»

به نظر می‌رسید که بهلول فراموش کرده است در کجا هست، چرا که ناگهان شروع به صحبت با خدای خود کرد و به عالم خلسه فرو رفت و به گذشته بازگشت: «خدایا من بی‌گناهم. برای جنایتی که هرگز مرتکب نشده‌ام، مستوجب مرگ گردیده‌ام. با این همه به خاطر این سرنوشت، اندوهگین و خشمگین و ناراحت نیستم. تو خود قاتل و مقتول را بهتر از هرکسی می‌شناسی. تو همچنین می‌دانی که سبب بروز این حادثه چیست و چگونه به این صورت اتفاق افتاده است. و از علل و عواقب کارها مطلع هستی. خداوند! به امر تو بغداد را ترک کردم و به این شهر آمدم. حال می‌فهمم که این تو بودی که مرا امر کردی در کنار جنازه دراز بکشم و بمانم تا سربازان به سراغم بیایند و مرا بیاوند. بنابراین خواست و اراده توست و آنچه می‌خواهی در حقم انجام بده چرا که تو در پس همه اسراری.»

در این لحظه ناگهان بهلول ساکت شد. مانند آن که از رؤیایی برخاسته باشد به یاد آورد که اکنون در کجاست و به آرامی از حاکم عذرخواهی کرد. حاکم که از وضعیت روحی وی شگفت زده شده بود، به عذرخواهی او وقعی ننهاد و با بی‌صبری پرسید: «اما تو بی‌هیچ وجه ناراحت به نظر نمی‌رسی. آیا

به خاطر اتفاقاتی که برایت افتاده است توضیحی نمی خواهی؟ کسی را مقصر نمی دانی؟»

بهلول با شنیدن این سخنان خندید و خندید و سرانجام گفت: «حاکم عزیز، خداوند بزرگ است. او آنچه بخواهد انجام می دهد. به هر دلیلی که صلاح بداند. ما که هستیم که اعمالش را مورد پرس و جو قرار دهیم و یا در مورد تصمیمات او اظهار نظر کنیم؟ برای من تنها کافی است که عاشقش باشم و به توضیح دیگری احتیاج ندارم.»

این نیز بگذرد

درویشی که طی سفری سخت و طولانی از بیابانی وسیع گذر کرده بود پس از روزها و شبها به قریه ای رسید. دهکده به نام تپه شنی خوانده می شد. آب و هوایی گرم و خشک داشت و به غیر از چند مزرعه جو و اندکی بوته های خاردار پوشش گیاهی دیگری در آن یافت نمی شد. ارتزاق اهالی دهکده تپه شنی بیشتر از طریق گله داری و دامداری تأمین می شد و شاید اگر از خاک مرغوب تری بهره مند بودند می توانستند کشاورزی بهتری داشته باشند. درویش در کمال ادب از عابری پرسید، آیا مکانی در این قریه یافته می شود که او شکم خود را سیر کند و شب را در آنجا بیتوته نماید؟ مرد در حالی که سرش را می خاراند گفت: «البته ما چنین مکانی در دهکده مان نداریم اما من مطمئنم که شاکر خوشحال خواهد شد که وسایل استراحت تو را برای امشب فراهم کند.» و سپس آن مرد نشانی محل زندگی شاکر را به درویش داد. شاکر به معنای کسی است که بسیار شکر می گوید.

درویش بر سر راه مزرعه به تعدادی از مردان برخورد که در حال کشیدن قلیان بودند. توقف کوتاهی کرد تا جهت خود را از آنان باز پرسد. ضمن صحبت متوجه شد که شاکر ثروتمندترین مرد این منطقه است. یکی از مردان گفت، که شاکر بیش از هزار رأس دام دارد و ثروت او بیش از ثروت حداد است که در قریه مجاور زندگی می کند.

کمی بعد درویش در مقابل خانه شاکر ایستاده بود. زندگی شاکر تحسین درویش را برانگیخت. او بسیار مهمان‌نواز و مهربان بود. از درویش خواست که چند روزی در منزل وی بماند. همسر شاکر و فرزندان نیز چون او مهمان‌نواز و مهربان بودند، و از درویش به بهترین وجهی پذیرایی کردند. در پایان اقامتش او را با توشه‌ای از غذا و آب راهی سفر کردند. در بازگشت از بیابان درویش نمی‌توانست از تفکر و شگفتی در مورد معنای آخرین کلمات شاکر خودداری کند، زیرا درویش به‌هنگام خداحافظی به وی گفته بود: «خدا را شکر که تو ثروتمند و قوی هستی.»

شاکر پاسخ داده بود: «اما درویش، فریب ظواهر را مخور چون این نیز بگذرد.»

طی سالها سفر صوفیانه، درویش دریافته بود که هرآنچه می‌شنود و می‌بیند درسی است برای آموختن و بنابراین ارزش اندیشیدن را دارد. در واقع همین مطلب عامل سفرهایش بود که تازه آغاز کرده بود - آموختن هرچه بیشتر. سخنان شاکر فکر او را به خود مشغول کرده بود و مطمئن نبود که به اهمیت واقعی آن سخنان پی برده باشد.

لحظاتی بعد درویش در سایه درختی به نماز خواندن و مناجات باطنی پرداخت. آموزش صوفیگرانه‌اش به او آموخته بود که اگر لختی خاموش بماند و برای رسیدن به نتیجه عجله نکند، عملاً پاسخ را درخواهد یافت، چرا که او آموخته بود که خاموش باشد و سؤالی نکند تا زمانش برسد - زمانی که فکر او متور شود. بدین جهت افکار بیهوده را از مغزش خارج کرد و روح و فکر خود را به روی مناجات عمیق‌تری گشود.

پنج سال بدین سان گذشت و درویش ظرف این مدت به سفرهای گوناگون به سرزمینهای مختلف و آشنایی با مردمی جدید پرداخت و در طی سفرها تجارب بسیاری آموخت. هر ماجرای درس جدیدی برای آموختن بود و در همین حال که طریق صوفیانه است و اقتضا می‌کند، خاموش لب از سخن فرو بست و فقط روی یافته‌های قلبی خود تمرکز و غور می‌کرد. روزی

پس از سال‌ها درویش خود را دوباره در دهکده تپه شنی یافت. دهکده‌ای که سالها پیش بدانجا سفر کرده بود. دوستش شاکر را به یاد آورد و مکانش را جویا شد. یکی از مردم دهکده به او گفت که او دیگر از این دیار رفته است و در قریه مجاور زندگی می‌کند که حدود شانزده کیلومتر از اینجا فاصله دارد، یعنی دهکده حداد، چون شاکر حالا برای او کار می‌کند. درویش متعجب و شگفت زده به گذشته اندیشید؛ حداد مرد غنی و ثروتمند قریه مجاور که شاکر از او بی‌نیازتر بود، چگونه اکنون شاکر برای او کار می‌کند؟ خوشحال از ملاقات دوباره شاکر سراسیمه به دهکده مجاور رفت.

در خانه باشکوه حداد، شاکر برای خوش‌آمدگویی به درویش پیش آمد. بسیار مسن‌تر شده بود، لباس ژنده‌ای برتن داشت و موهایش به سفیدی گراییده بود. درویش در کمال تعجب و حیرت پرسید: «چه شده، چه اتفاقی برایت رخ داده؟»

شاکر پاسخ داد که سه سال پیش سیلی خانمان برانداز دامهای او را ربوده و خانه‌اش را ویران کرده است و او و خانواده‌اش به ناچار به خدمت حداد درآمدند چون او از سیل جان سالم بدر برد و اکنون از وضعیت غنی‌ترین مرد دهکده لذت می‌برد. این هم در تقدیر او بود و به‌رغم وضع پیش آمده رفتار شاکر و خانواده‌اش همچنان گرم و دوستانه باقی مانده بود. آنها با سخاوت و مهربانی از درویش در کلبه محقرشان چند روزی مراقبت و پذیرایی کردند و پیش از ترک آنجا، آب و غذا و توشه راه برایش فراهم ساختند.

درویش به هنگام ترک آنان گفت: «من از بروز این حادثه که برای تو و خانواده‌ات رخ داده بسیار ناراحت و متأسفم. می‌دانم که خداوند برای انجام هرکاری دلیلی دارد.»

شاکر گفت: «آه، بله. اما به‌خاطر داشته باش که این نیز بگذرد.»

صدای شاکر در گوش درویش طنین افکند. صورت خندان و روح آرام او هرگز فکر درویش را ترک نمی‌کرد. اظهار نظر این بار او چه معنایی داشت و منظورش چه بود؟ درویش به یاد آورد که در سفر اول به خانه شاکر به هنگام

خداحافظی او این تغییرات را پیش‌بینی کرده بود. اما به‌راستی چگونه می‌توان چنین اظهارنظر خوش‌بینانه‌ای را تعبیر و تفسیر کرد. درویش چنان گذشته این‌بار نیز فکر و ذهنش را از تفکر درباره این مطلب پاک کرد و ترجیح داد که برای یافتن پاسخ خود صبور باشد.

ماهها و سالها گذشت و درویش همچنان در سفر و گشت و گذار بود. او به مسافرتش بدون هیچ‌گونه تصویری برای ماندگار شدن در یکجا ادامه داد. نقشه سفرهای او بسیار عجیب بود. چون همیشه او را به دهکده شاکر باز می‌گرداند. این‌بار پس از هفت سال برای سومین بار به دهکده تپه شنی بازگشت. شاکر بار دیگر ثروتمند و بی‌نیاز شده بود. این‌بار او در بزرگترین و بهترین قسمت ساختمان حداد زندگی می‌کرد و آن کلبه محقر را ترک گفته بود. شاکر برایش توضیح داد که حداد چند سال پیش دار فانی را بدرود گفته است و از آنجا که وارثی نداشته ثروت و سرمایه خویش را به خاطر پاداش زحمات و خدمات صادقانه‌اش به او بخشیده است.

در پایان این دیدار درویش خود را آماده بزرگترین و طولانی‌ترین سفر خود کرد. سفر به دیار مکه با پای پیاده. او برای سفر حج و زیارت مکه، عربستان را با پای پیاده طی خواهد کرد. سفری که بین دراویش مرسوم و معمول است. خداحافظی با دوست قدیمی‌اش مانند دوبار گذشته با همان جمله معروف پایان گرفت و شاکر آن را تکرار کرد: این نیز بگذرد.

پس از زیارت مکه درویش به هندوستان سفر کرد. ضمن بازگشت به کشور و میهن خود ایران تصمیم گرفت که بار دیگر به دیدار شاکر بشتابد و از اوضاع و احوال او مطلع شود. بنابراین خود را آماده سفر به دهکده تپه شنی کرد. به‌سوی خانه دوستش روان شد تا دیداری تازه کند ولی افسوس که به‌جای یافتن او خود را بر سرگور کوچکی یافت که این کلمات بر روی آن حک شده بود: این نیز بگذرد. درویش باخود اندیشید: مال و مکتب می‌آید و می‌رود. ثروتمندان می‌آیند و می‌روند. اما شاید گور دائمی باشد و تغییری نکند.

از آن پس درویش تصمیم گرفت که هر سال به زیارت گور دوستش بیاید. به همین جهت هر بار بر سر گور دوستش ساعتی را به راز و نیاز با سنگ قبر می گذراند و دلش آرام می گرفت تا آنکه در یکی از دیدارهایش دریافت که از سنگ قبر خبری نیست و با خاک زمین یکسان شده است چون سیل آن را ربوده بود. او کسی را که چنین تجربه بزرگی در زندگی اش به او آموخته بود، از دست داده بود. تنها و سرگردان ساعتی را در میان گورستان به سر آورد، به زمین خیره شد و بعد سر به سوی آسمان بلند کرد، چنان که گویی به معنای بزرگتری دست یافته بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «این نیز بگذرد!»

روزگاری سپری شد و درویش را دیگر یارای سفر کردن نبود. تصمیم گرفت که در کنجی بنشیند و بقیه عمر را به خوشی و آسودگی سپری کند. سالها گذشت و عمر او صرف نصیحت و کمک به دیگران شد. تجارب خویش را به جوانان می آموخت و از پند و اندرز غافل نمی شد. از هر گوشه عالم مردم برای استفاده از عقل و خردش گرد او جمع می شدند و بهره می گرفتند. آنچنان ثروتمند و بی نیاز شد که حتی به خدمت مشاور اعظم سلطان نیز رسید. زیرا سلطان به دنبال کسی می گشت که عقل و خرد بسیار داشته باشد.

در واقع سلطان به دنبال انگشتی عجیبی بود که برایش ساخته شود. و بر نگینش کلماتی حک شود که زمانی که سلطان غمگین و افسرده است با مشاهده آن غم خود را فراموش کند و شادی جای آن را بگیرد و برعکس، به هنگام شادی با نظری که به آن می افکند غمگین و افسرده شود.

بهترین جواهرسازان شهر را به خدمت گرفتند. بسیاری از مردان و زنان پیشنهادهایی کردند و سخنانی گفتند اما مورد قبول سلطان واقع نشد و هیچ کدام را نپسندید. بدین جهت مشاور اعظم نامه ای به درویش نوشت و با توضیح وضعیت روحی سلطان از او کمک خواست و دعوت کرد که به قصر سلطان بیاید. درویش از خانه اش تکان نخورد و از همان جا نامه ای در پاسخ

فرستاد.

چند روز بعد یک انگشتر زمرد برای سلطان ساخته و پرداخته شد و به سلطان تقدیم گردید. سلطان که چند روزی را افسرده و مغموم بود با اکراه انگشتر را برانگشت خود کرد و با احساس ناامیدی به سطح آن خیره شد. ناگهان شروع به خندیدن کرد و تا چند دقیقه متوالی همچنان به صدای بلند می خندید و می خندید. روی انگشتر حک شده بود: این نیز بگذرد.

شیخ صنعان

در روزگاران گذشته در سرزمین عربستان در شهر مکه شیخی پرهیزگار و عابدی صوفی و معلمی بزرگ به نام صنعان زندگی می کرد. او پنجاه سال از عمر خویش را در خدمت خداوند و آفریدگان او گذراند و در صومعه ای بدور از اغیار با مریدانش سر می کرد. شیخ الهام یافتگان را در سیر و سلوک راهنمایی می کرد و شبها در لحظات نماز خالصانه اش اسرار خلقت را با معبود ازلی اش در میان می نهاد. کسانی که به مکه سفر می کردند به دیدار شیخ نیز می آمدند تا از نصایح و آموخته های او بهره گیرند. او چهار صد مرید و مرشد داشت که همه آنان صادقانه از دستورات شیخ بی چون و چرا تبعیت می کردند و با تمام وجود و روح و قلبشان به مراد خویش معتقد بودند و بدین منظور ترک خانه و خانواده و کاشانه خویش کرده و در خدمت شیخ بودند.

شبى صنعان در خواب خود را دید که در شهر روم، در امپراتوری بیزانس، در مقابل بتی تعظیم می کند. شیخ سراسیمه و مضطرب از خواب پرید. وحشتی او را فرا گرفت، وحشت از آن که مبدا این رؤیا هشدارى از سوى خداوند برای وقوع حادثه ای شوم باشد. او سعی بسیار کرد تا آن را به فراموشی بسپارد. باخود گفت احتمالاً رویایی بیش نیست و اهمیتی ندارد. اما در نهایت یأس و ناامیدی، او این رویا را بارها و بارها در شبهای آینده دید. زمانی فرارسید که دیگر قادر به فراموش کردن این کابوس ترسناک نبود و نمی توانست فکر و روح خود را از آن رها سازد. بنابراین تصمیم گرفت راهی

بیزانس شود تا بداند که خداوند برایش چه مقدر کرده است. همچنان که صنعان آماده سفر می شد، بسیاری از مریدانش تقاضای همراهی او را کردند و براین کار اصرار ورزیدند چون مرسوم زمانه بود. صنعان به آنان یادآوری کرد که چه بسا سفر دشواری در پیش باشد. اما مریدان در این کار مصر بودند. بنابراین صنعان به همراه مریدان خویش شب و روز ره پیمودند و در آفتاب و باران هیچ کس لب به گلایه نگشود.

سرانجام به حومه شهر روم رسیدند. ناگهان از درون یک معبد آوایی دلنشین برخاست. آوایی تکان دهنده که روح و جسم را می لرزاند و آرام تر از نسیم و سبک تر از پر پرنده بود. آواز عاشقانه ای که هر قلبی را با میل و هوس به جوش و خروش وامی داشت. شیخ مشتاقانه به دنبال صدا به این سو و آن سو گشت. صدا از دریچه ای از بالای معبد به گوش می رسید. زن مسیحی جوانی کنار پنجره نشسته بود و بر گیسوان بلند زرین خویش شانه می زد و آوازی غمگین سر داده بود. بازتاب نور خورشید بر گیسوانش می درخشید و لبان نیمه باز و سرخ او دل هر عاشقی را می لرزاند. زیبایی اش آنچنان حیرت انگیز بود که حتی مرد پرهیزگاری چون صنعان را به سوی خود جذب نمود. مانند آنکه او را برجایش میخکوب کرده باشند، شیخ نمی توانست لحظه ای نگاه از او برگردد و در لحظه ای حتی کوتاه تر از یک آه، پیر دیر قلبش را به دختر مسیحی سپرد. ناگهان با پاهای لرزان بر زمین نشست و باتمام وجود فریاد کشید: «خدایا، مرا چه می شود. این چه آتشی است که مرا می سوزاند و نابود می کند؟»

صنعان در آن آتش سوزان عشق ایمانش را از دست داد و لحظه ای فراموش کرد که کیست و از کجا آمده است. هیچ چیز دیگری جز چهره آن زن زیبا برایش اهمیتی نداشت و به همین سبب مدتی طولانی در آنجا نشست. دخترک از جلو پنجره کنار رفت و بدون توجه به ناله و فغان شیخ از نظر ناپدید شد.

مریدان که مراد خود را در چنین وضع نابسامانی یافتند، حیرت زده و

سرگردان سعی در پند دادن او نمودند، به تصور آنکه احتمالاً از این حال گذر کرده، به حال خویش باز می‌گردد. مریدان شیخ را اندرز فراوان دادند ولی افسوس که در او اثر نمی‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که شیخ چیزی نمی‌شنید. رو به سوی پنجره اتاق دخترک ایستاده و چشم از آن برنمی‌داشت.

شب فرارسید و شیخ تا صبح لحظه‌ای چشم برهم ننهاد و بی‌صبرانه در انتظار روز و دیدار مجدد معشوق لحظه‌شماری می‌کرد. گویی تاریکی شبانگاه معجون عشق عجیبی در کام او ریخته است و انتظار او را تشدید می‌کند و قلب او را به تپش وامی‌دارد. دمی خواب و قرار نداشت. در تاریکی شب به زمین می‌خزید و خاک تیره را در دستهای لرزانش می‌فشرد و با اشک خویش زمین را تر می‌کرد. فریاد برآورد: «هرگز شبی چنین بی‌پایان نداشته‌ام. شبهای سختی را گذراندم ولی هیچ‌کدام چنین نبودند، هیچ‌کدام چنین طولانی و دردناک نبوده‌اند. خود را چون شمعی می‌پندارم که به روز نخواهد کشید و با دمیدن خورشید از میان خواهد رفت. چگونه می‌توانم داستان این شب وحشتناک را برای کسی بازگو کنم چرا که شمع وجودم در حال تمام شدن است. هرگز چنین صبری برای باقی ماندن در شب تاریک در من نبود. هرگز به امید دیدار صبحگاه لحظه‌شماری نمی‌کردم. وجود من در زیر بار سنگین این عشق نابود گشته است. کجاست دستهایم تا خود را در میان خاک مدفون سازم. پاهایم کجایند که مرا به کوی دوست برند. کاش دوستی و یاری داشتم که همدردی او جان مرا دمی آرامش می‌بخشید. آه، تصور آنکه دیگر چیزی برایم نمانده است دشوار است همه آنچه داشتم در راه این عشق یغماگر از دست دادم.»

می بسوزم امشب از سودای عشق
می ندارم طاقت غرغای عشق
عمر کوتا وصف غم خواری کنم
یسا به کام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند
یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم
یا به حیل عقل در پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا زیر خاک و خون سر برکنم
پای کو تا بازجویم کوی یار
چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غم
دست کو تا دست گیرد یک دم
زور کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هُشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه عشق است این چه درد است این چه کار

مریدان به دور شیخ محزون و افسرده خویش حلقه زدند و تمام شب را با او به سوگ نشستند. نه به خاطر آنکه با او در این عشق همدردی کرده باشند بلکه از غم و نگرانی آنکه بر سر مرادشان چه خواهد آمد.
بدین سان صنعان پیر، عاشق و دیوانه دخترک مسیحی شد. دخترک که در آن معبد خدمت می نمود شیخ را شیدای خود کرد و سبب شد که آنچه را در گذشته داشت به فراموشی بسپارد. چنین می نمود که دیگر جهان را نمی شناسد. تنها چیزی که برایش باارزش بود چشمان آبی شوخ دخترک بود که همیشه او را تعقیب می کرد.
شب دیگر را صنعان بیقرارتر از شب پیش به سر آورد. شاگردانش گرد او

جمع شدند. آنان نگران وضعیت او بودند و می دانستند باید با او صحبت کنند. یک به یک به او نزدیک شدند و راه حل و پیشنهادی دادند.

یکی گفت: «ای شیخ چرا آن دختر را فراموش نمی کنی؟ برخیز و غسلی بگیر تا روح را پاکیزه سازی و پس از آن همگی به خانه باز خواهیم گشت.»
صنعان پاسخ داد: «ای بی خبر، با خون جگر صدمبار غسل کرده ام. تو که از قلب خونین من خبر نداری!»

دیگری گفت: «اگر تو از گناهت توبه کنی و پشیمان شده باشی، خداوند تو را خواهد بخشید چرا که سالها شیخ بزرگی بوده ای.»

«تنها چیزی که از آن پشیمان هستم، شیخ بودن است.»

«تو رهنمای ما به سوی نور و روشنایی بودی. تو می دانستی طریق رسیدن به خدا چیست. اگر به سویش نماز بگذاری او سخن تو را خواهد شنید و تو را خواهد بخشید.»

«من به سوی آن دختر نماز می گزارم. روی او محراب نمازهای من است.»

«آیا از این عشق که تو را چنین دیوانه کرده است ناراحت نیستی؟»

«چرا بسیار ناراحتم زیرا که افسوس می خورم کاش زودتر عاشق می شدم.»

«آیا برایت مهم نیست که بدانی دیگران در مورد تو چگونه می اندیشند؟ زمانی که مردم بشنوند که شیخ پرهیزگار آنان چگونه از خود بی خود گشته است، آن هم برای زنی، چه خواهند گفت؟»

«آنچه درباره من بگویند ابداً برایم اهمیتی ندارد. چرا باید برای سخن آنان اهمیتی قائل شوم؟ من اکنون از همه چیز آزاد گشته ام.»

«آیا تو به دوستانت که عمری با تو سر کرده اند اهمیتی نمی دهی؟ ما یا سایر مریدانت؟ آیا نمی دانی که دیدن تو در این وضعیت قلب ما را جریحه دار می کند؟»

«تنها چیزی که برایم مهم است و به آن می اندیشم دیدار معبودم است. خوشحالی او برایم اهمیت دارد نه دیگران.»

«ای پیر دست بردار! بگذار همگی ما به کعبه بازگردیم، این سفر و همه اتفاقاتی را که در اینجا واقع شده است فراموش کن.»

«این معبد کعبه من است. در این مکان شخص می تواند از شراب عشق سرمست شود. در آنجا چیزی نیست.»

«حداقل به فکر بهشت باش. در این سن و سال فرصت زیادی برای باقی نمانده است، اگر به بهشت و دوزخ معتقد هستی از این ننگ و رسوایی دست بردار و منصرف شو.»

«چه بهشتی زیباتر از چهره فرشته آسای محبوب من خواهد بود؟ تا زمانی که این را دارم به آن بهشت نیازی نیست.»

«آیا تو از پروردگار خویش شرم نداری؟ سالهای سال تنها نقطه تمرکز تو بوده است. چطور می توانی از او بگذری؟»

«این دام را خداوند برایم گسترده است چگونه می توانم از این دامی که او برایم گسترده بگیرم؟»

«ای شیخ بزرگ، این آخرین بار است که از تو درخواست می کنیم. به خاطر خدا، به سوی پرهیزگاری و صداقت بازگرد و ما را رها مکن، ما شاگردانت را.»

«از من چنین چیزی نخواهید. من به شرک و کفر وارد شده ام. و به مقدسات خود توهین روا داشته ام. برای کسی که دین خود را به کناری نهاده است هیچ راه بازگشتی وجود ندارد.»

زمانی که شاگردان دریافتند که دلایلشان برای صنعان بیهوده است، تصمیم گرفتند که در آن نزدیکیها در محلی اقامت گیرند، جایی که بتوانند شیخ را زیر نظر بگیرند و اگر زمانی تصمیمش تغییر کرد در کنارش باشند. تحمل از دست دادن شیخ برایشان دشوار بود. آنان به این امید بودند که به زودی همه چیز به حالت طبیعی بازخواهد گشت.

روزها و شبها گذشتند و هیچ تغییری به وقوع نپیوست. صنعان در نقطه ای در کنار صومعه، جایی که سگهای ولگرد در آنجا گرد می آمدند، جایی برای

خود جست و جو کرد و آن را خانه خود شمرد. این نقطه در مسیر رفت و آمد زن جوان به شهر قرار داشت. با آرزوی آنکه دخترک نگاهی به او بیندازد، شیخ ساعتها با صبر و حوصله در آنجا می نشست و هنگام عبور دخترک چشم به او می دوخت. با تمام اینها دخترک هرگز نگاهی به او نمی انداخت و به راه خود به سوی شهر ادامه می داد. چنان که گویی اصلاً متوجه او نشده است.

شیخ که نام دخترک را نمی دانست به میل خود نامی برایش انتخاب کرد: آفتاب عالمتاب. اشعاری به نام او می سرود و ایاتش را با آهنگهای سوزناک می خواند. او آنچنان در این عشق فرسوده و بیمار گشت که دیگر به خوردن و خوابیدن خویش توجهی نداشت. اگر زمانی تصادفاً کسی خرده نانی را برای سگهای ولگرد می انداخت، او هم سهمی از آن برای خود برمی داشت. در غیر این صورت همچنان با گرسنگی سر می کرد.

تا آنکه روزی زن جوان توجهش به او جلب شد؛ پیرمرد عجیبی که در غبار راه نشسته بود. دخترک که کنجکاوی اش برانگیخته شده بود، پرسید: «تو چرا در کنار سگها به سر می آوری؟ آیا خانه ای و یا آشنایی برای رفتن نزد او نداری؟»

شیخ که از توجه دختر غرق در شادی و لذت شده بود، پاسخ داد: «من خانه و کاشانه ای نمی شناسم. آشنایی نیز نمی شناسم. تنها چیزی که می دانم این است که در دام عشق تو اسیرم و اینجا خواهم ماند تا تو مرا سزاوار عشق خود بدانی.»

آفتاب عالمتاب در پاسخ شیخ خنده ای سر داد و او را با نفرت و انزجار استهزاء کرد: «آیا از خود شرم نداری؟ تو آنچنان پیر و فرتوت هستی که می توانی جای پدر بزرگم باشی. مردی به سن تو باید به گور بیندیشد. دختری به جوانی من لایق مردی جوان و رعناست.»

شیخ پاسخ داد: «اما عشق که سن نمی شناسد. مهم نیست که شخص تا چه حد پیر و یا جوان است. عشق به طور یکسان همه را تحت تأثیر خود قرار می دهد. من بنده و هواخواه تو هستم. هرچه تو بخواهی آن خواهم کرد.»

آنچنان شیخ از درد عشق خود با سوز و گداز سخن راند که به تدریج زن جوان به صداقت او در عشق معتقد شد. در حقیقت دانست که شیخ هرچه او بخواهد انجام خواهد داد، بدین جهت به صنعان گفت: «اگر در ادعای خود راسخی و حقیقت می‌گویی، باید از دین خود رسماً صرف‌نظر نمایی و به دین ما بگروی، کتاب مقدس خویش را بسوزانی و تمام دستورات مذهبی خویش را ترک گویی. باید با ما در نوشیدن شراب هم‌پیاله شوی و خرقه شیخی خود را به سویی افکنی.»

صنعان با متانت و آرامی به این درخواست تکان‌دهنده پاسخ داد: «عشق سختیهای بسیاری به ارمغان می‌آورد. آزمایشهای عشق ظالمانه و وحشتناک است. اما با تمام اینها شیرین و آرامش‌بخش است. عاشق حقیقی دین نمی‌شناسد چرا که عشق دین و اعتقاد اوست. او هیچ مقامی نمی‌شناسد چرا که هیچ مقامی بالاتر از عشق نیست.»

زمانی که راهبان و روحانیون بیزانس شنیدند که شیخ بزرگی از دین خویش روی برتافته است، شادمانه جشن و سرور برگزار کردند. مراسم مذهبی برپا داشتند که در آن جشن شیخ قرآن را به درون آتش افکند، خرقه خویش را درید و زنار بر کمر بست و سپس شراب نوشید، نزد دختر سر فرود آورد و تعظیم نمود. او به همراه دیگران شادمانی می‌کرد و می‌خواند:

خمر خوردم، بت پرستیدم زعشق کس میناد آنچه من دیدم زعشق

در حالی که مسیحیان به جشن و پایکوبی مشغول بودند، مریدان شیخ ناله سر می‌دادند و سوگواری می‌کردند. قلب آنان شکسته و روحشان افسرده گشته بود. تصور می‌کردند که شیخ‌شان زجر آنها را نمی‌بیند و ناله‌های قلبی آنان را نمی‌شنود.

صنعان فرمان معبود خویش را پذیرفته بود و خاشعانه اطاعت می‌کرد. برایش اهمیتی نداشت اگر با این رفتار و کردار به تمام مقدساتش که سالها به

آن اعتقاد داشت توهین روا دارد.

با این همه این را کافی نمی دانست و انتظار داشت که عشق خود را با برآوردن خواستهای دختر به او ثابت کند. بنابراین از او پرسید: «آیا بیش از این می توانم به تو خدمت کنم و خواستهایت را برآورم؟»

زن جوان سرش را به عقب برد و قهقهه سر داد و گفت: «تو باید پول زیادی به بایم بریزی. من جواهر گرانبها می خواهم. طلا و سکه های نقره. اگر نداری، وقت خودت و مرا تلف مکن و هرچه زودتر از جلو چشم دور شو.» شیخ پاسخ گفت که جایی برای رفتن ندارد، مگر صومعه. چرا که وجود خویش را در وجود دختر گم کرده است. که دیگر او هیچ چیز ندارد جز یک قلب که آن هم به دختر سپرده شده است. اینکه او دیگر بدون وجود دخترک نمی تواند زندگی کند و برای جدایی صبر و قرار ندارد. او حاضر است هرچه دختر بخواهد برایش انجام دهد تا بتواند در کنارش زندگی کند.

دختر باتفکر گفت: «یکی از شرایط ازدواج با من آن است که تو از خوکهای من برای یک سال مراقبت کنی. پس از یک سال اگر این کار را به خوبی انجام داده باشی من حاضر خواهم بود به همسری تو درآیم.»

صنعان با شادمانی در خوک دانی اقامت گزید و باتوجه و علاقه فراوان از آن حیوانات که مورد نفرت و انزجار مسلمانان است مراقبت کرد. برای شاگردان و مریدان شیخ دیدن وی در میان خوک دانی آنچنان شرم آور و دهشتناک بود که جملگی نزد شیخ رفتند و دیگر بار ملتسانه از او خواستند که به خواهش آنان پاسخ موافق دهد. «حال بگو که ما چه کنیم؟ آیا می خواهی که ما نیز از دین خود دست بشویم؟ اگر بخواهی ما نیز نزد تو خواهیم ماند و چنین خواهیم کرد.»

صنعان به آنان گفت که چیزی از آنان نمی خواهد و بهتر است که به راه خود روند و اگر کسی درباره اش از مریدان پرسید، آنان حقیقت امر را بیان کنند و اکنون بهتر است که بازگردند تا او بتواند از خوکها مراقبت کند، چرا که او وقت اضافی برای سخن گفتن با آنان را ندارد.

مریدان گریان و نالان به مکه بازگشتند و پس از بازگشت گوشه گیری و انزوا برگزیدند زیرا که نمی خواستند از آنچه بر سر شیخ آمده و از اتفاقاتی که در روم بر آنان گذشته کسی را مطلع سازند. تنها کسی که نمی توانستند از بازگو کردن ماجرا نزد او خودداری کنند، یکی از شاگردان وفادار شیخ بود. چون زمانی که شیخ و مریدانش مکه را به قصد روم ترک کرده بودند، وی در سفر بود و حال که به وطن بازگشته بود شیخ خود را می جست. از دیگران راجع به او جویا شد و پرسید که چه بر سرش آمده است. شاگردان شیخ به ناچار ماقع را برایش بازگفتند.

به محض آنکه نقل ماجرا به پایان رسید، شاگرد بیچاره از اعماق وجودش فریاد برآورد و دیوانه وار گریست. «شما چگونه شاگردانی هستید که ادعا می کنید شیخ ما را دوست دارید؟ شما باید در ادعای خویش استوار باشید. باید از خود شرم داشته باشید. اگر شیخ شما خرقه صوفیگری را به دور انداخته و زنار برکمر بسته است، شما هم می بایست آنچنان می کردید. اگر او به خوک دانی رفته بود شما نیز می بایست با او همراه می شدید. این چیزی است که عشق طلب می کند. مهم نیست که بر آن نام دیوانگی یا رسوایی گذارده شود. چطور جرأت کردید که در مورد شیخ ما قضاوت کنید که کارش درست نبوده است؟ چطور به خود چنین جرأتی دادید؟ چه کسی به شما اجازه داده است که او را نصیحت کنید که عشق خود را ترک گوید؟»

مریدان که از همنشین و همدم خود شرمند شده بودند، سرهای خود را با غم و افسوس به زیر افکندند و با اظهار ندامت همگی به چله نشینی طولانی در منزل شاگرد وفادار نشستند که در طی آن نه می خوردند و نه می آشامیدند. در روز چهارم شاگرد وفادار که شب و روز با اندوه فراوان برای شیخ خود می گریست، به الهامی دست یافت. یک ابر تاریک و غبارآلود از صومعه بین شیخ و حق پیچیدن گرفت. ناگهان غبار از راه برخاست و شیخ نورانی گشت، آنگاه صدایی آسمانی طنین افکند: «باید در آتش عشق الهی سوخت تا به دیدار معبود ازلی نائل شد. در مذهب عشق جاه و مقام معنایی ندارد. آن که

آرزومند دیدار حق است باید غبار وجود از آینه روحش بزداید و فقط آن زمان است که می تواند چهره معبود و محبوب را در این آینه بنگرد.»

مصطفی گفت ای به همت بس بلند	رو که شیخت را برون کردم زبند
همت عالیت کار خویش کرد	دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه	بود گرد و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم	در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبنمی	منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست	توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین می دان که صد عالم گناه	از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر انسان چون درآید موج زن	محو گرداند گناه مرد و زن

مرید نزد دوستانش بازگشت و از الهامی که به او دست داده بود سخن گفت. دیگر درنگ جایز نبود. آنان عازم روم گشتند. در بیرون شهر شیخ خود را دیدند که پیشانی خویش را به نشانه سجده بر خاک نهاده است. او که از مسجد و صومعه بریده و از دین خود و مسیحیت روی گردانده و تمام رابطه ها را گسسته بود، اکنون از خویشتن آزاد گشته و به محبوب حقیقی پیوسته بود. شیخ آرام بود اما در چشمانش برق رازی می درخشید که فقط آن را بین عاشق و معشوق می توان یافت. شاگردان گرد شیخ خویش جمع شدند. شیخ نیز به شاگردان پیوست، غسلی کرد و خرقه پوشید و همگی عازم مکه گردیدند.

از سوی دیگر دخترک مسیحی آفتاب عالمتاب، رؤیایی عجیب در خواب دید؛ در خواب دید که خداوند بر او چون آفتابی آشکار گشته است. دختر برزمین افتاد و فریاد برآورد: «آه، خدای بزرگ، چگونه بود که تو را ندیدم! چه گم گشته و حیران بودم که تو را نمی شناختم! از چه راهی می توان به تو رسید؟ حال که جمال تو را دیده ام، نمی توانم لحظه ای بدون تو سر کنم. صبر و طاقت برابم نمانده. تا زمانی که به تو نپیوندم آرامش نخواهم یافت.»

زن جوان به خلصه‌ای فرو رفت و ساعتها گریست تا آنکه صدایی از آسمان برخاست: «نزد شیخ خویش برو. او می‌تواند راه را به تو نشان دهد و مرشد و رهنمای تو باشد.»

دخترک با پای برهنه و جامه دریده از صومعه به بیرون دوید. به محض آنکه دریافت صنعان روم را به قصد حجاز ترک کرده است، سراسیمه به بیابان گریخت، در جستجوی کاروان شیخ هرسو می‌نگریست، اما افسوس که دیر شده بود. کاروان ساعتها پیش آنجا را ترک کرده بود. دخترک جوان با پاهای برهنه، بدون آب و غذا روزها و شبها در بیابان ره می‌سپرد. تمام طول راه اشکهایش بر شنهای خشک بیابان می‌ریخت و سرگشته و نالان چهره بر خاک می‌سود و شیخ خود را می‌طلبید.

قلب شیخ فریادهای او را شنید، احساس کرد که زن جوان آنچه داشته در جست و جوی محبوب خویش رها کرده و سر به بیابان نهاده است. صنعان آنچه از دختر می‌دانست به شاگردان بازگفت. همگی راهی دیار دختر مسیحی شدند. عاقبت دخترک را با حالی نزار و تشنه و خسته در میان شنهای بیابان یافتند که شیخ خود را می‌طلبید.

به محض دیدار شیخ، زن جوان خود را به پاهای او فکند و با تضرع گفت: «ای شیخ بزرگ، من از عشق می‌سوزم و آرزوی دیدار محبوب خود را دارم. چشمانم جز تاریکی چیز دیگری را نمی‌بیند، مرا یاری کن تا او را ببینم، چرا که دیگر نمی‌توانم بدون خدای خود سرکنم.» شیخ دستان او را به آرامی گرفت، در چشمانش خیره شد، به درون روحش رسوخ کرد و اسلام را بر او عرضه کرد. زن جوان فریاد برآورد: «آه، عشق! من دیگر نمی‌توانم جدایی را تحمل کنم. باید به خدای خود پیوندم. وداع ای شیخ بزرگ عالم، وداع.» با گفتن این کلمات روح کالبد آفتاب عالمتاب را ترک گفت و او به معبود خود پیوست.

قطره‌ای بود او درین بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی زعالم می‌رویم	رفت او و ما همه هم می‌رویم
زین چنین افتد بسی در راه عشق	این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه می‌گویند در ره ممکنست	رحمت و نومید و مکر و ایمنست
نفس این اسرار نتواند شنود	بسی نصیبه گوی نتواند ربود
این یقین از جان و دل باید شنید	نه به نفس آب و گِل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد	نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد

صنعتان بدون حرکت در جای خود ایستاد، شاگردان وحشتزده به او می‌نگریستند به تصور آن که مبادا دوباره دیوانه شده و سر به بیابان بگذارد. تا آن که شیخ سرش را به سوی آسمان بلند کرد و به دور دستها خیره شد و گفت: «خوشبخت کسانی هستند که سفر را به پایان می‌رسانند و به خدای خود ملحق می‌شوند. آنها آزادند چرا که در آرزوی الحاق به حق زندگی می‌کنند و جاودانه‌اند.»

سپس آهی برآورد و ادامه داد: «و غمگین آنهایی هستند که مقدر آنها هدایت دیگران به سوی حق تعالی است، چرا که آنها باید هوای اتصال را از سر بیرون کنند و تسلیم خواست و اراده او باشند!»

حکیم نظامی

سراینده اشعار عاشقانه

حکیم نظامی گنجوی، حماسه سرای بزرگ ایرانی قرن ششم هجری به ویژه به خاطر دو داستان عاشقانه خود مشهور است: لیلی و مجنون و خسرو و شیرین. داستان غم‌انگیز مجنون (نامی عربی که در فارسی عاشق دیوانه معنی می‌دهد)، داستان عشق اوست به لیلی دست نیافتنی که او را به مرز جنون می‌کشانند. ابیات این منظومه برای قرن‌ها توسط شاعران و رامشگران شهر به شهر خوانده شده و داستان آن الهام‌بخش نقاشان مینیاتور بسیاری در ایران بوده است. نقاشانی که مجنون را آواره و پریشان در میان حیوانات وحشی به تصویر کشانده‌اند. به همان اندازه عجیب و غم‌انگیز، داستان شاهزاده خانم ارمنی به نام شیرین است که عاشق شاه ایران خسرو می‌شود. دست سرنوشت این دو را از هم دور نگه می‌دارد تا زمانی که شاه معنی واقعی عشق را دریابد. درد و عذاب عشقی دست نیافتنی و مرگ عشاق در پایان داستان، این دو داستان را به طور خاصی برای شنوندگان آنها پرسوز و گداز جلوه‌گر ساخته است.

همچنان که داستان‌ها سینه به سینه نقل می‌شد، مردم کم‌کم درباره سراینده آنها نیز چیزهایی دریافتند. گفته می‌شد نظامی یک حکیم صوفی بوده و معبود واقعی در داستان‌های او خداوند است. از طریق این داستان‌ها مردم درمی‌یافتند که سفر معنوی سالک برای اتصال به حق، تلاشی است ظاهری که به فناء هویت محدود عاشق در وجود نامتناهی معشوق منجر می‌شود.

جزئیات زندگی نظامی چندان روشن نیست. او در مقدمه قصه لیلی و مجنون اشاره می‌کند که به هنگام تولد نام ایلپاس را بر او نهادند و نظامی لقب وی بوده است. برخی مورخان تاریخ تولد او را سال ۵۳۴ هجری دانسته‌اند، در حالی که عده‌ای دیگر آن را کمی دیرتر یعنی به سال ۵۴۱ هجری ذکر کرده‌اند. زادگاه او شهر گنجه بود که در نزدیکی شهر باکوی امروزی در جمهوری آذربایجان شوروی سابق در شمال غربی ایران قرار دارد. مادر نظامی از قبیله‌ای کرد و اجداد پدرش عراقی بودند، بنابراین چندان مایه تعجب نیست اگر صحنه‌های وقوع دو اثر مشهور او صحرای عرب و کوهستانهای کردستان واقع در غرب ایران باشد.

نظامی به سال ۶۰۱ یا ۶۰۲ هجری وفات یافت و در گنجه به خاک سپرده شد. از قرار آرامگاهی برای او در آنجا ساخته شد که بعدها به خرابه‌ای مبدل شد. اخیراً دولت جمهوری آذربایجان اقدام به بازسازی آرامگاه و آبادانی زمینهای اطراف کرده است.

نظامی تمام علوم عصر خویش از جمله ریاضی، قانون شرع اسلام، فلسفه یونانی و طب را آموخته بود. در سنین جوانی با طریق صوفیگری آشنا شد، اما از آموزشهای او در این دوره اطلاع چندانی در دست نیست. نظامی خود می‌گوید که به سطوح بسیار بالایی در معنویت دست یافت و به این حقیقت اشاره می‌کند که حضرت خضر راهنمای اسرارآمیز صوفیان، بر وی آشکار گشت و این که از حمایت نود و نه نام از زیباترین القاب خداوند برخوردار بود.

شش کار بزرگ نظامی و از جمله لیلی و مجنون و خسرو و شیرین به نظم و به سبکی است که مثنوی نام دارد. مثنوی یا مزدوج را اشعاری گویند که در وزن یکی ولی هر بیت آن دارای قافیه مستقل باشد و چون هر دو مصراع ابیات مقفّی است آن را مثنوی نامند. این سبک توسط مولوی به حد کمال رسید که مشهورترین اثر او به همین نام یعنی مثنوی است. گرچه این آثار در قالب داستانی تنظیم شده‌اند اما غالباً در برگیرنده درسها و اندرزهای پنهانی

بسیاری برای جویندگان طریق حق هستند و نکته مهم همین جاست؛ یعنی این که هم برای مردم عامی و هم برای آغازگران شاخه‌ای از صوفیگری قابل استفاده می‌باشند.

اشعار نظامی به خاطر زبان سلیس و دلنشین و ابتکارهایی که در سرودن آنها به کار رفته بسیار متمایز و برجسته و به همین علت ترجمه آن به سایر زبانها بسیار مشکل می‌باشد.

نظامی در مخزن‌الاسرار داستانهایی می‌گوید که پیش از او توسط هیچ‌کس گفته نشده بود. در واقع سبک شعرش نیز تازه بود و به خودش اختصاص داشت. او مخزن‌الاسرار را در ۲،۲۶۰ بیت و هنگامی سرود که فقط سی سال داشت.

خسرو و شیرین شامل ۶،۵۰۰ بیت می‌باشد. در این فصل داستان آن را به نثر بیان کرده‌ایم.

سومین و مشهورترین اثر نظامی لیلی و مجنون، شامل ۴،۵۰۰ بیت است. شاید درست این باشد که ما آن را رومئو و ژولیت ایرانی بنامیم، هرچند عملاً چندین قرن پیش از نمایشنامه شکسپیر نوشته شده است. این داستان را نیز در این بخش از کتاب به نثر خواهیم آورد.

سه کتاب دیگر نظامی به نامهای هفت پیکر، شرفنامه و اقبال‌نامه نیز در قالب مثنوی سروده شده است. هفت پیکر از هفت داستان درباره زندگی بهرام، شاه ایرانی، تشکیل شده است. شرفنامه و اقبال‌نامه نبردها و فتوحات اسکندر مقدونی را توصیف می‌کند. آخرین قصه این فصل، از این گروه داستانها گرفته شده است.

نظامی علاوه بر این شش کتاب، دیوانی نیز سروده است به نام غزلها و قصیده‌ها. به نظر می‌رسد بخش عظیمی از این کار در گذر زمان از بین رفته باشد. اما همچنان که در مورد بسیاری از پیشکسوتان صوفیگری صدق می‌کند، آنچه از نظامی دست‌نخورده به ما رسیده است تعالیم اوست، تعالیمی که ماهیت موقت و گذرای حیات دنیوی را به مشتاقان حق خاطر نشان

می‌کند.

خسرو و شیرین

شاپور به همراه شاهزاده جوان خسرو از یک مهمانی شبانه خسته و کوفته دیر هنگام بازگشتند. سعی او بر آن بود که یار موافقی برای خسرو بیابد، در این مهمانی شبانه او تلاش می‌کرد تا جفت مناسبی برایش پیدا کند و از این نظر راضی و خشنود بود. او در حالی که به سوی تخت خویش می‌رفت خندان با خود گفت: «من از آن حیلۀ قدیمی استفاده کردم و خسرو در دام آن افتاد! برای او چنین بهتر است.» سپس با لحنی جدی‌تر ادامه داد: «آیا زمان آن نرسیده است که کسی را پیدا کند و خانه و کاشانه‌ای تشکیل دهد؟ تا کی می‌خواهد به زندگی بی‌مسئولیت و غرق در لذت طلبی ادامه دهد؟»

پسر عموی وفادار و ملتزم رکاب شاهزاده چه حیلۀ اندیشیده بود؟ او در ضیافت آن شب اوصاف شاهزاده خانم جوانی را که در ارمنستان دیده بود برای خسرو توصیف کرد و آنچنان مهیج و جذاب درباره‌اش سخن گفت که در پایان مهمانی خسرو دیوانه‌وار وسوسه شد و تنها با یک تصور ذهنی و خیالی در دام شاهزاده خانم جوان افتاد و اسیر عشق او گردید. به‌طوری که شاپور خود از این توصیفی که کرده بود متعجب شد. به دشواری می‌توان چنین تجسمی وسوسه‌آمیز و اغواگر آفرید.

شیرین آن شاهزاده خانم جوان از رؤیاهای خسرو و نقشه‌های شاپور خبری نداشت و اهمیتی بدان نمی‌داد. او آنقدر مستقل و آزاد بود که اجازه نمی‌داد مسأله‌ای به نام ازدواج افکار او را پریشان سازد. شاید همین روح آزاده و مستقل او سبب چنین جذابیت و فریبندگی شده بود. او تنها وارث تاج و تخت ارمنستان بود. عمه او مهین بانو فرزندی نداشت و شیرین را جانشین خود می‌دانست. بدین سبب دختر تمام تلاش خود را صرف فراگیری مهارتهایی کرده بود که زنان آن عصر و زمانه علاقه چندان به بدان نشان نمی‌دادند از جمله سوارکاری، شکار و فنون نظامی.

نه این که شیرین اصلاً دارای صفات بارز زنانه نبود بلکه او به طرز چشم‌گیری دوست داشتنی می‌نمود. آنچنان جذاب که بی‌همتا می‌نمود. زنی زیبا با چشمانی آبی به رنگ اقیانوسها، گونه‌هایی گلگون با پوستی روشن و حلقه‌های مواج گیسوان پرپشت و تیره‌اش که به طرز وحشیانه‌ای در اطراف چهره‌اش می‌رقصیدند.

در حقیقت شاپور بدون اغراق زیباییهای وی را وصف کرده بود و شاهزاده بی‌قرار چنان مایل به دیدار شیرین گشت که شاپور مصمم شد بدون فوت وقت به ارمنستان سفر کند و شاهزاده خانم زیبا را به ایران بیاورد. در آن تابستان هوا و طبیعت در ارمنستان بسیار مطبوع و لطیف و همراه با گل‌های شکفته و معطر بسیار مفرح می‌نمود. شاهزاده خانم عادت داشت طول تابستان را در ییلاق بگذرانند. مکانی زیبا در کنار یک آبشار کوچک بود که با شاخ و برگ درختان انبوه احاطه شده و از چشم نامحرمان در امان بود. جایی که او و ندیمه‌هایش می‌توانستند به شنا بپردازند. معمولاً گروهی از دوستان نیز او را همراهی می‌کردند.

به هنگام ورود شاپور به ارمنستان به او خبر رسید که شاهزاده خانم در بیرون شهر اردو زده و در ییلاق به سر می‌برد. شاپور بلافاصله به آن سو اسب تاخت و در بین راه پیش خود فکر کرد که باید نقشه‌ای بکشد که توجه شیرین را به خسرو جلب نماید.

بعد از ظهر بود که شاپور به اردوگاه سلطنتی رسید. از اسب پیاده شد و به سوی اردوگاه رفت. آرام و بدون جلب توجه مدتی از پس درختان آن گروه دختران شاد را نگریست. بعد نظری به اطراف افکند و عاقبت درخت گردویی را مناسب مقصود خود یافت.

شاپور تصویر لوله شده‌ای را از کیسه زین خود بیرون آورد و به سوی درخت رفت. این تصویر زنده را هنرمند با استعدادی از چهره خسروی جوان ترسیم کرده و شاهزاده زیبا را در ردایی از ساتن آبی رنگ نشان می‌داد که با الماس و یاقوت کبود مزین شده بود. دست راستش بر شمشیری بود که از

کمر بند پهن ساتن دور کمرش آویخته بود. چشمان سیاه و جذاب خسرو با نگاه نافذش به دیدگان بیننده خیره گشته بود. چند حلقه موی مشکی بر روی پیشانی اش فرو افتاده بود که به او ظاهری بی پروا می بخشید. بینی کشیده و زیبا و لبان کمی به هم فشرده او را جوانی مغرور و جذاب نشان می داد.

شاپور تصویر خسرو را بر شاخه درختی آویخت و کمی دورتر به انتظار نشست. دقایقی بعد شیرین برای تفرج از دوستان خود جدا گشت. او آرام آرام قدم می زد و نسیم خنک را که از درختان و گل‌های معطر برمی خاست استنشاق می کرد. همچنانکه به درخت گردو نزدیک شد، دمی توقف کرد و چشمانش را بست. تمام افکار دور و نزدیک را از مخیله خویش زدود. لحظه‌ای با چشمان فرو افتاده به مناجات پرداخت و با لبخندی چشمانش را گشود و نگاهش متوجه تصویر روی درخت شد. با کنجکاوی بسیار به تصویر خیره شد.

مردی چنین جذاب در طول عمرش ندیده بود. راستی چه کسی می تواند باشد؟ لحظه‌ای اندیشید. تصویر را از درخت برداشت و با حالی آشفته لحظاتی بر آن خیره شد. آشفتگی در تمام جوارح بدنش نفوذ کرد، دلش به درد آمد. خدایا چه اتفاقی برایش رقم زده شده است؟ به اردوگاه بازگشت. تصویر سحرآمیز را در زیر لباسش مخفی کرده بود. گردش و تفرج از یادش رفته بود. دلمرده و غم زده تمام روز را در کنار رودخانه به تماشای آب نشست. با کسی سخن نمی گفت و به سؤالات دوستانش وقتی نمی گذاشت. همگی از تغییر ناگهانی حالت او متعجب شدند و به او می گفتند: «شیرین، چه شده است؟ چرا حالت برگشته است؟ به نظر می رسد که شبی دیده‌ای.» شیرین به جای پاسخ گفتن به خیمه خود رفت. تصویر را از زیر لباسش بیرون آورد و با خیالی آسوده بر آن نگریست.

یکی از ندیمه‌های شیرین که تغییر حالات روحی وی را خوب می شناخت بسیار کنجکاو شد چرا که چنین حال پریشانی را تا به حال در او مشاهده نکرده بود. بدین جهت مراقب بانوی خود شد و زمانی که شیرین به

خیمه وارد شد از دور او را دنبال کرد. از گوشه خیمه به درون نگریست و شیرین را دید که به تصویری که در برابر خود گسترده چشم دوخته است. همچنان در آن حالت تأمل کرد تا آنکه شیرین به خواب رفت. ندیمه پاورچین پاورچین داخل خیمه شد و تصویر را از زیر تشک بانوی خود به آرامی برداشت.

ندیمه بسیار نگران بانوی خود بود بنابراین تصویر را نزد دوستان شیرین برد و آنچه را دیده بود برایشان باز گفت. دوستان با یکدیگر به شور نشستند و نتیجه گرفتند که بیماری و افسردگی شیرین با تصویر رابطه مستقیم دارد و احتمالاً او به بیماری عشق دچار گشته است. بنابراین دوستان همگی دور او جمع شدند و به نصیحت و صحبت با او پرداختند و از او خواستند که ماجرا را به فراموشی بسپارد. یکی می گفت: «اگر عمه بانویت از ماجرا مطلع شود تو چه خواهی گفت، برایش عجیب نیست که تو عاشق یک تصویر شده‌ای؟ آنوقت با تو چه خواهد کرد؟» سخنان دوستان و نصایح آنان در تغییر احساسات شیرین سودی نبخشید. تصویر خسروی جوان قلب او را به تصرف درآورده بود. شیرین و خسرو هر دو فقط با تصویر یکدیگر در دام عشق اسیر شدند چرا که آن دو هرگز یکدیگر را تا آن زمان ملاقات نکرده بودند.

شیرین بار دیگر به سوی درخت بازگشت به امید آنکه شاید کسی را که تصویر را بر آن آویخته بود بیاید و درباره خسرو از او بپرسد. از ندیمه‌هایش خواست که در اطراف و اکناف چرخی زنند و نگاهی بیندازند شاید چیزی دریابند.

ناگهان ندیمه‌ها شاپور را که در زیر درختی در نزدیکیهای اردوگاه آرمیده بود، یافتند و او را به نزد شیرین آوردند. شیرین پس از مرخص کردن مستخدمین از او پرسید، که او کیست و نزدیک اردوگاه سلطنتی چه می‌کند. شاپور خود را معرفی کرد و شاهزاده خانم را از اینکه مرد محترم و نجیب‌زاده‌ای است مطمئن ساخت و مدعی شد که تصادفاً از آنجا گذر کرده

است و فقط یک مسافر است.

شیرین از میان چشمان خمارش شاپور را برانداز نمود و لحظه‌ای در او نگریست. سپس به او گفت که شخصی تصویری را بر درخت گردویی در همین نزدیکیها آویخته است: «آیا شما کسی را ندیده‌اید که این کار را کرده باشد؟»

شاپور با حیرت به تصویر چشم دوخت و به فکر فرو رفت. سپس متعجبانه و با اطمینان سر تکان داد و گفت: «بله، می‌شناسم. این تصویر خسرو، شاه ایران است.» و با تحسین نگاهی به شیرین انداخت و ادامه داد: «اعلیحضرت، یکی از شجاع‌ترین مردان هستند.» سپس تصویر را بر زمین نهاد و گفت: «من افتخار می‌کنم که در دربار او بوده‌ام. در ضمن من از بستگان نزدیک او نیز هستم.»

شیرین دیگر در مورد اینکه تصویر از کجا آمده است از شاپور سؤالی نکرد و فقط از او خواست که هرچه بیشتر از شاهزاده برایش سخن بگوید. شاپور همچنان که در گذشته شبی از شاهزاده خانم جوان برای خسرو سخن می‌گفت و او را وصف می‌نمود، به همین ترتیب اکنون برای شیرین از خسرو سخن می‌گفت. او از شیرین خواست که هرچه زودتر با او به ایران برگردد و برای ملاقات شاه ایران با او همسفر شود. «من مطمئن هستم که ولیعهد ایران از دیدار شما بسیار خشنود خواهد شد.»

شیرین با خود اندیشید؛ سفر به ایران؟ اما چگونه؟ راستی برای عمه بانو چه دلیلی بیاورد که قصد سفر به ایران را دارد؟ و اگر خود مصمم شود چه پیش خواهد آمد؟ پیش خود گفت بهتر است بهانه‌ای بیاورد و به محض آنکه به ایران رسید و به ملاقات شاهزاده نائل گشت برای عمه بانو پیکي بفرستد و آنچه گذشته است به همراه خبرهای جدید که ممکن است برایش اتفاق بیفتد در نامه‌ای توضیح دهد. بدین جهت به شاپور گفت: «من نمی‌توانم تصمیم خود را در مورد این سفر باکسی در میان گذارم، چرا که اگر به عمه بانو بگویم ممکن است کسی را به دنبال من بفرستد.»

شاپور به او اطمینان داد که می تواند حواس ندیمه ها را به طریقی پرت کند تا او بتواند بدون جلب نظر بگریزد. و لحظاتی بعد پس از آنکه مطمئن شد کسی آنها را تعقیب نمی کند، به شیرین خواهد پیوست. در ضمن از شیرین خواست برای آنکه جلب توجه نکند بهتر است لباس مردانه بپوشد و خود را چون مردان بیاراید. بدین جهت از درون کیسه زین اسب خود لباسی به او داد تا بپوشد.

سپس شیرین براسب خود شب‌دیز که از بهترین و سریع ترین اسبها در آن سرزمین بود سوار شد و از آن منطقه دور گردید. هیچ کس را یارای رسیدن به گردپای او نبود. وقتی بر شب‌دیز می نشست آنچنان می تاخت که حتی شاپور هم که بعد از ساعتی راهی شد فرسنگها از او دور مانده بود. چند روز دیگر خبر غیبت دختر به مہین بانو رسید. اما دیگر دیر شده و شیرین فاصله بسیاری تا آنجا داشت و کسی نمی دانست که او به چه دلیل گریخته است.

از سوی دیگر در ایران شاه هرمز به سفری کوتاه رفت. خسرو در غیبت پدر مصمم شد که تصویر خویش را به جای تصویر پدر بر سکه ضرب کند. زمانی که هرمز به پایتخت بازگشت، از عمل گستاخانه پسر سخت برآشفته و به وزیر خود گفت: «راستی او چه فکر می کند! حالا که پدر رفته پس من شاه ایران هستم؟ او را از پایتخت بیرون کنید. او نباید هرگز به اینجا بازگردد!»

اما پیش از اجرای فرمان شاه، خسرو به سوی ارمنستان حرکت کرده بود چرا که دوستانش او را از خشم شاه مطلع گردانیده بودند و از طرفی دیگر چون خبری از شاپور نرسیده بود بی صبرانه به آن سو شتافت و تصمیم گرفت که خود به دنبال شیرین برود.

از قضا در بین راه خسرو در کنار رودی توقف کرد تا کمی استراحت کند. احساس کرد که در آنجا تنها نیست، بدین جهت با احتیاط اسبش را به سوی بوته ای راند و خودش را در پس آن مخفی نمود. دختری در حال شنا کردن در آن رودخانه بود. دختری زیبا با اندامی بلورین همچون ماهی در آب به این سو و آن سو می رفت، گیسوان انبوهش و حشیه بر شانه هایش می لغزیدند و

زیبایی اثری به او می‌بخشیدند. نفس در سینه‌اش حبس شد. مانند آن بود که در جایی این دخترک را دیده باشد اما نمی‌دانست کی و کجا. دخترک برای پوشیدن لباس از آب خارج شد. عجیب آنکه او لباس مردانه پوشید و این باعث حیرت خسرو گردید. از دیدن اندام برهنه دخترک شرمنده شد و روی خویش را برگرداند.

ناگهان ظرف چند لحظه صدای سم اسبی به گوش رسید. خسرو روی خود را به آن سو نمود و دید که دخترک چون باد از آنجا دور شده است. به دنبال وی روان شد و تمام آن منطقه را با اسب خویش طی کرد اما اثری از او نیافت: «خدایا، این چه اسبی است که چنین تیز تک است.»

چند فرسنگ مانده بود تا به پایتخت ارمنستان برسد که ناگهان از دور سواری پیدا شد. او شاپور بود. پس از احوالپرسی و اطلاع از یکدیگر خسرو آنچه در غیبت شاپور در ایران واقع شده بود بیان کرد و اظهار داشت در نظر دارد از مهین بانو تقاضای کمک و پناه نماید. در ضمن شاپور نیز جریان فرار شیرین را به سوی ایران بازگفت و ناگهان خسرو دریافت که دختری که در رودخانه شنا می‌کرد همان شیرین دلدار اوست.

افسوس که دیگر راهی برای بازگشت به ایران نمانده است. پدر به شدت از او خشمگین است و بدون حمایت او و با سعایت درباریان فرصت طلب زندگی‌اش بسیار دشوار خواهد شد. چون اخیراً پی برده بود که عده‌ای از افسران دربار قصد توطئه علیه تاج و تخت را دارند ولی او در این مورد قادر به ارائه مدارکی به پدرش نبود و حال با غیبت خسرو وضعیت بدتر شده بود و احتمال می‌رفت که به شاه حمله شود. خسرو به شدت از این مسأله بیم داشت. او ناچار بود که مدتی را به دور از کشورش به سر برد تا شاید خشم پدر فروکش کند و او بتواند دوباره به سرزمین خویش بازگردد و خاضعانه از پدر عذرخواهی کند. در این افکار بود که ناگهان خود را در سرزمین ارمنستان یافت.

زمانی که شیرین به مدائن رسید، دریافت که خسرو از آن دیار رفته است.

حال چه باید می‌کرد؟ از طرفی از آمدن بی‌نتیجه‌اش متأسف بود و از طرفی دیگر روی بازگشت به نزد مهین بانو را نداشت. به ناچار نزد شاه هرمز رفت و شاه پس از آنکه از هویت او مطلع شد و دانست که شاهزاده خانم ارمنی به دنبال عشق خسرو به ایران سفر کرده است با او به مهربانی رفتار کرد و دستور داد که عمارتی برایش در املاک خسرو نزدیک مدائن بسازند و مستخدمین و ندیمه‌هایی به خدمت او بگمارند. و این چنین شیرین در قصری بزرگ با صدها ندیمه و مستخدم و قلبی تنها زندگی را آغاز کرد.

از آن سو در ارمنستان مهین بانو، خسرو و شاپور را به گرمی پذیرا شد. شاهزاده ایرانی در یک قصر سلطنتی اقامت گزید. پس از مدتی که مطمئن شد شیرین روی بازگشت به ارمنستان را ندارد، شاپور را به ایران فرستاد تا شیرین را به ارمنستان نزد او بازگرداند. افسوس که سرنوشت بازی جدیدی را برای عشاق ناکام رقم زده بود. یک روز پس از آنکه شاپور راهی ایران شد و ارمنستان را ترک کرد، پیکی برای خسرو به ارمنستان خبر آورد که هرمز شاه چشم از جهان فرو بسته و روی در نقاب خاکش کشیده و خسرو می‌باید هرچه سریع‌تر به مدائن بازگردد تا تاج و تخت را به تصرف درآورد. درنگ جایز نبود و باید آماده سفر می‌شد.

از طرفی چون شیرین فوق‌العاده هوشمند و دارای ذکاوت چشمگیری بود در زمان حیات هرمز شاه مورد توجه او قرار داشت و از مصاحبت و حمایت پدرا نه‌اش سود می‌برد و شاه نیز به او ارادت و محبت بسیاری نشان می‌داد. او پس از مرگ شاه بسیار احساس تنهایی و افسردگی می‌کرد.

در ضمن ندیمه‌ها و مستخدمینی که قبلاً در قصر خسرو خدمت می‌کردند به قصر شیرین فرستاده شده بودند و چون شاه جوان و هوسباز به آنان بی‌نظر نبود همگی با شیرین روی خوشی نداشتند، با او همدلی نمی‌کردند و از ملاقات خسرو و شیرین با یکدیگر چندان راضی به نظر نمی‌آمدند، حسادت می‌ورزیدند و سعی در آزار شیرین داشتند. گاه با شوخی‌های تلخ و آزاردهنده و یا با سرد و داغ کردن آب حمام و کارهایی نظیر پاره نمودن درز لباس یا

مخفی کردن موشی مرده در غذا سبب ناراحتی و عذاب او می‌شدند. شیرین سعی داشت تا آرام شدن شرایط اوضاع را در تسلط خویش داشته باشد. اما روزگار دشواری را سپری می‌کرد و غم و درد غربت نیز آزارش می‌داد.

در چنین شرایطی از اینکه بی‌خبر و بدون اطلاع به عمه بانو و اجازه او سرزمینش را ترک گفته و محل زندگی‌اش را به او اطلاع نداده، احساس تأسف می‌کرد. حال که خسرو در این سرزمین نبود دیگر بهانه‌ای برای باقی ماندن نداشت. ناگهان احساس کرد که کاش ترک خانه و دیار نکرده بود.

سرانجام شاپور خود را به مدائن رساند و نزد شیرین رفت. شیرین دلخوش از آنکه دوباره راهی ارمنستان خواهد شد خود را آماده سفر کرد. افسوس که هیچ‌کدام نمی‌دانستند خسرو نیز در راه بازگشت به ایران است. آن دو به سوی ارمنستان تاختند و خسرو را ندیدند زیرا که خسرو از راه کوتاه دیگری گذر کرده و از راه اصلی عبور نکرده بود.

مهین بانو که برادرزاده‌اش را صحیح و سالم می‌دید بسیار خوشحال شد و آرامش یافت. او را با آغوش باز پذیرفت و به گرمی از او استقبال کرد. پس از آن شیرین علت رفتنش به ایران را برای عمه بانو بیان کرد و مهین بانو در پاسخ گفت: «سرنوشت عجب بازیها دارد. تمام اوقاتی که تو به دنبال شاهزاده محبوب خود می‌گشتی او در اینجا بود و اکنون که تو به اینجا آمدی او به ایران رفته است.» مهین برای مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت: «هر اتفاقی که از این پس بیفتد مهم نیست. باید به من فقط یک قول بدهی.»

شیرین به نشانه موافقت سر خویش را پایین آورد. مهین بانو گفت: «باید قول بدهی که اگر روزی و روزگاری شاهزاده محبوبت را ملاقات کردی، در عشق به او محتاط باشی. می‌ترسم او مردی در جست و جوی لذت باشد و این مرا نگران می‌کند.» شیرین تازه لب‌گشود که سخن بگوید، مهین بانو با اشاره دست او را به سکوت امر کرد و خود ادامه داد: «بله، درست است او جوان، زیبا، رعنا، جذاب و قدرتمند است. اما هرگز غیر از ازدواج با چیز دیگری موافقت نکن و تسلیم او مشو.» شیرین به خاطر توافقی که با عمه‌اش

کرده بود به او قول داد.

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
 نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
 دلش با آن سخن همداستان بود
 که او را نیز در خاطر همان بود
 به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
 به روشن نامه گیتی خداوند
 که گر خون گریم از عشق جمالش
 نخواهم شد مگر جفت حلالش

و اما خسرو پس از رسیدن به مدائن بر تخت سلطنت تکیه زد و قدرت را به دست گرفت. اگرچه ظاهراً در اوج قدرت بود، ولی هنوز بر اوضاع کاملاً مسلط نبود. همچنان بیقرار و سرگشته و بی تاب از خیال شیرین بود که تا آن زمان نتوانسته بود به دیدارش نائل شود. چه وقت می توانست او را ببیند؟ در میان افسران دربار سلطنتی، افسری به نام بهرام بود. او سپهسالاری بود که دوست نداشت خسرو را در قدرت ببیند و از روش حکومت داری او راضی نبود. بهرام نامه ای به بزرگان و سران ارتش نوشت و در آن خسرو را متهم به قتل پدر کرد که در کمال خونسردی دست به این کار زده و تاج و تخت را به تصرف درآورده و ضمناً نمی تواند به کشور و امور آن رسیدگی کند و طبق شایعات، خسرو عاشق دخترکی اجنبی است و با صراحت اظهار کرد که این نوعی بی بند و باری عاشقانه است. تنها چیزی که شاهزاده جوان قادر به انجام آن است نرد عشق باختن است. بهرام به سرداران پیشنهاد کرد که دست به حمله ای نظامی بزنند تا کشور را از دست این جوان بی کفایت و نالایق نجات دهند. افسران موافقت کردند و تحت رهبری بهرام دست به حمله زدند و پایتخت را به تصرف درآوردند و بهرام را به جای خسرو بر تخت نشاندند.

خسرو که اوضاع را چنین دید و از حمایت دوستان پدر محروم گردید، به ارمنستان گریخت، جایی که می دانست از او استقبال خواهد شد.

پس از رسیدن اخبار وقایع دربار ایران، شیرین بسیار نگران خسرو گشت و لحظه ای آرام نداشت و شاپور که محرم اسرار آنان بود به او دلداری می داد و او را به صبر و بردباری تشویق می کرد. و می گفت که اعلیحضرت بسیار زیرک و باهوش است و نمی گذارد که گزندى به او برسد.

شاپور برای سرگرمی شیرین روزی او را به شکار گوزن دعوت کرد چون می دانست شکار، تفریح مورد علاقه شاهزاده خانم است. آن دو به همراه چند ملتزم رکاب در شکارگاهی در چهار فرسنگی پایتخت ارمنستان اردو زدند. در دومین روز شیرین از دور سواری را مشاهده کرد که به سمت آنان می آید وقتی کاملاً نزدیک شد، شاپور خسرو را شناخت که ملبس به جامه سفید روستایان بود. عاقبت پس از آن همه دوری و جدایی خسرو و شیرین در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و بهت زده و شرمنده از سالهای دوری و جدایی تنها گفتن سلام و خیر مقدم بود که بینشان رد و بدل گشت.

نظر بر یکدیگر چندان نهادند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می گشت پرویز	نه از گلگون گذر می کرد شبذیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند
چون نام هم شنیدند آن دو چالاک	فتادند از سرزین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر برگرفتند	زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین تر پیرسیدند خود را	فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند	به کم گفتن صبوری پیشه کردند

خسرو و شیرین به همراه رامشگران و ندیمه ها و مستخدمین به ییلاقی که مورد علاقه شیرین بود رفتند و در آنجا اردو زدند، زیرا شیرین اولین خاطره عشق خویش را در آنجا یافته بود. در آنجا روزها و شبها را به خوشی و عیش

و طرب و خوردن و آشامیدن سپری نمودند. زمانی نیز دو دلدادۀ جوان برای رفع خستگی چوگان بازی می کردند. البته عشاق نمی دانستند که زمان چه زود می گذرد.

روزی شیرین و خسرو دور از چشم اغیار به خلوت نشستند، در زیر همان درخت گردویی که اولین بار شیرین آن تصویر جادویی را یافته بود، و در آنجا به عشق یکدیگر اعتراف کردند. خسرو که هر لحظه بیشتر دل در گرو عشق شیرین می نهاد از او خواست که شب را با او بگذرانند. ناگهان شیرین گامی به عقب برداشت و با پریشانی گفت: «فکر می کردم که مرا دوست داری.»

خسرو پاسخ داد: «البته که تو را دوست می دارم، به همین سبب است که دوست دارم در کنار تو باشم.»

شیرین لب گزید و سعی کرد خشم خود را فرو بنشانند، اما صدایش می لرزید: «این عشق است یا هوس؟ اگر تو حقیقتاً مرا دوست می داری، بهتر است آن متجاوز، بهرام را بر سر جایش بنشانی و کشورت را که به تو تعلق دارد از چنگال او به درآوری و پس از آن از من خواستگاری کنی.»

خسرو که از این سخنان گزنده شیرین سخت برآشفته بود، تنها توانست پاسخ بگوید: «چه چیزی جز عشق تو می توانست باعث ترک کشورم شود و مرا نزد تو به اینجا بیاورد؟» سپس او به اردوگاه بازگشت، بر اسبش سوار شد و از آنجا شتابان دور گشت.

همچنان تاخت تا به روم رسید. در روم از امپراتور درخواست کمک کرد تا به او یاری رساند که بتواند کشورش را از بهرام پس بگیرد. امپراتور که سخت فریفته جوانی و زیبایی و قدرت خسرو شده بود، او را به دامادی خویش برگزید و دختریش مریم را به عقد او درآورد و سربازان سلطنتی خویش را به همراه او به ایران فرستاد. ظرف چند روز ارتش خسرو ایران را به تصرف خود درآورد. بهرام گستاخ و جسور را به قتل رسانید و تخت خود را بازپس گرفت. از آن سو شیرین پس از ترک خسرو در غم و افسوس فرو رفت. افسوس برای آن که کاش با محبوب خویش مهربان تر رفتار می کرد ولی حالا خیلی دیر

شده بود و او دوباره تنها مانده بود. در این میان تنها دوست او شاپور پسرعموی خسرو بود که به او آرامش می داد، شاپور با صبر و متانت به ناله های شیرین گوش فرا می داد و به سنگ صبور غمهای او بدل گشته بود — غمی که با از دست دادن مهین بانو بر اثر ذات الریه، عمه ای که چون مادر برایش مهربان بود، چندین برابر شد.

حال شیرین ملکه ای بر تخت نشسته و بانوی تاج دار ارمنستان بود. این مسؤولیت را با علاقه ای وافر پذیرفت و خود را در امور کشورش غرق ساخت. جز این چه می توانست کرد تا آنکه آخرین ضربه بر او وارد شد. خبر آوردند که خسرو تاج و تختش را بازپس گرفته و با زنی ازدواج کرده است؛ دختر امپراتور روم که اکنون در کنار وی است. شیرین با شنیدن این خبر حال خود را نمی دانست ولی در میان اشکها و ناله هایش از اینکه خسرو مقام و منزلت گذشته خود را بازیافته تا حدودی شاد و خوشحال بود.

چنان دوری خسرو او را عذاب می داد که وظایف سلطنتی اش تحت الشعاع غم و غصه اش قرار می گرفت و فکرش به انحراف کشیده می شد. خود را در کشورش بیگانه می دید و قادر نبود وظایف یک ملکه را به خوبی انجام دهد. با دوست دیرینه اش شاپور مشورت کرد و مصمم شد که کشورش را ترک گوید و امور مملکتی را به تنها دخترعموی خود واگذارد. بنابراین رو به سوی ایران نهاد.

عمارتی که هرمرز شاه به او بخشیده بود و در کنار شهر مدائن قرار داشت محل مناسبی بود تا او هر روزه بتواند خسرو را زیر نظر داشته باشد. مکانی را نیز بطور مستقل به شاپور سپرد که وی را تا ایران همراهی کرده بود.

خسرو که دریافت شیرین در همان نزدیکیها به سر می برد، آتش خاموش عشق او دوباره در وجودش شعله ور گردید. او نیز کنجکاوانه توسط پیکهای دربار شیرین را زیر نظر داشت و جزییات زندگی شیرین از چشم او پنهان نبود. بنابراین به همسرش رو کرد و گفت: «همسر عزیزم، دوست دارم ملکه شیرین به قصر ما منتقل شود.» خسرو این مسأله را به طور جدی بیان کرد و سعی

نمود احساسات عمیق خود را پنهان دارد: «به من گفته‌اند که تعداد مستخدمین او بسیار اندک است و مکان او برای کسی چون او چندان مناسب نیست.» خسرو به دیدگان پرس و جوگر مریم با ملایمت نگریست به طوری که مریم کمتر این حالت را در او دیده بود. او ادامه داد: «واقعاً این رسم مهمان‌نوازی نیست که بگذاریم ملکه‌ای در چنین وضع حقیرانه‌ای زندگی کند. او از یک خانواده سلطنتی است و به کشور ما آمده است. این‌گونه پذیرایی سزاوار او نیست و مرا آشفته خاطر می‌سازد.» او آخرین کلمات را همراه لبخندی بیان کرد و انتظار داشت همسرش متقاعد شود که وی تنها به فکر حیثیت و آبروی خویش است.

اما مریم که در گذشته شایعاتی درباره عشق همسرش و شیرین از زبان دیگران شنیده بود، به هیچ وجه تحت تأثیر این نمایش ساختگی قرار نگرفت و بنای داد و فریاد و گریه را گذاشت و خسرو را متهم کرد که دیگر او را دوست ندارد و خوب می‌داند که او با ملکه ارمنی رابطه عاشقانه و سروسری دارد. او گفت: «روشن زندگی او به ما مربوط نمی‌شود. او خود چنین برگزیده است و از طرفی چه بی آبرویی در میان است؟ اگر او می‌خواست چون ملکه‌ای زندگی کند، بهتر بود در کشورش باقی می‌ماند. از طرف دیگر او تا به حال برای ادای احترام به شاه و ملکه به خدمت ما نیامده است. بنابراین بهتر است که تنها بماند.» وقتی خسرو به اشکها و جروبحث‌های او وقعی ننهاد، او بیشتر عصبانی شد. به طرف خسرو دوید و انگشت نشانه خود را بالا آورد و تهدیدکنان گفت: «اگر یک بار دیگر بفهمم که تو برای دیدار شیرین قدمی برداشته باشی خود را خواهم کشت، سوگند می‌خورم!»

خسرو دیگر نامی از شیرین در حضور همسرش نبرد ولی محرمانه برای محبوبش پیغام فرستاد و از او درخواست ملاقات خصوصی کرد. اما شیرین از ملاقات او چشم پوشید و پیغامی بدین مضمون برایش فرستاد: «تو بهتر است که به همسرت وفادار بمانی.»

روزها و شبهای طولانی که شیرین در غم و اندوه شاه ایران سپری کرد،

عاقبت سبب شد که او را به سوی بیماری و ضعف بکشاند و به همین دلیل پزشکان سلطنتی را بر بالینش آوردند. آنها نوشیدن شیر بز را به او توصیه کردند. اما گله‌ها در دسترس نبودند و در دوردستها در کوهستان به سر می‌بردند. راستی چه کسی می‌توانست از چنین مسافتی برای شیرین شیر بیاورد؟ در این میان شاپور فکر جالب و تازه‌ای داشت. در آن نزدیکیها جوان معمار و هنرمندی به نام فرهاد زندگی می‌کرد. او بسیار باهوش بود و یقیناً راه مناسبی پیدا می‌کرد. شاپور از او دعوت کرد که به عمارت شیرین بیاید و بیماری شیرین و نیاز او را به شیر بز شرح داد. آیا فرهاد می‌توانست راهی بیابد که شیر بز به سرعت به شیرین برسد؟ زمانی که معمار جوان نزد شیرین آمد، در اولین نگاه عاشق و شیدای او شد. روح و جاننش به آتش کشیده شد، با اشتیاق فراوان مأموریتی را که به او محول شده بود پذیرفت و سوگند یاد کرد که شیر را روزانه نزد شیرین ببرد.

سختی و مصیبت کار برایش معنایی نداشت چرا که او بلند قامت و قوی‌بنیه و از زیباترین مردان آن سرزمین بود. زندگی صادقانه و باشرفتی داشت و به ثروت و امور دنیوی اهمیتی نمی‌داد. اگر بنایی می‌ساخت یا طرحی می‌کشید صرفاً به خاطر عشق و علاقه شدیدش به این حرفه و کمک به دیگران بود، کسانی که به هوش و ذکاوت او نیاز داشتند. اکنون که موضوع تازه‌ای برایش پیدا شده بود؛ ابزار کارش را برداشت و بدون درنگ به کوهستان رفت. ظرف چند هفته معمار بزرگ مجرای را طراحی و حفاری کرد که جریان شیر را مستقیماً از کوهستان به عمارت شیرین می‌رساند. چوپانها پس از آنکه شیر بزهایشان را می‌دوشیدند از طریق مجرا آن را به شیرین می‌رساندند!

زجای گوسفندان تا در کاخ

دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ

چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
 که حوض کوثرش زد بوسه بردست
 چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
 که در درزش نمی‌گنجید مویی
 در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
 روان شد آب گفتی زاب دستش
 بنا چندان تواند بود دشوار
 که بنا را نیاید تیشه در کار
 اگر صد کوه باید کند پولاد
 زبون باشد به دست آدمیزاد
 چه چاره کان بنی آدم نداند
 به جز مردن کزان بیچاره ماند

شیرین به عنوان قدردانی از زحمات فرهاد، او را به عمارت دعوت کرد و گفت: «تو همیشه نزد من عزیز خواهی بود. هرگز تو را فراموش نخواهم کرد. گوشواره‌های خود را به نشانه دوستی به تو هدیه می‌کنم. خواهش می‌کنم آنها را بپذیر. اینها تازه بازمانده ثروت ناچیز من است.»

از نظر فرهاد این هدیه گرانباترین چیزی بود که به او پیشکش می‌شد. در همه جا به همراهش بود. آن چنان سرمست عشق شیرین بود که روزها را به تنهایی در کوهستان می‌گذراند و از همان جریان شیر تغذیه می‌کرد. گاهی وقتها به نزدیکی عمارت شیرین می‌رفت بدین امید که از دور نگاهی به او بیفکند. او از احساسات خود با مردم سخن می‌گفت و در مدائن همه جا سخن از عشق فرهاد به شیرین بود.

از سویی خسرو بار دیگر آتش عشق شیرین در قلبش شعله‌ور شد. دستور داد فرهاد را به نزدش بیاورند. خسرو در سرسرای بزرگ قصر خویش بی‌صبرانه در انتظار فرهاد قدم می‌زد. او نمی‌توانست بپذیرد مردی که

انتظارش را می‌کشد رقیب عشقی سرسختی است که خود را شیفته شیرین می‌داند. در این هنگام وزیر خسرو ورود فرهاد را اعلام کرد. خسرو روی پاشنه چرخید تا رو به روی او قرار گیرد.

فرهاد تعظیم کوتاهی کرد و به آرامی جلو آمد. به شاه نگریست و منتظر سخنان وی شد.

«فرهاد معمار تو هستی؟» و به او اشاره کرد که بنشیند. سپس گفت: «من در مورد تو چیزهایی شنیده‌ام.» او همچنان قدم می‌زد و سخن می‌گفت. مرد جوان بر روی مُخَدَّه‌ها روی زمین نشست و خسرو پرسید: «اهل کجایی؟» در کمال حیرت، فرهاد هیچگونه دستپاچگی در مقابل شاه خسرو از خود نشان نمی‌داد. واقعیت آن بود که به رغم آن که در مقابل شاه ایران قرار داشت، ذره‌ای تشویش به دل راه نمی‌داد. فرهاد به آرامی سرش را بالا آورد و به خسرو نگریست: «اگر منظور اعلیحضرت آن است که من کجا زاده شده‌ام، بایستی بگویم که زادگاه من مدائن است. اما از آنجا که عاشق و سرگشته‌ام مکان من جایی است که محبوبم زندگی می‌کند.»

نگاه ترسناکی بر چهره شاه نقش بست. تا به حال کسی جرأت نکرده بود که بدین صورت در حضور شاه سخن بگوید. با تمام اینها صداقتی در سخنانش نهفته بود. خسرو گفت: «من از خدمات تو به علیاحضرت ملکه ارمنستان مستحضرم، آیا درست است که تازگیها خیالهای واهی نسبت به ایشان می‌پرورانی؟»

فرهاد پاسخ داد: «بله درست است. من عاشق علیاحضرت هستم و آرزو دارم که جانم را فدای او سازم.»

خسرو دندانهایش را به هم فشرد و در چشمان فرهاد خیره گشت. «شرم‌آور است! تو چطور می‌توانی این چنین خیالهای خامی را در سر پرورانی؟»

فرهاد پاسخ داد: «از نظر اعلیحضرت ممکن است که این خیال خام باشد اما از نظر من این عشق حقیقی است و عشق حقیقی پایانی ندارد. اگر چه

به ظاهر با مرگ جسمانی عاشق خاتمه می‌یابد اما تا ابد جاودانه است.»
 برای اولین بار خسرو در طول عمرش مردی را مانند خود یافته بود.
 رقابت با چنین فردی واقعاً نوعی برتری به‌شمار می‌آمد. نفس عمیقی کشید،
 روی از او برگرداند و سعی کرد که ببر خشمش غلبه کند. «اما در مورد
 احساسات او چه می‌گویی؟ آیا هرگز فکر کرده‌ای که علیاحضرت چه آرزویی
 در سر دارد؟ اگر او چیزی از تو بخواهد که احتمالاً تو نداری، یا توقعی داشته
 باشد که قدرت برآوردن آن را نداشته باشی آن وقت چه می‌گویی؟»
 «من انتظار پاسخ عاشقانه‌ای را از جانب او ندارم. فقط آرزو دارم که به من
 اجازه دهد او را دوست بدارم.» فرهاد بروی مخده جابه‌جا شد و با اشاره
 خسرو از زمین برخاست: «تنها مایملک من قلب من است که به او تعلق دارد.»
 و با این سخن رو در روی شاه قرار گرفت: «و اگر او بیش از این از من طلب
 کند، از خداوند می‌خواهم قدرت برآورده کردن آرزوهایش را به من عطا
 نماید.»

خسرو اشاره‌ای کرد و خادمی وارد شد. از او خواسته شد که جامی
 برایشان پر کند و یکی را به فرهاد تعارف کند. سپس در حالی که لبخند بر لب
 داشت، گفت: «دوست من، به نظر می‌آید که تو زندگی دردناک و پردردسری
 داری؟» او جام را بر لب نهاد و دستش را روی شانه فرهاد قرار داد و او را به
 سوی پنجره بزرگ باغ هدایت کرد. «راستی این چه زندگی است که محبوب
 تو از وجودت آگاهی ندارد. وقتی عشقی را که مایلی می‌توانی از زنان دیگر
 طلب کنی چرا در عزلت به سر می‌بری؟ و زمانی که می‌توانی پول و ثروت
 به‌دست آوری چرا در فقر و ذلت سر می‌کنی؟»

فرهاد دریافت که خسرو به او چه پیشنهاد می‌کند. رو به شاه کرد و گفت:
 «من زندگیم را زندگی دردآلودی احساس نمی‌کنم. چون کسی که عاشق است
 برایش درد و درمان هر دو یکی است و واقعیت آن است که محبوب من چه
 مرا بشناسد و چه نشناسد، برایم فرقی نمی‌کند. من او را به‌خاطر خودش
 دوست می‌دارم، نه به‌خاطر خودم. این برای من کافی است که او را دوست

بدارم و در مورد امیال باید بگویم، من که به سختی از حال و روز خود آگاه هستم چگونه می‌توانم میلی داشته باشم؟»

«اما اگر شاه تو به تو فرمان دهد که علیاحضرت را به حال خود رها کنی و این عشق احمقانه را ترک گویی، آن وقت چه می‌کنی؟»

فرهاد می‌دانست که خسرو زمانی شیرین را دوست می‌داشته اما نمی‌دانست که او هنوز اسیر عشق اوست. ناگهان همدردی عجیبی نسبت به شاه در خود احساس نمود. «قربان، نمی‌توانم این را بپذیرم.» در حالی که چشمانش را غم و اندوه فرا گرفته بود.

هرقدر این گفتگو به درازا می‌کشید، خسرو خویشتن را مغلوب‌تر احساس می‌کرد. بنابراین فرهاد را مرخص نمود و وزرای خود را احضار کرد. خسرو به آنان گفت: «او مرد خطرناکی است. ما نمی‌توانیم به هیچ عنوان و به هیچ قیمتی او را راضی کنیم که دست بردارد.» خسرو بر ابروانش گره افکند و ادامه داد: «ما بایستی او را از سر راه خود برداریم.»

وزرا کمی باهم به مشورت پرداختند و راه حل خود را اعلام کردند. خسرو بار دیگر فرهاد را پیش خواند و گفت: «ما فقط به یک شرط به تو قول می‌دهیم که بین تو و شیرین قرار نگیریم.» معمار جوان از خوشحالی جستی زد. اشک از چشمانش فرو غلتید. «هرچه شاه بزرگ فرمان دهد!»

«ما به راهی در کوهستان بیستون نیاز داریم تا بتوانیم سریع‌تر و راحت‌تر به آن سو سفر کنیم. قرنهایست که این کوهستان مانع غیرقابل عبوری محسوب می‌شود. تمام تلاشها برای ایجاد یک گذرگاه با شکست مواجه شده است. چرا که سنگ سخت خارا به کارگران اجازه یافتن راهی را نمی‌دهد. کسی تاکنون قادر نبوده است چنین طرح دشواری را به اجرا درآورد.»

خسرو باخود می‌خندید: به محض آنکه فرهاد چنین کار مشکلی را بپذیرد، دیگر هیچ امکانی برای بازگشت او وجود نخواهد داشت.

سپس رو به فرهاد کرد و گفت: «به محض آنکه کار را با رضایت ما به انجام

برسانی، دست شیرین را در دست تو خواهیم نهاد.»
 فرهاد گفت: «من از فردا کار را آغاز خواهم کرد و با کارایی خود آن را به
 بهترین صورت به پایان خواهم برد.»
 فرهاد خوشحال از آن که به زودی شیرین از آن او خواهد بود، طرح
 بیستون برایش بسیار آسان می نمود. با خیال محبوب کار برایش سهل و ساده
 بود و به راحتی پیش می رفت. او به آفتاب سوزان، عضلات دردناک و درد
 کمرش توجهی نشان نمی داد. هر ضربه چکش در گوش او چون سخنی
 شیرین از دهان مجبوش بود. در پایان روز وقتی که کار را ترک می کرد،
 تصاویری از شیرین، خسرو و خود را بر روی سنگ خارا حک می نمود.
 پیشرفت کارش در این حکاکیها، پیشرفت کار را بر روی مانع صخره ای نشان
 می داد.

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
 پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه و شبذیز

شیرین دانست که سپردن چنین مسؤلیتهایی به فرهاد هدفی جز نابودی
 او ندارد. او تصمیم گرفت که هرچه زودتر به بیستون برود و دوستش را از این
 توطئه آگاه کند. آن دو دلدادۀ مدتی باهم سخن گفتند. فرهاد، شیرین را در
 جریان کارش قرار داد؛ کار تقریباً به نیمه رسیده بود. شیرین تصمیم گرفت که
 فرهاد را از نقشه خسرو مطلع نسازد. او با خود گفت که خسرو در نقشه خود
 مغلوب خواهد شد.

همان روز شیرین با اطمینان از یک پیروزی به خانه بازگشت. دیدار او از
 فرهاد از چشم حسودان دور نماند. جاسوسهای خسرو اخبار را به او
 رساندند، شاه به شدت وحشت زده شده بود، وزرا را به دور خود جمع کرد.
 ترس او از عشق شیرین به فرهاد بود؛ وگرنه چرا زحمت دیدار او را به جان
 خریده است؟ و از آن جانب گذرگاه بیستون به پایان خود نزدیک می شد.

راستی خسرو در مورد قولش به او چه باید می‌کرد؟ او قدرت این عاشق مصمم را ناچیز شمرده بود.

خسرو نظر وزرایش را که به او پیشنهاد شده بود پذیرفت و از آن خوشش آمد. طبق نقشه جدید خسرو تصمیم گرفت پیرمردی را به بیستون نزد فرهاد بفرستد. پیرمرد به آنجا نزد فرهاد رفت و افسرده و اندوهگین به او سلام کرد و پرسید: «تو در اینجا چه می‌کنی؟»

«در راه محبوبم، هیچ تلاشی چندان سخت نیست.» و باز هم با چکش بر صخره کوبید: «اگر مجبور بودم، این کوهستان را هم می‌توانستم از سر راهم بردارم.»

پیرمرد با افسوس سر تکان داد و گفت: «افسوس!» و صورتش را برگرداند تا اشکهایش پنهان بماند، اما حالت او از دیده فرهاد پنهان نماند.

فرهاد چکش را بر زمین نهاد و پرسید: «منظورت چیست؟»

پیرمرد ظاهراً از صحبت کردن اکراه داشت: «هیچ چیز.» بعد ادامه داد: «تصور این همه تلاش برایم عجیب است. آخر برای چه؟»

فرهاد شانه‌های پیرمرد را گرفت و او را تکان داد: «خواهش می‌کنم به من بگو که چه می‌دانی!»

«محبوب تو مرده است.» پیرمرد با خشم و اندوه چنین ادامه داد: «شیرین چند روز قبل چشم از جهان فرو بسته است.»

فرهاد شانه‌های پیرمرد را رها کرد و خود بر زمین افتاد. نیرو و توان خویش را از دست داد. شب فرارسیده بود. پیرمرد ساعتها قبل از آنجا رفته بود. فرهاد قدرت حرکت نداشت. او کم‌کم از درون خورده می‌شد. هیچ نیرویی در وجودش برای برخاستن باقی نمانده بود. مانند آن بود که آن همه تلاش چند ماه گذشته به یکباره ضربه کاری را بر بدنش وارد آورده است. بر خاک خزید تا دستش را به تصویر شیرین که بر کوه کنده بود برساند. دستهایش پینه بسته و مملو از تاول بود. همچنان‌که چهره شیرین را نوازش می‌کرد، خون دستش بر آن ریخت و چهره شیرین را گلگون کرد. بعد با استیصال و

درماندگی صورتش را به چهره سنگی شیرین نزدیک کرد. فردای آن روز خسرو پیکر فرهاد را از بیستون به گورستان فرستاد و او را در گوری ساده در همان نزدیکی مدفون ساختند.

شیرین چند روز بر گور او سوگواری می کرد تا آن که خسرو نامه ای با همدردی برایش نوشت که شیرین هم در پاسخ گفت: «تو مرا از یک دوست عزیز محروم گردانیدی. دعا می کنم که خداوند روح تو را قرین بخشایش نماید.»

به زودی خاطره فرهاد از اذهان عمومی زدوده شد. زندگی حالت عادی خود را بازیافت. عشق شیرین به خسرو نسبت به گذشته قوت بیشتری یافت و چنان قوی شد که حتی گناه او را در مورد فرهاد به فراموشی سپرد. شیرین در عشق خسرو همچنان اسیر او بود و خسرو هم عاشقانه او را دوست می داشت و با آنکه یکدیگر را نمی دیدند، از احوال هم توسط دوستان مطلع می شدند. دگربار مصیبت تازه ای وارد آمد. ناگهان مریم ملکه ایران دچار بیماری شد و پس از مدت کوتاهی جان سپرد و بعد از آن که دوران سوگواری به سر رسید، شیرین ضمن رساندن تسلیت به خسرو پیکری به سویش فرستاد و در لفافه چنین گفت: «حال که ملکه از میان ما رفته است، جای هیچ نگرانی نیست. من مطمئن هستم که اعلیحضرت آسایش را در میان بازوان زنان جوان دیگر بازخواهد یافت.» خسرو که از این توییخ عصبانی به نظر می رسید، پاسخی نداد اما در عوض پیشنهاد شیرین را به اجرا درآورد و دقیقاً به همان صورت عمل نمود.

چند سالی خسرو خودش را با زنان زیبا سرگرم ساخت تا خشمش فرو نشست و از اعمال خود پشیمان گردید. او به یاد دوست و پسرعموی خود شاپور افتاد که سالها همدم و همراز شیرین بود. برای او پیغام فرستاد که مایل است او را ملاقات کند.

شاپور ملاقاتی خصوصی برای شاه در اقامتگاه شخصی اش تدارک دید. شیرین در اتاق مجاور مخفی شد و به صحبت های آنها گوش فرا داد. شاه درباره

شیرین از شاپور می پرسید و شاپور در پاسخ او به وی اطمینان می داد که شیرین همواره به عشق خسرو وفادار بوده است و هرگز به مردی اجازه نداده است که قلبش را تسخیر کند. هرروز بی صبرانه به دنبال خبری از شاه بوده و مدعی شده که همیشه منتظر لحظه ای است تا او را دوباره ببیند و بعد شاپور ادامه داد: «اعلیحضرتا، من شما را خوب می شناسم. می دانم که شما هم دل در گرو عشق شیرین دارید. اما چون بسیار مغرور و سرکش هستید حاضر نیستید که بدان اعتراف کنید.» و در این هنگام به سوی شاه گام برداشت و گفت: «حال بیایید، وقت آن رسیده است که شیرین را ملاقات کنید. اما بهتر است قبلاً از او پوزش بخواهید.» پیش از آن که شاه سخنی بگوید، شیرین به درون اتاق گام نهاد. شاپور به آرامی از آنجا خارج شد و در را پشت سر خود بست.

عشاق یکدیگر را در آغوش کشیدند و تمام خشم و ناامیدی سالهای گذشته را از یاد بردند. سالهایی که خسرو و شیرین دور از هم سپری کردند و امیدی برایشان نبود. خسرو در مقابل شیرین زانو زد و با اخلاص تمام از او خواست که همسری اش را بپذیرد و ملکه ایران باشد.

روز بعد شیرین به پایتخت نقل مکان کرد. با کمک شش ندیمه لباس ازدواج پوشید. از همه مردم شهر دعوت شد تا شاهد لحظات رؤیایی اتحاد آن دو باشند. آن دو در مقابل مؤبد مؤبدان زانو زدند و سرانجام طبق خواست دیرینه شیرین با ازدواج به هم رسیدند. جشن و سرور ازدواج آنان روزها و شبها ادامه داشت.

شیرین تاج و تخت ارمنستان را به شاپور سپرد و خود به خردمندترین مشاور شاه خسرو بدل گشت. مردم او را بسیار دوست می داشتند و برای حل مشکلاتشان بدون هیچ پروایی به او مراجعه می کردند. شیرین به سخنان آنان گوش فرا می داد و اظهاراتشان را به خسرو منتقل می نمود. هرگز کشور ایران چنین خوشبختی و عدل و انصافی را به یاد نمی آورد.

ولی افسوس که یک نقطه تاریک در این تصویر روشن وجود داشت و آن

وجود شیرویه پسر خسرو از بطن مریم بود. این جوان از کودکی شرور و گستاخ بود و خسرو همیشه از او بیمناک بود. درباریان، شاه را از این که او را وارث تاج و تخت بنامد برحذر داشته بودند و از طرفی ازدواج خسرو و شیرین حقد و حسد او را تحریک کرده بود و از شادی و محبوبیت شاه خشمگین به نظر می‌رسید. او همواره مرگ مادرش را زاییده بی‌توجهی و ندانم کاری و نامهربانی پدر می‌دانست و برای آن که ضربه‌ای وارد کند، در صدد جلب توجه شیرین برآمد چرا که او جوان و عاشق‌پیشه بود و نمی‌توانست در مقابل زیبایی شیرین مقاومت کند.

و از سویی مخفیانه برضد پدر توطئه می‌کرد و برای به‌دست آوردن طرفدارانی در دربار از بذل مال دریغ نمی‌کرد و قول می‌داد که به محض رسیدن به قدرت همه را از مقام و ثروت بی‌نیاز خواهد کرد. او با این حيله عده‌ای را به دور خود جمع کرد. گاهی در لباس مردی ساده و معمولی و به‌عنوان دلسوز مردم عوام به مکانهای عمومی می‌رفت و آنها را برضد شاه برمی‌انگیخت. هرچند که شاه خسرو هرگز نظرات و پیشنهادات او را جدی نمی‌گرفت اما او در بین عوام خود را حامی حقوق مردم و ضعیفا معرفی می‌نمود و وانمود می‌کرد که در دربار به مشکلات آنان رسیدگی می‌کند و از تلاشهای مکرر اوست که وضع مردم بهبود یافته است.

بنابراین از طریق مردم و درباریان شیرویه به انجام توطئه خود موفق شد و او و پیروانش خسرو و شیرین را در قصرشان زندانی کردند. پسر دیو صفت به تاج و تخت دست یافت و خود را شاه ایران اعلام نمود.

از طرفی شاه ابداً از این موضوع هراسی به خود راه نداد و برای به‌دست آوردن تاج و تخت تلاشی نکرد. در کنار شیرین در کمال آرامش و صلح و صفا در همان اتاق که محبوس بودند زندگی می‌کرد.

این موضوع سبب خشم و نفرت بیشتر شیرویه نسبت به پدرش شد. او تصور می‌کرد که شیرین برای حفظ مقام ملکه بودن خویش به او پناه خواهد آورد و با میل و علاقه شاه جدید را به همسری خواهد پذیرفت، اما در کمال

یأس و ناامیدی او، شیرین به عشق خود صادق و وفادار ماند. تحمل این ضربه برای شیرویه غیرقابل قبول بود و از این که شیرین را در آغوش پدر می دید برحسد و کینه اش اضافه می گشت. او به فکر توطئه جدیدی افتاد.

شبی از شبها که ماه در آسمان نبود و همه جا تاریک بود، در نیمه های شب زمانی که صدایی به گوش نمی رسید و آرامشی در قصر وجود داشت، شیرویه به آرامی در اتاق آن دو را باز کرد. خسرو و شیرین به آرامی در کنار هم آرمیده بودند. او به چهره پدر خیره شد. خشم در وجودش می خروشید، دستانش می لرزیدند و دندانهایش به هم فشرد می شدند. خنجرش را از نیام برکشید و بر بالای پیکر پدر ایستاد. لحظه ای تأمل کرد و ناگاه آن را در قلب پدر فرو کرد. سپس از اتاق خارج و از آنجا دور شد.

خسرو با قلبی که از ضربه کاری خنجر به سوزش افتاده بود برخود می پیچید و برای آن که شیرین را از خواب بیدار نکند لبانش را می گزید و تا زمانی که چشمهایش باز بودند درد را تحمل می کرد. چند لحظه پس از آن خون گرم خسرو بدن شیرین را مرطوب کرد او از خواب برخاست. اما افسوس که شوهر محبوبش مرده بود. در کمال قساوت به قتل رسیده بود.

او می توانست حدس بزند که قاتل کیست، اما سخنی نگفت و آرامش خود را حفظ کرد و برای رضایت شیرویه خواستگاری او را پذیرفت ولی فقط از او خواست که قبلاً مراسم سوگواری آبرومندانه ای برای شوهرش برپا کند. شیرین مخفیانه آنچه را از مال دنیا نزد خود داشت به بیچارگان و ضعفا بخشید و تنها بهترین لباس و جواهر را برای خود نگاه داشت که در روز خاکسپاری آنها را بپوشد. زمانی که به زنان سوگوار پیوست همه از اینکه او این چنین خود را زیبا آراسته است متعجب شدند. به نظر آنان عجیب می نمود که بیوه سوگواری این چنین خود را بیاراید و از این هم زنده تر آن بود که او تمام طول راه گورستان را رقص کنان پیموده بود. به نظر می رسید که با چنین رفتاری او از مرگ شوهرش شادان است - شاید هم به کلی عقل خود را از دست داده است!

گشاده پای در میدان عهدش	گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هرکس را که شیرین	ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود	که شیرین را براو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می شد آن ماه	بدینسان تا به گنبد خانه شاه

در مقبره خسرو، شیرین از دوستانش خواست که او را تنها بگذارند تا با شوهرش وداع گوید. شیرین به آرامی در کنار خسرو ایستاد. به چشمان بسته شوهرش خیره شد، بعد به آرامی دست به زیر جامه خویش برد و از آن چیزی بیرون آورد. با چشمانی بسته شیرین خنجر را در قلب خود فرو کرد و روی جنازه شوهر افتاد. سرش بر سینه محبوبش قرار گرفت، در حالی که لبخندی بر لبان سردش نقش بسته بود.

به آمرزش رساد آن آشنایی	که چون اینجا رسد گوید داعی
که الهی تازه دار این خاکدان را	بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او	زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن	به جانان جان چنین باید سپردن
نه هرکو زن بود نامرد باشد	زن آن مرد است کوبی درد باشد

ادامه گفتار

به طور دقیق مشخص نیست که آیا وقایعی که در داستان خسرو و شیرین آمده، عملاً در نقطه ای از تاریخ به وقوع پیوسته و یا این که صرفاً زاینده خیال نظامی بوده است. به هر حال شاهی در ایران به نام خسرو وجود داشته که در زمان سلسله ساسانی بر ایران فرمان می رانده و معاصر حضرت محمد (ص) بوده است و همچنین بنایی تاریخی به همراه نقشی از دو مرد و یک زن در

کوهستان بیستون نزدیک شهر کرمانشاه در غرب ایران موجود است. نقوش سنگی همچنان پابرجاست و امروز بیستون بسیاری از جهانگردان را به سوی خود می‌کشاند. این کار هنری بسیار مشهور است و تحسین هنرمندان و عاشقان زیبایی را برانگیخته و همه آنان از روش شاعرانه و اسرارآمیزی که هنرمند آن بنیان گذارده است، الهام می‌گیرند.

لیلی و مجنون

رئیس قبیله بنی عامر در سرزمین عرب از مال دنیا بی‌نیاز بود، اما در آرزوی فرزندی می‌سوخت. طبیبان دهکده آنچه معجون و دارو بود برایش تجویز نمودند اما افسوس که سودی نمی‌بخشید و فایده‌ای نداشت. تا آنکه همسرش از او خواست دست به دامن پروردگار زنند و با خلوص نیت از خدای بزرگ و مهربان بخواهند که آرزوی آنان را برآورده سازد. رئیس قبیله بنی عامر رو به همسرش کرد و گفت: «ما که همه کارهای ممکن را انجام داده‌ایم، شاید خداوند رحمی به ما کند و به آرزوی دیرینه ما جامه عمل بپوشاند.»

سپس آن دو به درگاه حق تعالی زانو زدند و خالصانه و خاشعانه در برابر او عجز و لابه نمودند و از اعماق قلب و روح مجروحشان گریستند و گفتند: «خداوند، خواه که درخت حیات ما بی‌ثمر بماند. حلاوت در آغوش گرفتن فرزندی را به ما اعطاء نما. بگذار که فرزندی خوب و وارسته پیروانیم. ما تو را به وجود فرزندمان مغرور و خرسند می‌سازیم. خداوند، این فرصت را به ما عطا کن!»

سرانجام خداوند به ندای آنان لیبیک گفته و به آنان پسری عطا فرمود که نام قیس بر او نهادند. خوشبختی پدر از حد و حصر گذشت. چرا که قیس پسری مورد علاقه همگان بود. پسری زیبا با چشمانی درشت به رنگ قهوه‌ای و موهای مشکی که او را جذاب می‌ساخت. او از دوران کودکی از هوش و استعداد استثنایی و خارق‌العاده و از توانایی جسمانی خوبی برخوردار بود.

استعداد او برای یادگیری فنون نظامی چشمگیر بود و به شعر و موسیقی و نقاشی عشق می‌ورزید.

تا آن که زمان فرستادن او به مکتب رسید. پدر که او را بسیار دوست می‌داشت، مصمم شد مکتبی خاص او بنا نهد. جایی که بهترین آموزگاران عرب در آن تدریس کنند و تنها فرزندان نخبگان در آن درس بخوانند. فرزندان نجیب‌زادگان عرب می‌توانستند برای تحصیل بدانجا بیایند و علم بیاموزند.

در میان آنان دختر رئیس قبیله مجاور با چشمان و گیسوانی چون شب تاریک، سیاه و پر راز حضور داشت که به همین علت نام او را لیلی یعنی شب گذارده بودند. او تنها ۱۲ سال داشت و با این حال بسیاری از مردان قبیله از او خواستگاری کرده بودند زیرا این رسم زمانه بود که دختران غالباً حتی تا زیر ۹ سال نیز مورد نظر قرار می‌گرفتند و نشان می‌شدند.

زلفش چو شبی رخس چراغی	یا مشعل‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه	چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی به هرچه خواهی	لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم‌نشینان	در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی	شه بیت قصیده جوانی
عقد زنج از خوی جبینش	وز حلقه زلف عنبریش
گلگونه زخون شیرپرورد	سرمه زسواد مادر آورد
بررشته زلف و عقد خالاش	افزوده جواهر جمالاش
در هر دلی از هواش میلی	گیسوش چو لیل و نام لیلی

قیس و لیلی در یک کلاس باهم درس می‌خواندند و از همان اولین روز جذب یکدیگر شدند. هرچه زمان می‌گذشت، این جاذبه و کشش به عشقی سوزناک بدل می‌گشت. برای آنان مکتب و مدرسه دیگر جای فراگیری درس

نبود - بلکه جایی برای ملاقات یکدیگر بود. به هنگام درس دادن آموزگار، آنان به یکدیگر می‌نگریستند و به هنگام نوشتن درس نام یکدیگر را بر کاغذ می‌نگاشتند. هیچ تفریح دیگری برای آنان وجود نداشت. جهان برایشان تنها قیس و لیلی بود. به اطراف خود بی‌توجه و انگار کور و کر شده بودند.

کم‌کم همه از عشق آن دو مطلع شدند و شایعات زیادی در اطراف آنان بر سر زبانها افتاد. در آن روزها مرسوم نبود که دختری به‌عنوان مایملک و مورد علاقه شخصی شناخته شود و دختر نیز نباید وقتی بدان می‌گذارد و این از نظر خانواده لیلی نامناسب بود و به محض آنکه خانواده لیلی از این شایعات در مورد دخترشان آگاه شدند او را از رفتن به مکتب باز داشتند. شرم آن بار سنگینی بود که تحملش برای خانواده یک رئیس قبیله غیرممکن به‌نظر می‌آمد.

به مجرد آن‌که لیلی از رفتن به مدرسه منع شد، قیس نیز ناراحت و غمگین مکتب را ترک گفت و به‌دنبال محبوب خود سر به کوی و برزن نهاد. نامش را بر زبان می‌راند و اشعاری برایش می‌سرود و در بین راه با خود می‌خواند. او به غیر از لیلی سخنی نمی‌گفت و هرگز به صحبت‌های دیگران جز آن‌که در مورد لیلی باشد، پاسخی نمی‌داد. مردم به او می‌خندیدند و او را با انگشت نشان می‌دادند و می‌گفتند: «او را ببینید، مجنون شده است، مرد دیوانه.» و این نام براو باقی ماند.

چون شیفته گشت قیس را کار	در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام	نگرفت به هیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا	میبود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش زپا درافتاد	هم خیک درید و هم خرافتاد
و آنان که نیوفتاده بودند	مجنون لقبش نهاده بودند

دیگر دیدن مردم و شنیدن سخنان آنان و زخم زبانهایشان برایش غیرقابل

تحمل گشته بود، و چون آرزوی او فقط دیدار لیلی بود، بنابراین دهکده خود را برای رفتن به نزد لیلی ترک کرد. او می دانست که لیلی در خانه اش محبوس و تحت نظر است، چون والدینش می دانستند اگر او را به حال خود رها کنند، مسلماً به سراغ مجنون خواهد رفت. از طرفی مجنون کلبه ای با دیدگاهی از خانه لیلی در بلندترین نقطه کوهستان برای خود ساخت تا بتواند از آنجا به خانه لیلی چشم بدوزد.

روزها در جلو کلبه می نشست و به دوردستها خیره می شد. گاهی در کنار جوی آبی که بر کوهستان با پیچ و تاب جریان داشت و تا دهکده لیلی می رسید می نشست و با آه و افسوس سخن می گفت. گلهای وحشی را به آب می انداخت و می دانست که پیغام عشق او را به لیلی خواهند رساند. او با پرندگان سخن می گفت و از آنها می خواست به لیلی بگویند که او نزدیک وی است. باد را که از غرب می وزید استنشاق می کرد، به امید آنکه از دیار لیلی می وزد. اگر سگ ولگردی از دهکده لیلی به سویش می آمد، به آن غذا می داد و از او نگهداری می نمود. حیوان را طوری دوست می داشت که به نظر مقدس می آمد. آن را نوازش می کرد و تا زمانی که حیوان قصد رفتن می کرد نزد خود نگاه می داشت. هرآنچه از سوی محبوبش می آمد، برایش عزیز و دوست داشتنی بود.

ماهها گذشت و مجنون یک بار هم نتوانست لیلی را ببیند. اشتیاق و انتظار آنچنان در او تشدید شده بود که احساس می کرد یک روز دیگر بدون او زنده نخواهد ماند. گاهی اوقات دوستان قدیمی اش که در مکتب با همدیگر بودند به سراغش می آمدند. او تنها از لیلی با آنان سخن می گفت و از اینکه چقدر او را دوست دارد و دلش در هوای اوست و آرزوی دیدار او را دارد. دوستانش که تحت تأثیر غم و غصه و ناراحتی روحی وی قرار گرفتند، مصمم شدند که برای دیدار لیلی به او کمک کنند.

نقشه ای زیرکانه طرح نمودند. همگی به همراه قیس در لباس زنانه به خانه لیلی رفتند و به عنوان مستخدمین لیلی از در عبور نمودند و به پشت در اتاق

لیلی رسیدند. مجنون وارد اتاق شد و بقیه در بیرون ماندند. از زمانی که لیلی را از رفتن به مکتب بازداشته بودند کاری جز فکر کردن به قیس نداشت. هر زمان که پرندگان به پشت پنجره اتاقش می آمدند و می خواندند و یا باد می وزید، او چشمانش را می بست و صدای قیس را می شنید. او گلهای وحشی را که باد یا جریان آب می آورد، می گرفت و می دانست که آنها از جانب قیس آمده اند. اما هرگز با کسی سخن نمی گفت، حتی با صمیمی ترین دوستانش در مورد عشقش حرفی نمی زد.

در آن روز لیلی نزدیک شدن مجنون را حس کرده و در انتظار او بود. بدین جهت بهترین و زیباترین لباس خود را پوشید، یک لباس ابریشمی بلند. گیسوانش را روی شانه هایش رها ساخته بود و چشمانش را به گونه زنان عرب سرمه کشیده بود. لبان قرمز و گونه های گلگونش می درخشیدند و شرم او را نشان می دادند. زمانی که مجنون وارد شد، لیلی برنخاست و همچنان برجای خود نشسته بود. او نمی توانست باور کند که چنین ملاقاتی روی خواهد داد.

مجنون لحظاتی در برابر در ایستاد، از دیدن لیلی سرمست شده بود. پس از مدتها آن دو به هم رسیده بودند. جز صدای ضربان قلبشان صدایی شنیده نمی شد. در چشمان هم خیره شده بودند و از گذشت زمان آگاه نبودند.

ناگاه یکی از خدمه خانه متوجه حضور زنان ناشناسی در بیرون در اتاق بانوی خود شد. شک و کنجکاوی اش برانگیخته شد. یکی از محافظین را صدا زد. اما زمانی که مادر لیلی برای جست و جو آمد، مجنون و دوستانش مدتها بود که از آنجا گریخته بودند. برای خانواده لیلی مشکل نبود که بفهمند چه اتفاقی افتاده است. هر سؤالی که از لیلی می کردند جوابی نداشت اما خوشبختی و شادی در چشمانش پاسخ همه چیز بود.

این ماجرا سبب شد که بر تعداد محافظین در خانه اضافه شود. دیگر هیچ راهی برای مجنون باقی نمانده بود که حتی به دور افتاده ترین نقطه خانه دست یابد. اما پدر لیلی بسیار در اشتباه بود. تصوّر می کرد با این محکم کاریها

می‌تواند احساسات آنان را نسبت به یکدیگر تغییر دهد.

زمانی که پدر مجنون از ماجرا آگاه گشت دلش به حال پسر سوخت و تصمیم گرفت به این ماجرای غم‌انگیز پایان دهد و از پدر دختر، لیلی را برای پسرش خواستگاری کند. او کاروانی از هدایا آماده ساخت و به دهکده لیلی فرستاد.

از آنان به خوبی و مهربانی پذیرایی شد و هدایا نیز تحویل گردید. دو رئیس قبیله از خوشبختی فرزندان‌شان سخنها راندند. پدر مجنون اول سخن گفت: «تو دوست عزیزم خوب می‌دانی که برای خوشبختی دو چیز لازم است - عشق و ثروت. پسر من عاشق دختر توست. و من با اطمینان می‌گویم که پول کافی در اختیار آنان قرار خواهم داد، آن مقدار که به راحتی زندگی را بگذرانند.»

پدر لیلی در پاسخ گفت: «من با قیس مخالف نیستم، به صداقت گفتار تو نیز ایمان دارم. چرا که تو مرد محترم و درستی هستی، اما تو نمی‌توانی مرا به‌خاطر احتیاط بسیار در مورد پسر ت سرزنش کنی. هرکسی از رفتار غیرعادی او با خبر است. او چون گدایان لباس می‌پوشد و مدتهاست که با شستشو و نظافت بیگانه است. با حیوانات سر می‌کند و مردم را می‌ترساند. دوست من، به من بگو اگر تو دختر داشتی و من به جای تو بودم، آیا دختری را به پسر من می‌دادی؟»

فرخ نبود چو هست خودکام	فرزند تو گرچه هست بد رام
دیوانه حریف ما شاید	دیوانگی همی نماید
وانگه ز وفا حکایتی کن	اول به دعای عنایتی کن
این قصه نگفتنی است دیگر	تا او نشود درست گوهر
در رشته خلل کشید نتوان	گوهر به خلل خرید نتوان
این کار کنم مرا چه گویند	دانی که عرب چه عیب جویند
ختم است برین و گشت خاموش	با من بکن این سخن فراموش

جای بحثی برای پدر قیس باقی نمانده بود. چه می‌توانست بگوید؟ روزگاری پسرش در میان همگانش سر بوده است، زمانی جذاب‌ترین و با استعدادترین جوان در سرزمین عرب محسوب می‌شده است، اما حال دیگر پدرش نیز به این حرفها اعتقادی ندارد. مدتها بود که وی معقولانه سخن نمی‌گفت. پدر افسرده و غمگین پیش خود گفت: «نمی‌توانم گوشه‌ای بنشینم و شاهد نابود شدنش باشم. باید کاری برایش کرد.»

زمانی که رئیس قبیله به خانه بازگشت، به دنبال پسر فرستاد. ضیافتی ترتیب داد که در آن تمام دختران زیبای عرب دعوت شده بودند. پدر فکر کرد شاید آنها می‌توانستند توجه مجنون را از لیلی منحرف سازند.

مجنون در مهمانی بسیار آرام بود. به کسی توجهی نمی‌کرد. در گوشه‌ای نشسته بود و به دختران فقط برای یافتن شباهتهایی با لیلی خود می‌نگریست. دختری لباسی شبیه لباس لیلی پوشیده است؛ آن یکی گیسوان بلندی چون لیلی دارد؛ لبخند دیگری چون لبخند لیلی است. هیچ‌کدام از آنان از نظر او کامل نبودند. هیچ‌کدام نیمی از زیبایی لیلی را نداشتند. این ضیافت تنها احساس مجنون را به عشق و دلدار خود بیشتر و عمیق‌تر کرد. مهمانان را سرزنش می‌کرد که به او نیرنگ زده‌اند. دوستانش را به ظلم و بی‌ادبی متهم می‌نمود، سخت می‌گریست و خود را می‌زد که ناگهان بیهوش بر زمین افتاد.

بدرود شوید جمله بدرود
افتاده شد آبگینه بشکست
سیل آمد و آبگینه را برد
نازارد از آبگینه پایش
خیزید و رها کنید راهم
با گم‌شدگان سخن مگویید
با محنت خود رها کنیدم

ای هم‌نفسان مجلس و رود
کان شیشه می‌که بود در دست
گر در رهم آبگینه شد خرد
تا هر که به من رسید رایش
ای بی‌خبران زدرد و آهم
من گم شده‌ام مرا مجوید
تا کی ستم و جفا کنیدم

پس از این فاجعه پدر قیس مصمم شد که پسرش را به زیارت مکه بفرستد تا شاید خداوند به او لطفی کند و او را از این عشق خانمانسوز رها سازد. در مقابل کعبه مجنون برای رضایت پدر در پیشگاه خداوند زانو زد - اما چه باید از خدا بخواهد؟ او چنین گفت: «آه ای خدای بزرگ، ای عزیزترین عزیزان، شاه شاهان، بارالهی، تو که عشق را آفریدی، تو که عشق را هدیه می‌کنی، به درگاهت التماس می‌کنم و از تو می‌خواهم مرا در مرتبه عشق به درجه‌ای برسانی که اگر من نیست شوم عشق باقی بماند و هر لحظه شکوفاتر گردد.»

یا رب به خدایی خدائیت	وانگه به کمال پادشائیت
کز عشق به غایتی رسانم	کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم	عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن	لیلی طلبی زدل رها کن
یارب تو مرا به روی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی

پدر آن زمان فهمید که دیگر کاری از او ساخته نیست و درد وی را چاره نیست. پس از سفر حج مجنون که دیگر از دیدار مردم اکراه داشت، به کوهستان رفت و بدون آنکه کسی را از محل زندگی خود با خبر سازد سر به کوه و بیابان نهاد این بار به کلبه خویش بازنگشت. در ویرانه‌ای در آن کوه لانه گزید و پس از آن دیگر کسی سخنی از مجنون نشنید. بستگان و دوستان به دنبالش به هرسو گشتند، اما اثری از او نیافتند. بعضیها شایع کردند که او در بیابان طعمه درندگان شده است. تا آنکه روزی مردی از کنار ویرانه عبور می‌کرد، ناگهان چشمش به جسمی در کنار خرابه افتاد. مردی وحشی با موهایی بلند که بر روی

شانه‌هایش فرو افتاده، ریشی بلند و کثیف، لباس ژنده و مندرس در آن گوشه نشسته بود. مرد چندبار سلام کرد اما جوابی نشنید. نزدیک‌تر آمد. ناگهان گرگی را در پیش پای او خفته دید. مرد وحشی گفت: «ساکت باش. مبدا دوست مرا از خواب بیدار کنی؟» بعد نگاه خیره‌اش را به دوردست برگرداند. مسافر کنج‌کاو همانجا به آرامی نشست و منتظر شد. تا آنکه مرد وحشی لب به سخن گشود. مسافر بلافاصله دریافت که او همان مجنون شوریده حال است که در تمام سرزمین عرب حرکات و رفتار عجیبش دهان به دهان گشته است. در حقیقت مجنون به این وضعیت خو گرفته بود و خود بخشی از این بیابان گشته بود. حیوانات به سویی می‌آمدند. چرا که آزاری از جانبش آنها را تهدید نمی‌کرد. مهربانی او اعتماد آنان را جلب کرده بود. حتی گرگ وحشی نیز در کنارش می‌آرمید. مسافر به اشعاری که مجنون برای لیلی می‌خواند گوش فراداد. آنها قطعه نانی را که مسافر به همراه داشت با یکدیگر خوردند و سپس مسافر خدا حافظی کرد و به راه خود رفت.

در دهکده مجنون، مسافر داستان ملاقات وی را در بیابان برای مردم بیان کرد. از سویی به محض آنکه رئیس قبیله از ماجرا مطلع شد فوراً به دنبال مسافر فرستاد و از او دعوت کرد که جزییات را برایش بیان کند. خوشحال از این که مجنون زنده است، آماده سفر به بیابان شد تا او را بیابد.

به کنار ویرانه که رسیدند، قلب پدر غرق احساس و محبت نسبت به فرزند شد، اما دیدار پسر در آن شرایط قلبش را می‌فشرد. فریاد برآورد: «خدایا به تو التماس می‌کنم، پسر مرا نجات بده و او را به خانه و خانواده‌اش بازگردان.» مجنون دعای پدر را شنید و با عجله از مخفیگاه خویش بیرون آمد و برپای پدر افتاد. به زاری گفت: «ای پدر بزرگوار، مرا به خاطر آن همه رنج و دردی که برایت فراهم آورده‌ام ببخش. خواهش می‌کنم فراموش کن که پسری داشته‌ای. چرا که برای تو آسان‌تر است که بر غم خود چیره شوی. این سرنوشت من است - عاشق بودن و زندگی کردن برای عشق.»

در وحشت خویش گشته‌ام گم	وحشی نرید میان مردم
با وحشی کسی که انس گیرد	هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده	به گر شوم از شکم دریده
مایل به خرابی است رایم	آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی	گو در عدم افت خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی	پندار که نطفه‌ای نراندی
گوری بکن و بر او بنه دست	پندار که مُرد عاشقی مست

پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. این آخرین ملاقات آنان بود. از طرفی بستگان لیلی پدر او را سرزنش می‌کردند و معتقد بودند که این رسوایی مصیبت‌بار باید پایان پذیرد. لیلی در خانه‌اش محبوس بود و تنها با برخی از دوستانش می‌توانست ملاقات کند و اغلب از مصاحبت آنان سرباز می‌زد. او افسرده و واخورده شده بود و از آتش عشقی که در درونش شعله می‌کشید نیز می‌گرفت.

برای بیان احساسات عمیقش، اشعاری خطاب به عاشق سرگشته‌اش قیس می‌نوشت و زمانی که در باغ اجازه قدم زدن داشت اشعاری را که بر تکه‌های کوچک کاغذ می‌نوشت به دست باد می‌سپرد. روستایان که این اشعار را می‌یافتند، آنها را نزد مجنون می‌بردند و او نیز در پاسخ لیلی اشعاری می‌سرود و بدین ترتیب عشاق می‌توانستند با هم ارتباط داشته باشند.

از آنجا که مجنون در سراسر شبه جزیره عرب شناخته شده و معروف گشته بود، بسیاری از مردم به دیدارش می‌شتافتند و مدتی را در کنارش به سر می‌بردند. اما مجنون که از مصاحبت مردم لذتی نمی‌برد، طوری رفتار می‌کرد که آنان راه بازگشت پیش می‌گرفتند. او ابیات زیبایی را می‌سرود و با نوای نی لبک خویش نغمه سر می‌داد. مردم جز احساس ترحم و دلسوزی برایش چیزی نداشتند. همه قادر بودند مهربانی و احساس عمیق و عاشقانه او را نسبت به جمیع مخلوقات عالم حس کنند.

در بین این مردم کنجکاو سردار دلیر و شجاعی به نام عمرو بود. او مجنون را در سفر مکه ملاقات کرده بود. اگرچه او از ماجرای عشق و شوریدگی مجنون در شهر خویش چیزهایی شنیده بود، مایل بود که آنها را از زبان مجنون نیز بشنود. این ماجرای مصیبت بار و سراسر غم و اندوه آنچنان او را غمگین ساخت که با خود قسم یاد کرد هرکاری که از دستش برآید برای وصل این دو عاشق انجام دهد. حتی اگر به قیمت نابودی کسانی باشد که بر سر راه آنان قرار گرفته اند!

بدین مقصود عمرو به زادگاهش بازگشت و گروهی از سربازان را گرد خود جمع کرد و بیرحمانه به روستای لیلی حمله ور شد. مدافعان قبیله لیلی نیز بلافاصله وارد کارزار شدند و در این میان بسیاری از مردان کشته و یا مجروح شدند. درست زمانی که سربازان عمرو در آستانه پیروزی قرار گرفتند، پدر لیلی پیغامی برای عمرو فرستاد که چنین بود: «اگر تو یا هر کدام از سربازانت دخترم را بخواهی، بدون نبرد او را تقدیم خواهم کرد. اگر بخواهی او را بکشی اعتراضی نخواهم نمود، اما یک چیز را هرگز نخواهم پذیرفت؛ از من مخواه که او را به مرد مجنونی بدهم.»

بخشی به کمینه بنده خویش	گر دخت مرا بیاوری پیش
وز حکم تو سر برون نیارم	راضی شوم و سپاس دارم
و او را به مثل چو عود سوزی	ور آتش تیز بر فروزی
یا تیغ کشی گنی تباهش	ور زانکه درافکنی به چاهش
روی از سخن تو برنتابم	از بندگی تو سر نتابم
دیوانه به بند به که دربند	اما ندهم به دیو فرزند

مجنون در میدان نبرد آزادانه بین جنگجویان می گشت و به روستاییان دهکده لیلی که مجروح شده بودند کمک می کرد. بر بالینشان حاضر می شد و با علاقه و محبت از آنان پرستاری می کرد و جهت تسکین آلام جسمانی شان

از هر آنچه از دستش برمی آمد کوتاهی و دریغ نمی ورزید. ناگهان عمرو عصبانی و دیوانه شد و برای انجام چنین حرکاتی از او توضیح خواست. چرا که آنان در حال جنگ با دشمنانشان بودند. مجنون در جواب گفت: «آنان از سرزمین محبوب من می آیند. چطور می توانم آنان را دشمن بدانم؟»

گفتا که چو خصم یار باشد	با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد	با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه ها جراحات آید	اینجا همه بوی راحت آید

عمرو به رغم همدردی که نسبت به مجنون داشت این موضوع برایش قابل درک نبود. سرانجام تحت تأثیر سخنان پدر لیلی قرار گرفت و شکش از دیوانگی مجنون به یقین تبدیل شد. بدین جهت به سربازانش دستور داد که دست از حمله بکشند. و بدون آن که سخنی به مجنون بگویند آرام آرام سربازان آنجا را ترک کردند.

لیلی همچنان در زندان تنهایی خویش اسیر بود و تنها تفریح او گردش در باغ سراسر گل خانه شان بود. روزی به هنگام گردش در باغ نجیب زاده ای به نام ابن سلام، ثروتمند و مقتدر، نگاهش به او افتاد و یکباره در دام عشقش گرفتار شد. بدون ذره ای تأخیر لیلی را از پدر او خواستگاری نمود. پدر که از نبرد ناخواسته خسته و دل شکسته بود و مجروحین بسیاری برجا مانده بودند، بلافاصله با این ازدواج موافقت کرد.

لیلی از قبول آن اکراه داشت و از موافقت خودداری می ورزید. به پدرش گفت: «من اگر بمیرم راضی ترم تا با این مرد ازدواج کنم.» اما پدر که از عشق او به مجنون گرفتاری بسیاری نصیبش شده بود به گریه ها و التماس های لیلی اعتنایی ننمود چنان که گویی گوشها هم کر شده بودند و لابه های او را نمی شنیدند.

لیلی نزد مادرش رفت و از او التماس و درخواست نمود اما سودی

نبخشید.

ناچار مقدمات ازدواج فراهم شد. والدین از اینکه ماجرا پایان یافته است، خوشحال به نظر می‌رسیدند. پس از ازدواج لیلی از شوهر کناره گرفت و به او فهماند که نمی‌تواند او را دوست بدارد و در دل گرو دیگری دارد. به شوهرش گفت: «من هرگز برایت همسر نخواهم بود. بنابراین وقت خود را بیهوده تلف نکن. برای خود کسی را پیدا کن. مطمئنم که بسیار هستند کسانی که تو را خشنود سازند.» به رغم این سخنان سرد لیلی، ابن سلام معتقد بود که پس از مدتی زندگی لیلی سرانجام به او علاقه‌مند خواهد شد و بر سر عقل خواهد آمد. تصمیم گرفت که با لیلی در این باره مجادله نماید و بگذارد که او خود به سراغش بیاید.

از طرفی وقتی مجنون خبر ازدواج لیلی را شنید، روزها و شبهای بسیاری گریه سر داد. اشعاری می‌خواند و اشک حسرت از دیدگان جاری می‌ساخت، آنچنان دردناک که تمام کسانی که آن را می‌شنیدند به حال او می‌گریستند. درد او از هجران یار آنچنان بود که حیوانات نیز به دورش جمع می‌گشتند و دچار اندوه می‌شدند. با تمام این بی‌قراریها او دوباره به حالت پیشین بازگشت و آرامش درونی خود را بازیافت و روی به خرابات خویش نهاد، چنان که گویی اتفاقی نیفتاده است. در این میان نه تنها احساسش به لیلی تغییر نکرد بلکه عمیق‌تر و ریشه‌دارتر گشت.

در کمال صمیمیت و صداقت در نامه‌ای ازدواج لیلی را به او تبریک گفت، و این چنین بود مضمون آن نامه:

تمام خوشبختی جهان از آن تو باشد. فقط یک چیز را به عنوان نشانه عشقت به من واگذار. و آن اینکه اسم مرا به یاد داشته باشی. هرچند که تو شخص دیگری را برای پیوند زناشویی برگزیدی اما به خاطر داشته باش که مردی نیز هست که اگر وجودش صد قطعه شود فقط یک نام را صدا خواهد زد و آن نام توست، لیلی

با یار نو آنچنان شدی شاد	کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش	ما را به زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم	آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ	چون میوه رسید می خورد زاغ
کردی دل خود به دیگری گرم	وز دیده من نیامدت شرم
از خوبی چهره چنین یار	دشوار توان برید دشوار
تدیر دگر جز این ندانم	کین جان به سر تو برفشانم
آزم و وفای تو گزینم	در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز	تا عمر کجا عنان کشد باز

لیلی در پاسخ گوشواره خود را به نشانه سنتی عشق نزد او فرستاد، همراه با نامه‌ای که مضمون آن چنین بود:

لحظه‌ای را به یاد ندارم که بدون فکر به تو به سر کرده باشم. من در قلبم عشق خویش را برای تو نگاه داشته‌ام، بدون آن که با کسی از آن سخن بگویم. اما تو عشق خویش را بی پروا به تمام عالم بیان کردی و با آوای بلند گفته‌ای. در حالی که من از سوز درون سوختم، تو هرآنچه در اطراف خود داشتی، به همراه خویش به آتش کشیدی. حال من مجبورم زندگی و عمرو خویش را در کنار مرد دیگری بگذرانم و می‌دانم که روح من به دیگری تعلق دارد. به من بگو عشق من، کدام یک از ما بیشتر دیوانه عشقیم، من یا تو؟

کاین نامه که هست چون پرندی	از غم زده‌ای به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته	نزدیک تو ای قفس شکسته
ای خازن گنج آشنایی	عشق از تو گرفته روشنایی

ای زخمگه ملامت من	هم قافله قیامت من
ای رحم نکرده برتن خویش	و آتش زده بر به خرمن خویش
چون بخت تو در فراقم از تو	جفت توام ارچه طاقم از تو
شوی ارچه شکوه شوی دارد	بی روی توام چه روی دارد
گر این که تن از تو هست مهجور	جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه	هم چاره شکیب شد در این راه
عاقل به اگر نظر ببندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که مخالفی شود شاد

سالها گذشت و والدین مجنون چشم از جهان فرو بستند. او همچنان به زندگی در آن ویرانه ادامه داد. خود را تنها تر از گذشته می پنداشت. روزها در بیابان سرگردان و با حیوانات همدم بود، شبها با نی لبک خود آواز حزین سرمی داد و اشعار و ابیات خود را برای حیوانات وحشی زمزمه می کرد، چون تنها آنها مونس او بودند. اشعارش را بر روی شن برای لیلی می نگاشت. او به این زندگی خو کرده بود و آرامشی را در درون خویش احساس می کرد که دیگر نمی خواست آشفته شود.

لیلی همچنان در عشق خویش وفادار بود و ابن سلام هرگز نتوانست به او دست یابد، اگرچه با لیلی زندگی می کرد همواره از او دور بود. جواهر و هدایای گرانبها هرگز علاقه او را برنمیگيخت و لیلی سعی در جلب اعتماد شوهر نمی کرد. زندگی برایش تلخ و بی ثمر شده بود، در خانه اش احساس آرامش و ایمنی نمی کرد. آن دو با یکدیگر سخت بیگانه بودند و شوهرش هرگز از مشکلات زندگی با او سخن نمی گفت. هیچ کلامی از لبان لیلی شنیده نمی شد، مگر آنکه از او سؤال شود و او به مختصرین و ساده ترین وجه پاسخ می داد. تا آنکه ابن سلام به بیماری مهلکی دچار شد و ناچار دست از نبرد کشید، چرا که دیگر امیدی برایش نمانده بود و در یک صبح زود تابستانی دار فانی را بدرود گفت.

مرگ شوهر سبب شد که تمام فشارهای موجود بر احساسات لیلی برداشته شود. ابتدا مردم تصور می‌کردند که لیلی در مرگ شوهر سوگووار است، در حالی که او بر عشق طولانی و از دست رفته خویش، عشق مجنون، می‌گریست. با آن که سالهای سال آرام و دلمرده به‌نظر می‌رسید و یک‌بار هم گریان نبود، این‌بار دیوانه‌وار به‌خاطر جدایی از یگانه عشق خویش می‌گریست.

پس از پایان دوران سوگواری لیلی به خانه پدری بازگشت. اگرچه هنوز جوان بود و سنی از او نگذشته بود، اما به‌ظاهر شادابی خویش را از دست داده بود. در سن جوانی پخته و خردمند گشته بود که بین زنان همسال خویش نادر بود و در همان حال آتش عشق او همچنان سوزان و تابناک می‌درخشید. سلامت او رو به نقصان نهاده بود. چرا که به خود و سلامت خویش اهمیتی نمی‌داد، به وضع تغذیه خویش توجهی نداشت و بسیاری از شبها را تا صبح به بیداری می‌گذراند. او چطور می‌توانست به خود اهمیتی دهد در حالی که مجنون تنها فکر او بود. او می‌دانست که بیش از این دوام نخواهد آورد.

سرانجام سرفه عذاب‌آور و مزمن که ماهها او را رنج می‌داد کار خود را کرد و او را به سوی احتضار کشانید. به هنگام مگر تنها فکرش مجنون بود. کاش می‌شد یک بار دیگر مجنون را ببیند. چشمانش را زمانی می‌گشود و به در خیره می‌شد که در آرزوی دیدار مجنون بود، آیا عاشقش از راه می‌رسد؟ او می‌دانست که فرصت بسیار اندک است و کاش بشود که با مجنون وداع کند. اگر بدون خدا حافظی از مجنون دیده از جهان فرو بندد، چه خواهد شد؟ تا آن که در یک شب سرد پاییزی در حالی که چشمانش را به در دوخته بود و نام مجنون را زیر لب زمزمه می‌کرد، چشم از جهان فرو بست.

خبر مرگ لیلی در سرزمین عرب پراکنده شد، و کمی بعد مجنون نیز از آن مطلع گردید. وقتی مجنون خبر را شنید، در وسط بیابان بیهوش نقش زمین گشت و چند روز همچنان ماند. وقتی که حال خویش را باز یافت، عازم دهکده لیلی شد. با توان اندک و قوت ناچیز خویش خود را بر روی شنهای

بیابان می‌کشید و بی‌توقف حرکت می‌کرد، تا به مقبره لیلی در بیرون شهر رسید. او بر روی مزار لیلی روزها و شبها نالان و گریان اشک حسرت می‌ریخت. و زمانی که دریافت دیگر راهی برای تسکین آلام خویش ندارد، سرش را بر روی گور لیلی نهاد و روحش را به پروردگار تسلیم کرد.

غلطید چو مور خسته کرده	پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند	اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت به سوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده برپست
که ای خالق هرچه آفرید است	سوگند به هرچه برگزیده است
آزاد کنم زسخت جانی	و آباد کنم به سخت رانی
این گفت نهاد برزمین سر	وان تربت را گرفت دربر
چون تربت دوست دربرآورد	ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه	وان کیست که نگذرد براین راه
راهی است عدم که هرچه هستند	از آفت قطع او نرسند

کالبد مجنون بر مزار لیلی سالی باقی ماند تا آنکه در سال مرگ لیلی دوستان و آشنایان به سراغ مقبره آمدند و جنازه مجنون را بر روی گور یافتند. چند تن از دوستان همکلاس مجنون او را شناختند و او را در کنار آرامگاه لیلی به خاک سپردند. دو عاشق که در ابدیت به هم پیوسته بودند اکنون جسمشان نیز باهم یکی شده بود.

می‌گویند مدتها بعد شیخی جلیل‌القدر رؤیایی دید که در آن مجنون به حضور خداوند ظاهر شده و خداوند او را با لطف و مرحمت بسیار نوازش کرده و به او تعارف نشستن در کنارش را می‌کند. بعد به مجنون خطاب می‌کند که: «آیا شرمگین نیستی که مرا به نام لیلی خواندی، و پس از آنکه شراب عشق مرا نوشیدی باز هم مرا با نام لیلی صدا می‌زدی؟»

شیخ با ناراحتی از خواب برخاست و باخود اندیشید: «اگر مجنون اینقدر

نزد خداوند عزیز بود، پس برای لیلی بیچاره چه پیش آمده؟» به محض آنکه این فکر از مغزش گذشت، خداوند بر او ظاهر شد و پاسخ گفت که: «مقام لیلی بالاتر از همه در نزد منست. چرا که او اسرار عشق را در درون خویش پنهان داشته بود.»

راز بزرگ اسکندر

اسکندر مقدونی رازی بزرگ و وحشتناک در دل داشت که نمی توانست با کسی آن را باز گوید - برای هیچ کس، جز برای پیرمردی که آرایشگر او بود و تنها فرد قابل اعتماد نزد او بود. این راز آن بود که امپراتور کبیر گوشهای بسیار بزرگی داشت، آنقدر بزرگ که او همیشه مجبور به اختفای آنها از مردمان بود چرا که ممکن بود مورد تمسخر و استهزاء قرار گیرد. او برای مخفی کردن آنها از کلاه بزرگی که همیشه بر سر داشت استفاده می کرد. هیچ کس جز آرایشگر او نمی دانست که سرّی در زیر این کلاه پنهان است تا آنکه سلمانی پیر، بیمار شد و دیگر نمی توانست وظایفش را انجام دهد.

اسکندر از این مسأله سخت نگران شد چرا که شخص دیگری را باید می جست و جایگزین آرایشگر خویش می کرد. سلمانی پیر، وحید را به او توصیه کرد، مستخدمی جوان در دربار امپراتور که بسیار صادق و درستکار بود. در واقع او تصور می کرد که کس دیگری نمی تواند و نباید در این راز سلطنتی شریک باشد. ابتدا امپراتور نمی خواست آرایشگر دیگری استخدام کند، اما پس از فوت پیرمرد چاره ای نداشت جز آن که نصیحت خادم پیرش را بپذیرد و وحید را به این کار بگمارد. از طرفی چون اسکندر موهای بلندی داشت و نمی توانست بدون وجود یک آرایشگر آنها را بیاراید، از وحید خواست که موهای او را کوتاه کند.

به محض آنکه چشم وحید به گوشهای بزرگ امپراتور افتاد یکه ای خورد و حیرت زده فیچی از دستش به زمین افتاد. اسکندر که متوجه بهت و حیرت مرد جوان شده بود، خطاب به او گفت: «اگر تو در مورد آنچه اکنون دیدی با

کسی سخنی بگویی، می‌دهم زبانت را از بیخ دهانت بیرون بکشند و بعد سرت را از بدنت جدا سازند.» وحید قول داد که این راز را پیش خود نگاه دارد. اما آنچنان وحشت زده شده بود که تمام طول آن بعدازظهر و روزهای دیگر نمی‌توانست به چیزی جز سر بریده خویش که برزمین می‌غلند فکر کند و آنچنان از تهدید امپراتور نگران و ترسان شده بود که با کسی سخن از مجازات دهشتناکی که ممکن بود در مورد او به اجرا درآید، به میان نمی‌آورد. او برای بازگو کردن این راز و اعتماد به شخصی آنچنان دچار دلهره و اضطراب گشته بود که نمی‌دانست چه باید بکند. نگهداری اسرار آدمی خود به اندازه کافی مشکل است چه رسد به آنکه اسرار دیگری را حفظ نماید. او می‌دانست که تنها راهی که می‌تواند به آزادی نفس بکشد، این است که به کسی در مورد گوشه‌های بزرگ اسکندر چیزی بگوید و این راز را از سینه خود خارج سازد. اما به چه کسی می‌توانست اعتماد داشته باشد؟ کافی بود که این راز از دهانش خارج شود و همه در شهر از وجود گوشه‌های بزرگ اسکندر باخبر شوند و پس از آن مجازات بیرحمانه برایش به اجرا درمی‌آمد.

فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرد. یک روز وحید محرمانه قصر را ترک گفت و به مرغزاری که در آن حدود بود رفت که چندان هم از شهر دور نبود. چاه کم‌عمقی را در آنجا یافت که چوپانان اغلب در زمان توقف برای آب دادن به دامهایش از آن استفاده می‌کردند. نگاهی به اطراف افکند و دریافت کسی از آن حدود گذر نمی‌کند. به چاه نزدیک شد و سرش را داخل آن کرد و فریاد برآورد: «اسکندر مقدونی گوشه‌های بزرگی دارد!» و پس از آن آرامشی بر او مستولی گشت و این احساسی بود که مدتها در جست و جویش بود. او خوشحال و خشنود از این آرامش دوباره به قصر بازگشت و دیگر بیمار و مضطرب به نظر نمی‌آمد.

ماهها گذشت و وحید از کار خویش رضایت کامل داشت. اما برعکس تصور وحید، راز امپراتور آنطور که او فکر می‌کرد از مردم پنهان نمانده بود. چون که پس از ماهها در اطراف چاه چند شاخه نی روید و چوپانی که از آب

چاه برای دامپایش استفاده می‌کرد، متوجه شاخه‌های نی شد و یکی را جدا کرد و از آن نی لبکی برای خود ساخت. سوراخهایی در آن ایجاد کرد و در آن دمید. آهنگ عجیبی از نی لبک برخاست و هر زمان که می‌نواخت این کلمات را از آن می‌شنید «اسکندر مقدونی گوشهای بزرگی دارد!»

از قضا روزی اسکندر در حال گذر کردن از کنار آن مرغزار بود و در کمال حیرت این کلمات را شنید: «اسکندر مقدونی گوشهای بزرگی دارد!» با شنیدن این نغمه موسیقی او به خیمه چوپان نزدیک شد و به داخل آن نظری افکند. در داخل آن مرد جوانی را دید که با وجد و سرور نی لبکی را می‌نوازد. عصبانی و خشمگین نوازنده نی را دستگیر نمود و او را بدون هیچ‌گونه توضیحی به بارگاه خود برد. امپراتور در قصرش از چوپان در مورد اینکه چگونه و از چه کسی این ترانه را شنیده است سؤال کرد. چوپان وحشت‌زده به اسکندر در مورد چاه و نی لبک و آنچه می‌دانست توضیح داد و سوگند یاد کرد او هیچ نقشی در آنچه نی لبک می‌نوازد، ندارد.

امپراتور با شنیدن این داستان سخنان او را باور نکرد و فقط گفت: «مسخره است، واقعاً مسخره است.» اسکندر باخود اندیشید شاید چوپان با وحید آرایشگر دوست است چرا که تنها اوست که این راز را می‌داند. پس وحید را به بارگاه خویش احضار کرد. وحید چاره‌ای ندید جز آنکه حقیقت را بازگو کند و گفت: «سوگند یاد می‌کنم که راز شما را فقط زمانی که بر سر چاه بودم با فریاد گفتم.»

امپراتور با تعجب گفت: «تو در چاه فریاد زدی؟ چرا چاه؟»

«زیرا سنگینی و فشار نگهداری این راز را نمی‌توانستم بر سینه‌ام تحمل کنم و چون نمی‌باید آن را به کسی بازگو می‌کردم، تصور نمودم که چاه، از همه قابل اعتمادتر باشد و این راز را حفظ خواهد کرد.»

اسکندر که می‌خواست منصفانه عمل کند تصمیم گرفت کسی را به سوی چاه نفرستد تا نی دیگر بیاورد. او آن را به چوپان داد تا نی لبکی از آن بسازد. بعد آن را گرفت و در آن دمید. نی لبک آوا سر داد: «اسکندر مقدونی گوشهای

بزرگی دارد!»

پس از آن اسکندر مدتی به فکر فرو رفت. سپس به نگهبانان خود دستور داد: «این چوپان را آزاد کنید.» بعد با اخم و ترشرویی رو به وحید کرده و گفت: «تو هم می‌توانی تا هر وقت که بخواهی آرایشگر من باقی بمانی.» پس از چندی اسکندر به یکی از بهترین خوشنویسان شهر امر کرد که سطری از جوهر طلا برایش بنویسد و آن را بر بالای تخت خویش آویخت، جایی که او می‌توانست هر روز صبح بدان بنگرد. آن جمله چنین بود:

همیشه به یاد داشته باش بهترین کسی که می‌توانی به او اعتماد کنی،
خودت هستی. چرا که حتی چاهی که به نظر مکان امنی می‌رسد، ممکن
است به تو خیانت کند و اسرار را به خلقی برملا سازد.

جلال‌الدین رومی

بزرگترین شاعر متصوف ایران

کسانی که با تصوف و عرفان مشرق زمین آشنایی دارند حتماً نام جلال‌الدین رومی برایشان نامی آشناست و او را به خوبی می‌شناسند. چرا که او یکی از مشهورترین و بزرگترین مربیان صوفیگری در تمامی قرون و اعصار است و آثار بسیاری از او ترجمه و به زیور طبع آراسته گشته است. همچنین آموزندگان مکاتب شعر و شاعری خصوصاً آنان که به مطالعات کتب ایران علاقه‌مند هستند به آثار وی به عنوان بهترین نمونه برای سرودن شعر به زبان پارسی می‌نگرند. در واقع آموزندگانی چون رینولد نیکولسون^۱ و آ. جی. آربری^۲، رومی را به عنوان بزرگترین مربی تصوف تمام اعصار توصیف کرده‌اند. اخیراً ویلیام چیتیک^۳ و آن‌ماری شیمل^۴ کار باارزشی در ترجمه و تفسیر آثار رومی منجمله نصایح و اندرزهای او به انجام رسانده‌اند. به علاوه شاعران بزرگی همچون کلن بارکس^۵ و رابرت بلای^۶ با آنکه خود ایرانی و فارسی زبان نیستند، آثار رومی را به انگلیسی برگردانده‌اند و سبب شده‌اند که افکار رومی در بین خوانندگان انگلیسی زبان منتشر شود.

رومی در بین بسیاری از مردم به نام «مولانا» یعنی «مولای ما» مشهور گشته و او را بدین اسم می‌شناسند. رومی در بین شیوخ شخصیتی برجسته و نام‌آور

1. Reynold A. Nicholson.

2. A. J. Arberry.

3. William Chittick.

4. Annemarie Schimmel.

5. Coleman Barks.

6. Robert Bly.

به حساب می‌آید. درباره‌اش گفته‌اند که به‌هنگام شنیدن صدای چکش آهنگران بر روی سندان به خلسه‌ای فرو می‌رفته و این صدا را موسیقی دلنوازی می‌دانسته که تکرار صدای ضربات چکش تکرار نام «الله» را در او تداعی می‌کرد و در میان بازار چرخ‌زنان با نوایی که شنیده می‌شد به سماع درمی‌آمده است. شاخه درویشان چرخان که توسط مولای روم بنیانگذاری شد، اکنون برای بسیاری از غریبها در اروپا و ایالت متحد نمایش موسیقی و سماع صوفیگرانه آنان شناخته شده است.

به سخنان رومی نسلها پس از او ارج فراوان نهاده شده و توسط شیوخ پس از او مورد استفاده قرار گرفته و در حلقه صوفیان معاصر نیز مورد مطالعه قرار می‌گیرد. نه تنها صوفیان بلکه سایر مردم نیز از افکار او بهره می‌گیرند و سخنان پندآمیز و عبرت‌آموز او درسی برای همگان است و آنهایی که از شعر لذت می‌برند، از کلام جادویی رومی محظوظ می‌گردند. در شعری که به دنبال خواهد آمد و توسط نیکولسون ترجمه شده، نی نشانه روح آدمی است که از جدا ماندن از اصل خود که خداوند است نالان و سوگوار است و اصل آن محل روئیدن نی‌هاست و نیستان نام دارد که در حقیقت خداوند را به نیستان تشبیه کرده است.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	از جدای‌یها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش	بازجوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سرّ من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست

زندگی و آثار رومی

از آنجا که رومی بیشتر عمر خویش را در قونیه شهری در ترکیه امروزی سپری کرده، مردم ترکیه او را اهل ترکیه می‌دانند. افغانیها نیز ادعای دیگری دارند و از آنجا که شیخ در بلخ، شهری در افغانستان کنونی متولد شده او را هموطن خود می‌شمارند. با تمام اینها اغلب دانشمندان عقیده دارند که رومی ایرانی است، به دو دلیل چرا که بلخ، شهری که رومی در آن زاده شده شهری در ایران آن زمان بوده و دلیل دیگر آنکه او تمام اشعار را به زبان پارسی سروده است. به هر حال او قونیه را برای زندگی خویش انتخاب کرد و تا هنگام مرگ در آنجا می‌زیسته است. البته از جهاتی زادگاه و ملیت مولوی اهمیت چندانی ندارد چرا که او به جهانی تعلق دارد.^۱

۱. متن فارسی زیر سخنرانی دکتر ابوالقاسم تفضلی است که به زبان ترکی استانبولی در جلسه مورخه ۱۳۷۴/۲/۱۸ کنگره «مولانا و گوته» ایراد شده است. این کنگره به دعوت دانشگاه سلجوق از ۱۵ تا ۱۸ اردیبهشت ۱۳۷۴ در شهر قونیه با حضور ۸۰ نفر مولوی‌شناسان جهان تشکیل شده بود.

افغانیها مولانا را افغانی می‌دانند، چون در بلخ متولد شده و دوران خردسالی را در آن شهر گذرانیده است و امروز بلخ از شهرهای افغانستان است. ما ایرانیها حضرت مولانا را ایرانی می‌دانیم چون در روزگاران گذشته، شهر بلخ جزو استان خراسان بزرگ بوده و مولانا اشعار مثنوی شریف و دیوان کبیر و سایر آثارش را به زبان فارسی سروده و نوشته و خراسان مهد زبان فارسی است. ترکها حضرت مولانا را از خود می‌دانند، چون ۴۳ سال از عمر پربار خود را در قونیه گذرانده و در همان جا به خواب ابدی فرو رفته است و اروپاییها و امریکاییها مولانا را فقط به نام «رومی» RUMI می‌شناسند و می‌نامند زیرا قونیه تا چند سال قبل از تولد مولانا جزو روم شرقی بوده است. اما به راستی مولانا به کدام ملت تعلق دارد؟

برای پاسخ به این سؤال باید توجه داشت که در هفتصد و چند سال قبل، زمانی که مولانا در شش سالگی به اتفاق پدر و خانواده و مریدان پدرش، بلخ را ترک گفتند

و راه مهاجرت به سوی غرب را پیش گرفتند، اصطلاحات و عناوینی از قبیل ملت و ملیت و تابعیت به معنا و مفهوم امروزی وجود نداشت.

تا آنجا که می‌دانیم، مولانا و پدر و همراهانش که تعداد آنها را ۳۰۰ نفر ذکر کرده‌اند، چند روزی در نیشابور اقامت گزیده و پس از دیدار با شیخ فریدالدین عطار راهی بغداد شده‌اند. سه روز در بغداد توقف کرده و از آنجا به مکه مشرف شده و پس از انجام فریضه حج به شام رفته و مدت طولانی تری در آنجا مانده‌اند و بعداً به شهر «لارنده» عزیمت کرده و پس از ۷ سال اقامت در لارنده به قونیه آمده‌اند و بقیه عمر را در این شهر گذرانده‌اند.

شک نیست که این جمع سیصد نفری در طول راه درازی که از ایران به عراق و عربستان و سوریه امروزی می‌گذشت و به ترکیه ختم می‌شد، نه هیچ‌کدام گذرنامه و ویزایی داشتند و نه دروازه و مأموران مرزی و تشریفات گمرکی به‌صورت امروزی وجود داشت.

همه می‌دانیم یکی از مراحل هفتگانه طریقت، «سیر و سلوک» است. «سیر» به معنای سفر کردن و «سلوک» به معنای درک فیض از محضر پیران عارف است. به همین جهت سالکان اهل طریقت برای وصول به کمال، با پای پیاده و یا به هر وسیله دیگری که برایشان امکان داشته است، راهی را به مقصد معلوم یا نامعلومی پیش می‌گرفتند و در هرکجا که عارفی و زاهدی می‌یافتند، مدتی را در محضر و محفل او حاضر می‌شدند، یا کمر به خدمتش می‌بستند و پس از کسب فیض، راه خود را پیش می‌گرفتند. برای آنها ملیت و مرز و تابعیت خاصی مطرح نبود.

سراسر سرزمینهایی که از تاشکند و سمرقند و بلخ و بخارا شروع می‌شد و از نیشابور و ری و تبریز می‌گذشت و تا قونیه و قیصریه از یک طرف، و تا بغداد و دمشق و حلب و مدینه و مکه و قاهره از طرف دیگر، ادامه می‌یافت، مردمانی می‌زیستند که دین اسلام و فرهنگ اسلامی آنها را به هم پیوند می‌داد.

از زمان مولانا، تا حدود یک قرن قبل، خانقاه‌ها و مولوی‌خانه‌ها و زاویه‌ها و رباطها، در سراسر امپراتوری وسیع عثمانی، از کرانه اقیانوس اطلس تا سراسر جزیره العرب و عراق و سوریه و لبنان و یونان و مصر امروزی، از درویشان و صوفیانی که به سیر و سلوک مشغول بودند، پذیرایی می‌کردند.

در سراسر کشورهای اسلامی در طول متجاوز از ده قرن، بسیاری از دانشمندان و متفکران و فقیهان هرچند اصلشان از سرزمینهای گوناگون و زبان مادریشان ترکی یا

فارسی یا زبان دیگری بود، اما اکثراً تألیفاتشان را به زبان عربی که زبان علمی رایج در مراکز اسلامی بود، می‌نوشتند. همچنان که دانشمندان و اندیشمندان قرون وسطی در اروپا، با آن که از کشورهای مختلف بودند، اما تألیفاتشان را غالباً به زبان لاتین می‌نگاشتند.

بنابراین مرزبندی سیاسی و جغرافیایی یا اشتراک زبان به تنهایی نمی‌توانست نشان ملیت مشترک و پیوند دلها باشد.
مولانا در دفتر اول می‌گوید:

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از هم‌زبانی خوش‌تر است

مولانا که در مثنوی شریف و دیوان کبیر به بسیاری از سؤالات و مشکلات انسانی پاسخ گفته است، موضوع ملیت را هم از نظر دور نداشته، و گویی در این خصوص مورد سؤال واقع شده و خواسته است به این سؤال پاسخ دهد. پس چه بهتر که جواب را از خود او بشنویم:
مولانا در یکی از غزلهای شیوایش در دیوان کبیر می‌گوید:

نه شرقیم نه غربیم، نه بری‌ام نه بحریم
نه از کان طیبیم نه از افلاک گردانم
نه از خاکم نه از بادم، نه از آبم نه از آتش
نه از عرشم، نه از فرشم، نه از کونم نه از کانم
نه از هندم نه از چینم، نه از بلغار و سقسنیم
نه از ملک عراقینم، نه از خاک خراسانم
نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا، نه از فردوس رضوانم
نشانم بی‌نشان باشد، مکانم لامکان باشد
نه تن باشد نه جان باشد، که من خود جان‌انام

در غزل آهنگین دیگری که با مطلع زیر شروع می‌شود:

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه صدبار تو را گفتم، کم زن دو سه پیمانه

می‌گوید که وقتی از خانه بیرون رفتم، مستی دیدم که از فرط مستی، مثل کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد، از او پرسیدم که از کجا آمده‌ای؟ و مست با خنده‌ای تمسخرآمیز جوابی می‌دهد که در حقیقت این جواب مولانا به سؤال ماست و تأییدی است بر جواب قبلی:

از خانه بیرون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مُضمر، صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی‌لنگر، کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت او مرده، صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز سرکستان، نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا، نیمی همه در دانه
گویی مولانا وطن اصلی خود را نمی‌شناخته و این فکر او را مشغول می‌داشته و جوابی برای این سؤال و ابهام می‌جسته است.
در یکی از غزلیاتش می‌فرماید:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
به کجا می‌روم، آخر ننمایی وطنم
کمی بعد این‌گونه به خود پاسخ می‌دهد:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

جلال‌الدین رومی در سی‌ام سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی (حدوداً ۱۰ مهرماه ۵۸۶ هجری) دیده به جهان گشود. پدرش بهاء‌الدین ولد، واعظی مشهور و محترم بود. او فردی فقیه و صوفی بود که در حقیقت از نظر معنوی از احمد غزالی پیروی می‌کرد. احمد غزالی شیخی معروف بود که قرنی پیش‌تر از او می‌زیست. بهاء‌الدین ولد در اسلام مقامی صاحب‌نظر بود و نظرات خاصی داشت منجمله در اسلام ظاهری که همان بجا آوردن آداب شرعی است و نیز در اسلام باطنی که همان ارتباط روحی شخص با خداوند بدون ترس از بهشت و دوزخ است و او در هر دو مورد مقام شایسته‌ای داشت. او در مساجد قوانین اسلامی و شریعت را می‌آموخت و به‌عنوان یک مربی با ایمان و یک معلم صوفی شهرت داشت که در بسیاری از مکانهای خصوصی‌تر با آنها که تعلیمات او را می‌آموختند مجالسی ترتیب می‌داد و به بحث می‌پرداخت.

اگرچه بهاء‌الدین ولد با عضوی از خانواده حاکم وقت ازدواج کرده بود ولی با خط‌مشی خوارزم شاه به مخالفت برمی‌خاست. شاه اغلب در جلسات

او می‌داند و در می‌یابد که به این کرهٔ خاکی و به هر کشوری که در این کرهٔ خاکی است تعلق ندارد. وطن او آنجا است که دوست در آنجا است. پس آرزو می‌کند که به وطن اصلی خود بازگردد.

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به هوای سرک‌ویش پر و بالی بزنم

اما پرواز تا بر دوست آسان نیست و برای هرکسی مقدور نمی‌باشد. پر و بالی توانا و کارا و راهنمایی راه‌دان راز آشنا می‌خواهد.

مولانا پر و بالی استوار و توانا از عشق داشت. عشق به «الله»، عشق به هر چه از جانب «او» است. اما راه وصول به دوست را نمی‌دانست. خالق یکتا که بر هر آرزویی دانا است و بر استجاب هر دعایی توانا، شمس تبریزی را فرستاد تا همچون شمس عالمتاب، دل و جان مولانا را به نور معرفت حق روشن سازد و او را به کوی دوست راهنما شود.

دینی که بهاء در آن تدریس می‌کرد شرکت می‌نمود، اما عملاً از محبوبیت او در حسادت بود و به سخنان او با شک و تردید می‌نگریست و به نظر او از آن بوی دشمنی و کینه و نفاق برمی‌خاست و آن را به زیان قلمرو حکمروایی خود می‌دانست. بنابراین زمانی که مغولها در سال ۱۲۱۹ میلادی (۵۹۸ هجری) به بلخ حمله کردند، بهاء به همراه خانواده‌اش شهری را که توسط مغولها به آتش کشیده شده بود ترک و به سوی مکه سفر کرد. بدون شک او می‌دانست که هرگز به بلخ باز نخواهد گشت.

در بین راه در شهر نیشابور توقف نمودند. نیشابور زادگاه و محل زندگی عطار شاعر نام‌آور ایرانی بود. بهاء و خانواده‌اش به خانه عطار گام نهادند. شیخ عطار که آن زمان مرد مسن و موقری بود مقدم مهمانان را گرامی داشت و به گرمی آنان را پذیرفت. او نبوغ حیرت‌انگیزی را در چهره جلال جوان به وضوح تشخیص داد. همچنان که در توصیف ایرا فریدلندر^۱ نیز مشهود است. او چنین می‌نگارد:

بهاء و عطار در کنار یکدیگر نشستند و جای نوشیدند و با یکدیگر از آیات قرآن سخن گفتند، تا ساعتی بعد مسافری عازم سفر گشتند. همچنان که جلال جوان در پشت پدر گام برمی‌داشت عطار به یکی از شیوخ رو کرد و گفت: «به این وضعیت عجیب و غریب نگاه کن؛ دریایی است که می‌رود و اقیانوسی به دنبالش.»

طی این ملاقات عطار کتاب اسرارنامه خود را به جلال جوان هدیه کرد و به بهاء گفت: «پسر تو به زودی در سراسر جهان آتشی در میان عاشقان خداوند برخواهد افروخت.» بسیاری از آثار رومی تحت تأثیر نوشته‌های عطار قرار دارد که در آن اصول صوفیگری را از طریق داستانهای کوتاه

1. Ira Friedlander.

می‌آموزد.

پس از سفر حج، بهاء و خانواده‌اش در آسیای صغیر مسکن گزیدند. در توقفی کوتاه در شهر لارنادا، جلال که در آن زمان بیست و یک سال داشت با دختری از دوستان پدرش به نام گوهر ازدواج کرد. شاه سلجوقی علاءالدین کیقباد که بر شهری در نزدیکی قونیه حکمروایی می‌کرد از مکان تازه بهاء آگاه شد. (قونیه بعدها به تصرف امپراتوری عثمانی درآمد.) شاه سلجوقی که به علوم و فلسفه احترام بسیار می‌گذاشت و از دانشمندان حمایت می‌نمود، نامه‌ای به بهاء نوشت و به او پیشنهاد کرد که در دارالعلم و یا مدرسه شهر قونیه تدریس نماید. با قبول این پیشنهاد از سوی بهاء، شاه او و خانواده‌اش را به گرمی پذیرفت. بهاء در قونیه اقامت گزید و سالهای سال در آنجا زندگی کرد. از آنجا که قونیه همان شهر باستانی «ایکونیوم» و یا «روم» نامیده می‌شد، جلال نام رومی را به عنوان تخلص خویش برگزید.

او که در کودکی در نزد پدر به کسب علوم پرداخته بود، اکنون در دستور زبان عربی، وزن و قافیه، قرائت قرآن، علم فقه، حدیث و سنت، تفسیر آیات قرآنی، تاریخ، احکام، دین‌شناسی، منطق، فلسفه، ریاضی و نجوم، خود از شخصیت‌های برجسته و نام‌آور بود. زمانی که پدرش به سال ۱۲۳۱ م. (۶۱۰ هـ.) چشم از جهان فرو بست، رومی در سن ۲۴ سالگی به عنوان مربی جانشین مقام پدر گردید.

او با اصول صوفیگری تحت تعلیم پدر آشنایی کامل داشت. گرچه دانشمندان صوفیه عقیده دارند که او آموزش رسمی صوفیگری را تا سال ۶۱۱ هجری آغاز نکرده بود. در آن هنگام یکی از شاگردان برجسته پدرش به نام برهان‌الدین ترمذی به امید دیدار معلم و استاد خویش به قونیه آمد. پس از آگاهی از مرگ بهاء، ترمذی آموزش اصول طریقت را به جلال به عهده گرفت و سپس آن دو به حلب و دمشق سفر کردند، که در آنجا رومی با یکی از بزرگترین و با نفوذترین شیوخ تصوف به نام ابن عربی اهل اسپانیا آشنا گردید. ترمذی تا زمان مرگش به سال ۱۲۴۰ م. (۶۱۹ هـ.) همچنان به آموزش اصول

صوفیگری به رومی ادامه داد.

رومی در همان شرایط و همان مقام در دارالعلم تدریس می نمود و شیخی برجسته بود. به کلام ویلیام چیتیک، او مراحل سلوک صوفیگری را پشت سر نهاده و به عرفانی بیواسطه و روشن از خداوند دست یافته بود که او چنین مداوم در ایباتش به کار می برد. اما به رغم فضایل معنوی، زندگی ظاهری او همچون گذشته باقی مانده بود و چون فقیهی آرام و محترم به آموزش احکام اسلام می پرداخت و گاهی نیز سخن از اسرار معنوی بر زبان می آورد اما هرگز اشارتی ضمنی نمی کرد که او را با سایر فقها و قضات شرع متفاوت سازد.

رومی به عنوان یک عالم برجسته احترام و شهرتی بدست آورد. در سراسر آن دیار شهره گشت و مردم برای بهره گیری و استفاده از نصایح و پندهای او از تمام نقاط شهر به آنجا می آمدند و فیض می بردند. مولانا احتمالاً اگر با شخصیتی فوق العاده به نام شمس تبریزی که درونش را به یکباره دگرگون ساخت آشنا نمی شد، همچنان به حال خود باقی می ماند.

شمس الدین تبریزی یا شمس اسرارآمیز رومی را به سال ۱۲۴۴ م. (۶۲۳ هـ.) ملاقات کرد، در این هنگام رومی ۳۸ سال بیش نداشت - حادثه ای که زندگی رومی را برای همیشه دگرگون ساخت. شاید اگر رومی شمس را ملاقات نمی کرد هرگز شعری نمی سرود - و در واقع رومی که ما امروزه او را می شناسیم وجود نداشت. همچنان که چیتیک این موضوع را دریافته است. او می گوید: «تأثیر شمس تبریزی بر رومی آنچنان بوده است که تمام حالات درونی و معنوی او را به صورت شعر در او آشکار و عیان ساخته و اقیانوس وجود وی را به تلاطم درآورده است - امواج عظیمی که تاریخ ادبیات ایران را دگرگون ساخته است.» شمس پس از سه سال ناپدید گشت و از خود ردپایی برجای نگذاشت. بنا به گفته ادریس شاه، برخی از صوفیان و از جمله پسر وی سلطان ولد، شمس را با آن خضر اسرارآمیز، که راهنما و هدایت کننده صوفیان است یکی دانسته اند که لحظه ای ظاهر می گردد و پس از آن که پیغام

خویش را منتقل می‌کند، بدون هیچ اثری از نظرها پنهان می‌شود.^۱ بدون شک رابطه رومی و شمس یکی از استثنای ترین ارتباطات معنوی موجود در تاریخ بشر می‌باشد. شاید هرگز چنین پیش نیاید که عشق خداوندی در رابطه بین دو انسان این چنین متجلی گردد. شمس به عنوان شیخی وارسته، تکاملی را که در درون رومی به تأخیر افتاده بود، آشکار ساخت. بهتر است که مختصری از زندگی شمس را بدانیم تا از نقش او در زندگی دگرگون شده رومی شناخت بیشتری پیدا کنیم.

شمس الدین یا «آفتاب دین»

زندگی شمس بیشتر اوقات پوشیده در اسرار است. از تمام گفته‌ها و دروس وی به غیر از یک کتاب به نام مقالات شمس تبریزی چیزی در دست نیست. و آن شامل یک سری از سخنان اوست که شمس در مجالس متصوفین در قونیه بیان می‌داشته. آنچه آشکار است این است که شمس علاقه‌ای به نوشتن افکار خویش نشان نمی‌داده و بیشتر آنچه از او باقی مانده، از طریق مشاهدات ثبت شده‌ای است که سلطان ولد پسر رومی آنها را نگاشته و به ما رسیده است. در مورد شمس اشعار و داستانهای بسیاری در دست است اما

۱. شمس که ندانست و نمی‌داند که از کجا آمد و به کجا رفت، با مولانا دیدار می‌کند و راه ورود به حریم حرم دوست را به او می‌نمایاند و کلید اسرار را در کف مولانا می‌نهد. از آن روز به بعد مولانای مدرس و فقیه، مولانای سجاده‌نشین و باوقار که همیشه مُصحف در دست و تسبیح در دهان داشت، در کوی و در بازار به صدای بادکش زرکوبان، یا به صدای دف و نی، به پایکوبی و دست‌افشانی می‌پردازد. چرخ می‌زند و دو بیتی و ترانه می‌سراید:

سر حلقه بزم و باده جویم کردی
بازیچه کودکان کویم کردی
در عشق گرفته‌ام چغانه
شعر است و دوبیتی و ترانه

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سجاده‌نشین با وقاری بودم
در دست همیشه مُصحف بود
اندر دهنی که بود تسبیح

با تمام اینها سابقه خانوادگی و تاریخچه زندگی وی کاملاً نامشخص است. به هرصورت سخنانی در مورد وی ابراز و بیان شده که در حال حاضر به عنوان منابع از آنها یاد می‌شود.

نامش محمد ملک داد بود که بعدها به شمس‌الدین تبریزی (آفتاب دین) ملقب گردید. وی به سال ۱۱۴۸ م. (۵۲۷ هـ.) در شهر تبریز در ایران زاده شد. در کودکی رفتار و خصوصیات استثنایی از خود بروز می‌داد. مثلاً به جای بازی کردن با کودکان در جلسات مذهبی حضور می‌یافت و زندگی شیوخ متصوف را مطالعه می‌کرد. او در دوران کودکی در جست و جوی برآوردن احساسی عجیب در خود بود؛ جست و جو در وجودش برای یک معبود. از آنجاکه او کودک همسنی را نمی‌یافت که او را درک کند، به ناچار همیشه وقت خود را در تنهایی می‌گذراند. به همین جهت شمس همیشه مغموم به نظر می‌رسید.

والدینش چنین تصور می‌کردند که شاید این حالت رخوت و سستی به خاطر آن است که او مشتاق یافتن چیزی است که خاص دوران جوانی می‌باشد و دسترسی به آن برایش مشکل به نظر می‌رسد. بر این اساس بعدها شمس گفته بود: «پدر و مادرم از من پرسیدند، تو چرا چنین افسرده‌ای؟ آیا لباسهایی از زر و سیم می‌خواهی؟ و من جواب دادم: نه، من به دنبال کسی هستم که آنچه هم اکنون برتن دارم از من بازستاند.» در حقیقت با گفتن این جمله منظور شمس آن بود که آرزو دارد این لباس خودبینی نیز از روح او جدا شود. به راستی که از یک کودک نمی‌توان انتظار این سخنان را داشت. هرکس که از او جوابی می‌شنید، برایش تعبیر و تفسیر فراسوی کلمات او دشوار می‌نمود و شاید به این نتیجه می‌رسید که وی از نظر روحی تعادل ندارد - مگر آنکه مخاطب او از سالکان پیشرفته طریق حق بود.

روزی شیخی عارف در حال عبور از یک قهوه‌خانه بود. شمس که نوجوانی بیش نبود به همراه پدر در آنجا در حال نوشیدن چای بود. شیخ نیز به قهوه‌خانه وارد شد. پدر شمس در حالی که پشتش را به شمس نموده بود با

دوستان خود صحبت می‌کرد. با مشاهده این وضع آن شیخ عارف با خشم گفت: «اگر به خاطر احترام من به فرزندان نبود، به خاطر این گستاخی که روا داشتی تو را مجازات می‌کردم.» و بعد با تواضع و جوانمردی به شمس تعظیم کرد و همچنان که روش و سنت صوفیگری است به موقع خدا حافظی روبه او کرد و گفت: «بادا که وقت خوش باشید.» این عبارت که مانند تعارفی چون «روز خوشی در پیش داشته باشید» تعبیر می‌گردد معنای عمیق‌تری داشت زیرا که وقت در اینجا و در میان صوفیان به معنای وحدت و اتحاد با خداوند است.

شمس در سالهای نوجوانی دچار بیخوابی و بی‌اشتهایی شد و این بیش از یکماه به طول انجامید. زمانی که از وی سؤال می‌شد چرا نمی‌خورد و نمی‌خوابد؟ او پاسخ می‌داد: «چرا باید بخورم و بخشیم، در حالی که خداوندی که مرا آفریده است با من سخن نمی‌گوید؟ من نیازی به خوردن و خوابیدن ندارم. اگر او با من سخن بگوید و من دریابم که چرا آفریده شده‌ام، از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم، آن زمان خواهم خورد و خواهم خوابید.» بعدها شمس از این دوران به عنوان زمان عشق واقعی یاد می‌کرد. دورانی که عشق او نسبت به خداوند او را از حوائج جسمانی طبیعی بی‌نیاز کرده بود.

زمانی که شمس به بزرگسالی پا نهاد، یک مربی صوفی به نام ابوبکر سیلاباف مراحل طریقت معنوی را به او آموخت، اما پس از مدت کوتاهی دریافت که شمس به چنان مرحله والایی دست یافته است که دیگر در مقام شاگرد نمی‌توان او را به حساب آورد. بدین جهت شمس در جست و جوی یافتن شاگردی برای خود برآمد که بتواند انتظارات او را برآورده سازد. این جست و جو همیشه در طول حیات او ادامه داشت. او از شهری به شهری، از دیاری به دیاری سفر می‌کرد. هر شغلی را می‌پذیرفت، از تدریس در مدرسه تا به عنوان کارگری بی‌تجربه. اما هرگز پولی بابت خدماتش نمی‌پذیرفت و هرگز پولی بیش از احتیاج خویش نداشت. ظاهر او در آن خرقه زبر سیاه و سراسر وصله و پینه بسیار مندرس چون ظاهر گدایان بود.

روزی به هنگام توقف در شهر بغداد، شمس با اوحدالدین کرمانی برخورد کرد. شیخی عارف که معتقد بود تنها راه رسیدن به مقامی والا در معنویت، مشاهده صفات خداوند در زیباییهای خلقت است. ملاقات آن دو در حکایت زیر چنین آمده است.

شمس از شیخ پرسید: «چه می‌کنی؟»

شیخ پاسخ داد: «به تَلَاوُ مهتاب در دریاچه می‌نگرم.»

«مگر دملی برگردنت داری که به آسمان نگاه نمی‌کنی؟ آیا چنان کور

هستی که آن حقیقت را در تمام آنچه می‌اندیشی نمی‌بینی؟»

پاسخ شمس چنان اثری بر شیخ نهاد که او از شمس خواست تا او را

به شاگردی خویش بپذیرد.

شمس در پاسخ او گفت: «تو قدرت آن را نداری که همنشین مرا

تحمل کنی.»

شیخ گفت: «قدرت در وجود من است. خواهش می‌کنم مرا بپذیر.»

«پس سبویی از شراب بیاور تا آن را در بازار بغداد بنوشیم.»

شیخ از بیم خشم مردم و این که الکل در اسلام منع شده است پاسخ

داد: «من نمی‌توانم چنین کاری بکنم.»

شمس فریاد برآورد: «تو بسیار ترسو و جبون هستی. من نمی‌توانم

تو را بپذیرم. تو قدرت آن را نداری که در میان دوستان نزدیک خداوند

قرار بگیری. من فقط کسی را می‌جویم که می‌داند چگونه به حق برسد.»

شمس هیچ اعتنایی به نظرات و عقاید مردم و علمای آن عصر و زمانه نسبت به اعمال خود نداشت، چرا که اعمال او به‌طور خالصانه از عشق حق برمی‌خاست. شمس در جست و جوی شاگرد موردنظر خود از مکانی به مکانی دیگر به سفرش ادامه داد تا سرانجام در یک صبح سرد ماه نوامبر ۱۲۴۴ م. (آبانماه ۶۲۳ هـ.) زمانی که او شصت ساله بود، به قونیه رسید و در

آنجا با جلال‌الدین رومی آشنا شد.

شمس و رومی

بسان برخورد دو آذرخش، وجود آن دو به آتش کشیده شد. زمانی که شمس و رومی یکدیگر را ملاقات کردند یکی از توفانهای فراموش‌نشدنی در تاریخ جهان معنویت برخاست. درباره این ملاقات سخنانی بسیار در کتب مختلف آورده شده است. در زیر به دو روایت که بیش از همه ذکر می‌شود اشاره می‌کنیم.

می‌گویند روزی رومی بر مرکب خویش سوار بود و به هنگام سواری با گروهی از شاگردان و مردم عامی همراه شد. او در مدرسه، جایی که اغلب در آنجا تدریس می‌نمود، توقف کرد. در این هنگام شخصی ژنده‌پوش او را تا کلاس درس دنبال نمود. این شخص شمس تبریزی بود. بدون اجازه برای ورود و سخن گفتن به کلاس داخل شد و پرسید: «چه کسی برتر از همه است؟ بایزید بسطامی یا محمد پیغمبر (ص)؟»

رومی که نگاه شمس تا اعماق وجودش رخنه کرده بود، در پاسخ گفت: «محمد پیغمبر (ص) بالاتر از همه است.»

شمس گفت: «آیا نشنیدی که پیغمبر می‌گفت؛ خداوند، افسوس که ما تو را نشناختیم. چون تنها تو سزاوار شناخته شدن هستی. در حالی که بایزید مدعی بود که مقام و منزلت من بسیار بالاست و جلال و شکوه از آن من است چون به ملکوت اعلیٰ پیوستم و مقرب درگاه او شده‌ام.» شمس وقتی عجز رومی را در پاسخ به این سؤال دریافت، اینطور ادامه داد و گفت: «عطش بایزید برای شناخت خداوند بعد از نوشیدن جامی فرو نشاندن شد در حالی که عطش محمد پیغمبر (ص) برای معرفت خداوند هرگز پایان نیافت چرا که او همیشه تشنه معرفت الهی بود.»

رومی که خود را در برابر این سخنان آتشین شمس ضعیف و عاجز احساس می‌کرد، خود را به پای شمس افکند، گریه سر داد تا زمانی که از

هوش برفت. وقتی به هوش آمد، سر بر پای شمس نهاده بود. زمانی بعد آن دو عارف برای مدت سه ماه وارد دوران ریاضت شدند و به گوشه‌ای نشستند.

متنی دیگر، واقعه متفاوتی را توصیف می‌کند که از همان عظمت برخوردار است.

می‌گویند روزی رومی به همراه گروهی از شاگردان که برگرد او نشسته بودند و به سخنانش گوش می‌دادند، در کتابخانه خویش نشسته بود. ناگهان شمس تبریزی بدون دعوتی وارد شد، سلامی گفت و نشست. بعد به کتابهایی که در گوشه‌ای از اتاق روی هم انباشته شده بود اشاره کرد و از رومی پرسید: «آنها چه هستند؟»

رومی که شمس را به خاطر ظاهر ژنده پوشش‌گذاری فرض نموده بود، در پاسخ گفت: «تو از اینها چیزی در نخواهی یافت.» او هنوز این کلمات را به پایان نبرده بود که شعله‌های آتش از میان کتابها برخاست. رومی وحشت‌زده فریاد برآورد: «این چیست؟» و شمس در پاسخ گفت: «تو هم این را در نخواهی یافت.» و با گفتن این کلمات اتاق را ترک کرد. رومی فریادکنان به دنبال شمس دوید و مات و متحیر به جست و جویش پرداخت. سپس مقام تدریس را به کناری نهاد و به همراه شمس وارد دوران ریاضت و چله‌نشینی شدند.

در هر کدام از این روایتها چیزی که مشخص است این است که رومی در وجود شمس آن آتش سوزان عشق را یافت. او که خود را عالم تمام دانشهای موجود زمان خویش می‌دانست، به ناگاه دریافت که به شیخ و مراد خود شمس متصل شده است و لحظه‌ای یارای جدایی از او نیست. او هر آنچه داشت برای عشق معبود ازلی رها کرد، چون همه را در وجود شمس متجلی می‌دید. او تدریس، سخنرانی در دارالعلم و فعالیتهای روزمره زندگی همه را به کناری نهاد و به‌رغم مدارج علمی پیشرفته خود، در مقابل شیخ زانو زد و فراگیری الفبای عشق الهی را از ابتدا آغاز کرد.

شمس و رومی سه یا چهار ماه را در در دخمه‌ای در انزوا گذراندند. کسی نمی‌داند که در این مدت شمس به رومی چه آموخت. آنچه مشاهدان آن زمان بیان می‌کردند این بود که رومی پس از دوران گوشه‌گیری و چله‌نشینی در سن ۳۸ سالگی به عنوان مردی دگرگون و متقلب قدم به بیرون نهاد. او از آن پس به سماع صوفیانه رو می‌آورد و رقصهای چرخان می‌کرد و به جای شرکت و شنیدن بحثهای فلسفی به موسیقی دلتواز نی‌لبک گوش فرا می‌داد. گاهی نیز رُبّاب می‌نواخت. با آنکه هیچ زمینه‌ای در شعر و شاعری نداشت ابیاتی بی‌نظیر در عشق خداوند سرود. آتش عشقی که شمس برافروخت رومی را متغیر و متحول ساخت.

برطبق تحقیقات چیتیک می‌توان گفت که اگر شمس نبود، رومی هم وجود نداشت. اما به هر حال نباید نقشی را که شمس در زندگی او ایفاء کرده است اغراق‌آمیز جلوه داد. زیرا رومی پیش از آن که شمس وارد صحنه حیاتش شود، به مقام و منزلت والا و برجسته‌ای دست یافته بود. شمس خود نیز اعتراف می‌کند: «اگر من یک صد سال به سختی تلاش می‌کردم هرگز یک دهم دانش رومی را نمی‌توانستم کسب نمایم. اما رومی به‌خاطر تواضع و فروتنی بسیار دانش خود را هیچ می‌پندارد. او چون کودکی که با عشق به سخنان پدر گوش فرا می‌دهد و یا تازه مسلمانی که از دین هیچ نمی‌داند و مشتاق است، به من گوش می‌سپارد و تحت تأثیر قرار می‌گیرد.»

عشق رومی به مرشد خویش یکطرفه و یکجانبه نبود. شمس نیز خداوند را در رخسار رومی می‌یافت و زمانی که او این عاشق بی‌همتای خداوند را یافت، به جست و جویش پایان داد. او گفت: «من کسی را می‌خواستم که با تمام قلب و روح او را دوست بدارم، کسی که بتوانم به او روی آورم، زیرا که از خود خسته و نالان بودم. حالا آن کس را که مرا درک می‌کند یافته‌ام.»

از آنجا که رومی بیشتر اوقات خویش را با شمس می‌گذراند، ناچار تدریس را به یکسو نهاد. شاگردانش به شمس حسادت می‌ورزیدند چرا که از همدمی و هم‌صحبتی معلم خویش محروم گشته بودند. آنها علیه شمس

دسیسه و توطئه کردند. در نتیجه پس از شانزده ماه اقامت در قونیه، شمس به قصد دمشق آنجا را ترک گفت. رومی که نمی‌توانست جدایی شمس را تحمل کند، پسرش سلطان ولد را به دنبال او فرستاد. شمس موافقت کرد که به قونیه بازگردد اما پس از مدت کوتاهی از بازگشتش به قونیه به سال ۱۲۴۷ م. (۶۲۶ هـ) به طرز اسرارآمیزی ناپدید گشت و هیچ اطلاع دیگری تاکنون در این مورد به دست نیامده است. برخی از محققان معتقدند که او به دست شاگردان حسود رومی به قتل رسیده و آنان جسدش را نابود ساخته‌اند.^۱

۱. در مرکز قونیه، در محلی که زیاد از تربت مولانا دور نیست، ساختمان قدیمی مسجدگونه‌ای وجود دارد که برفراز آن گنبد کوتاه هرمی شکل به سبک سلجوقی ساخته‌اند، با یک گلدسته که نسبت به گلدسته‌های دهها مسجد قدیمی و نو ساخته قونیه کوچکتر و کوتاهتر است. اطراف ساختمان را فضایی مشجر با درختان نسبتاً کهن احاطه کرده است. در آستانه ورودی این ساختمان محلی برای کندن کفشها مثل مساجد و زیارتگاهها ساخته شده و فضای درون ساختمان به صورت تالاری با ابعاد تقریبی بیست در بیست متر، شبیه فضای مساجد دیگر مسلمانان است، با یک محراب ساده و در گوشه نزدیک محراب هم یک منبر چوبی نسبتاً بلند نهاده‌اند. در ضلع غربی تالار در وسط یک شاه‌نشین به ابعاد تقریبی چهار در چهار متر، یک صندوقه بزرگ چوبی به سبک صندوقه مقبره‌های دوران سلجوقی قرار دارد که روی آن را با پارچه‌ای بنفش با آیات قرآنی پوشانیده‌اند و در بالای این صندوقه، محلی که محاذی سر جسد است، یک عمامه سفید بزرگ که به سبک عمامه‌های اقطاب و شیوخ طریقت مولویه است، قرار داده‌اند.

این محل را «مقام شمس» می‌نامند و برخلاف تربت مولانا که در تمام سال و تمام ساعات روز، از ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر، گروه زیادی از زائران محلی و سیاحتگران جهان به دیدار آن می‌روند، عده‌ای معدود در «مقام شمس» دیده می‌شوند و به همین جهت سکوتی عمیق و روحانی و آرامشی سنگین و عرفانی، بر فضای داخلی «مقام شمس» حکمفرما است.

از قرن‌ها پیش، وقتی مریدان مولانا و درویشان پیرو طریقت مولویه به قونیه می‌رفتند، قبل از آن که به زیارت تربت مولانا بروند، خود را موظف می‌دانستند که به زیارت «مقام شمس» بروند. هم‌اکنون هم مریدان خاص مولانا و درویشان مؤمن «مولویه» به این ترتیب و آداب عمل می‌کنند. مرحوم دکتر جلال‌الدین چلبی آخرین

پیر طریقت مولویه و از نوادگان پسری مولانا که از ۲۱ پشت پسری به مولانا می‌رسید، نیز هربار که به قونیه سفر می‌کرد ابتدا به زیارت مقام شمس می‌رفت و سپس به زیارت تربت مولانا می‌شتافت. دکتر جلال‌الدین چلبی در سال ۱۹۹۶ دارفانی را وداع گفت. اینک ترجمه آن بخش از کتاب در سایه گنبد سبز که شرح کشف اتفاقی مدفن واقعی شمس تبریزی را آورده است، به نظر خوانندگان گرامی می‌رسانیم.

سرّی فاش نشده:

هیچ یک از محققین و نویسندگانی که کتابی درباره حال مولانا نوشته‌اند نتوانسته‌اند به این سؤال جواب دهند که در دومین دیدار مولانا با شمس تبریزی که در مراجعت از دمشق صورت گرفت، آیا شمس تبریزی به علت نفرت یا وحشت از خشم و کینه مخالفانش بدون اطلاع و مخفیانه یک‌بار دیگر قونیه را ترک گفته یا در یکی از شبها بر اثر توطئه آنها به قتل رسیده است؟ حقیقت امر در طول قرن‌ها به صورت رازی ناگفتنی همچنان مکتوم مانده و درباره غیبت ناگهانی شمس هرکسی از ظن خود مطلبی نوشته است. در این مورد جای آن دارد که کمی مشروح‌تر توضیح داده شود:

این مطلب روشن است که شمس تبریزی در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۲۴۴ (مطابق ششم ربیع‌الاول ۶۴۲ هـ. ق) وارد قونیه شده و در «کاروانسرای شکرریزان» منزل گزیده است. روز بعد حدود نماز مغرب، هنگامی که مولانا سوار بر استری به خانه می‌رفته و عده‌ای از شاگردان و مریدانش همراه و به دنبال او بودند، از مقابل کاروانسرا می‌گذرد. شمس تبریزی که در معبر مولانا و مقابل در ورودی کاروانسرا ایستاده بود، جلو می‌رود و مولانا را متوقف می‌سازد و در همان حال سؤالاتی عرفانی مطرح می‌سازد. بعد از این سؤال و جواب، مولانا از استرش پایین می‌آید و شمس را در آغوش می‌کشد و او را با خود به خانه می‌برد. از آن روز به بعد مولانا و شمس، روزها و هفته‌ها و ماهها در خلوت تنها اتاق کوچک کاروانسرا به صحبت می‌نشینند و در به روی اغیار می‌بندند.

مریدان و شاگردان مولانا وقتی می‌بینند مولانا درس و وعظ را رها کرده و غالب وقت خود را با پیری سیاه‌چرده و نمدپوش و گمنام می‌گذرانند سخت برآشفته می‌شوند و هرکجا شمس را می‌بینند او را به مرگ تهدید می‌کنند و دشنام می‌گویند.

بعد از مدتی، شمس تبریزی مقاومت در مقابل این تهدیدات و توهینات را از دست می‌دهد و مخفیانه و بدون اطلاع مولانا قونیه را ترک می‌کند.

مولانا از غیبت شمس به شدت آشفته حال می‌شود و افرادی را برای جست و جوی او می‌فرستد. پس از چندی خبر می‌رسد که شمس در دمشق به سر می‌برد. برای بازگرداندن او، مولانا نامه‌ها و غزلهای پرشور و سراسر سوز و گداز می‌نویسد و از غم هجران حکایت می‌کند. وقتی جوابی نمی‌رسد پسرش سلطان ولد را به دمشق می‌فرستد و او موفق می‌شود که رضایت شمس را برای بازگشت به همراه او جلب کند. شمس به قونیه بازمی‌گردد و مولانا با ذوق و شوق به استقبالش می‌شتابد و با تجدید دیدار او، به رقص و پایکوبی و چرخ می‌پردازد و مجالس سماع ترتیب می‌دهد و غزلهای شادمانه می‌سراید. مخالفان شمس از افعال و تهدیدات قبلی خود اظهار ندامت می‌کنند و از او پوزش می‌خواهند. اما بتدریج فتنه‌ها از نو آغاز می‌شود و به‌صورت آشکار و مکرر شمس را به مرگ تهدید می‌نمایند. تا آن‌که در یکی از شبها شمس ناپدید می‌شود و هیچ‌کس نمی‌فهمد و نمی‌داند که آیا مانند دفعه گذشته قونیه را ترک گفته یا او را کشته‌اند و جسدش را پنهان داشته‌اند. از آن پس هم روایت‌های گوناگونی درباره این غیبت ناگهانی نقل کرده‌اند.

رازی که پس از قرن‌ها فاش می‌شود:

در قونیه محلی است که آن را مقام شمس می‌نامند و معمولاً «مقام» به بنای یادبودی اطلاق می‌شود که به یادبود مشاهیر و بزرگان ساخته شده و یک صندوقه به‌صورت نمادین در آن نصب می‌شود.

نویسنده کتاب می‌نویسد: روز ۱۴ ژانویه ۱۹۵۵ (مطابق دیماه ۱۳۳۴) به اتفاق «نجاتی الگین» که معاونت مرا به عهده داشت، برای بازدید مقام شمس رفتیم. پس از دیداری از گوشه و کنار ساختمان، سری به صندوقه چوبی که در داخل شاه‌نشین نصب شده بود زدیم و آن را با احتیاط تمام کنار بردیم تا اگر لازم باشد سطح آن را تمیز و تعمیر کنیم. ناگهان متوجه شدیم که قسمتی از سطح زمین زیر صندوقه با تخته‌های چوبی پوشیده شده است. وقتی با دستهایمان خاک روی تخته را کنار زدیم دریچه‌ای نمایان شد.

می‌دانیم در دوران سلجوقی، زیر گنبد اصلی، یک صندوقه چوبی ساخته و

نصب می‌شد که نمادین بود و جسد را در مخزنی عمیق‌تر که زیر صندوقه می‌ساختند، دفن می‌کردند. این قبیل مخازن معمولاً با پلکانی به خارج متصل می‌شد. اجساد که در این مخزنها مدفون می‌شدند یا در زیر خاک دفن می‌شدند و یا آنها را مومیایی کرده در تابوتی می‌گذاشتند و تابوت را در زیر خاک مدفون می‌ساختند.

پیشوایان مذهبی و اقطاب و شیوخ طریقت را همیشه در خاک مخزن دفن می‌کردند و جسد سلاطین و دولتمردان را به‌صورت مومیایی در تابوت می‌نهادند. چون «مقام» بر روی جسد ساخته نمی‌شد، لذا مخزنی هم در زیر صندوقه وجود نداشت. بنابراین اگر در زیر صندوقه چوبی مقام شمس، مخزنی وجود داشت، نشانه آن بود که جسد شمس هم در همانجا مدفون است. وقتی با کمک میله آهنین تخته‌ها کنده شدند، یک دهلیز خاک گرفته و تاریک نمایان شد که با پلکانی به طرف یک مخزن پایین می‌رفت. کارگری، خاک دهلیز و پله‌ها را تمیز کرد و ما به کمک چراغ‌قوه‌ای از دهلیز و پله‌ها پایین رفتیم.

منظره‌ای که به چشم ما خورد بقدری غیرمنتظره بود که عرق بر تن ما نشست. در مقابل ما مخزنی وجود داشت که با سنگ ساخته شده بود و در نزدیک دیوار جنوبی آن، یک قبر به ارتفاع ۶۰ تا ۷۰ سانتیمتر وجود داشت که با سنگ و گل ساخته شده و به خوبی مشهود بود که این قبر را بر روی مدفن یک جسد بنا کرده‌اند. بدیهی است که ما نمی‌توانستیم قبر را بشکافیم و بقایای جسد شمس را بجوییم زیرا احکام دین مبین اسلام مانع از نبش قبر بود. اما بر ما مسلم شد که جسد شمس تبریزی در همین محل مدفون گشته است.

چگونگی قتل شمس تبریزی:

اکنون این سؤال برایمان مطرح شده بود که به چه جهت این محل را «مقام» نامیده و «تربت» شمس تبریزی نگفته‌اند؟ جوابی که برای این سؤال به نظرمان رسید، این بود که:

در یکی از شبها که مولانا با شمس به صحبت نشسته بود، یکی از مخالفان شمس (که احتمالاً علاءالدین پسر کوچکتر مولانا بود) شمس را می‌خواند و به او می‌گوید که درویشی از راه دور آمده و تقاضای دیدار شما را دارد. ممکن است لطفاً تا دم در بیایید؟ شمس برمی‌خیزد و به جلو در خانه می‌رود اما در آنجا چند نفر از

مخالفانش که منتظرش بودند او را با خنجر می‌کشند و جسدش را در چاه متروکه‌ای که در همان نزدیکی بوده است، می‌اندازند.

مولانا که فریاد شمس را می‌شنود با شتاب به طرف در می‌دود اما به جز لکه‌های خون نمی‌بیند. بلافاصله به اتاق سلطان ولد می‌رود و از او می‌خواهد که به جست و جوی شمس بپردازد. (به گمان ما) سلطان ولد وقتی از خانه خارج می‌شود، بلافاصله از واقع امر مطلع می‌گردد و محل چاه را می‌یابد و شاید به همراه و با کمک قاتلان شمس که برادرش علاءالدین هم در بین آنان بوده است، همان شبانه چاه را مسدود می‌سازند، زیرا می‌دانند که اگر مولانا از قتل شمس آگاه شود به سختی رنجور و غمگین خواهد شد. به همین جهت پس از مدتی به پدرش می‌گوید که «شمس از قونیه رفته و ناپدید شده است».

هم سلطان ولد و هم کسانی که در قتل شمس شرکت داشتند، تا پایان حیاتشان این راز را مکتوم نگاه می‌دارند و مولانا هم تا سالیان دراز همچنان امید باز یافتن شمس را در دل می‌پروراند و در فراق مطلوب و معشوق گریزپایش از درد هجران یار در قالب غزل‌های پرشور و حال دیوان شمس، می‌نالد و به چرخ و سماع و دست‌افشانی و پایکوبی می‌پردازد.

پس از وفات مولانا، سلطان ولد بر روی چاه سرپوشیده‌ای که آرامگاه ابدی شمس بود، مخزنی می‌سازد و برای آن که روح پدرش آزرده نشود، اسرار قتل شمس را به عنوان سرّ الهی، مکتوم می‌دارد. قاتلان و افراد دیگری هم که قطعاً از محارم سلطان ولد بوده‌اند، به تبعیت از او اسرار قتل شمس و محل مدفن او را مخفی نگاه می‌دارند و همه‌جا شایع می‌کنند که شمس تبریزی همانند دفعه پیش، قونیه را ترک کرده و ناپدید شده است. چاهی که جسد شمس را به درون آن انداخته بودند، با یک قطعه سنگ مرمر پوشانیده شده و روزی که ما به درون مخزن رفتیم این سنگ مرمر را به چشم خویشتن دیدیم. در زمان سلطان ولد یا در دوران یکی از جانشینان او، صندوقه و عمارت و گنبد و گلدسته فعلی بر روی مخزن ساخته شده و برای آن که کسی از اسرار فاش ناشدنی قتل شمس و محل مدفن او آگاه نشود، نام «مقام شمس» بر آن می‌نهند.

تقدیر و حکم ازلی آن بود که این سرّ فاش‌ناشدنی پس از گذشت قریب هشتصد سال به وسیله ما (نویسنده کتاب) کشف شود.

فردای آن روز با تلفن با استاد عبدالباقی گولپینارلی که در استانبول بود تماس

زندگی پس از شمس

پس از ناپدید شدن شمس، رومی دچار دلتنگی و غم بزرگی شد و پیوسته در انتظار به سر می‌برد. در این زمان او نوشتن اشعار عاشقانه خود را آغاز نمود و از شمس به عنوان موضوع اشعار خود استفاده می‌کرد. چیتیک می‌نویسد: «در این ابیات همچون سایر اشعار رومی به طور آشکار مشخص است که مشکل خارجی چون پرده و حجابی است که بر روی معنی درونی و داخلی کشیده شده است. همچنان که جدایی از شمس‌الدین ظاهری بوده و جدایی از معبود ازلی یا شمس‌الشمس (خورشید خورشیدها) واقعیت است. این اشعار به وضوح مشخص‌کننده شرایط روحی رومی است. برخی از اشعار

گرفتم و کشف مدفن شمس را به او اطلاع دادم. با ذوق و هیجان گفت: «فوراً به قونیه می‌آیم.» دو روز بعد به قونیه آمد و یک‌بار دیگر به همراه او به داخل مخزن رفتیم. وقتی که فضای داخل مخزن و سنگ مرمر و قبر سنگ و گلی را دید، در حالی که از شدت هیجان و وجد و شاید تأثر اشک می‌ریخت، اظهار داشت: «دیگر هیچ شبهه‌ای برایم باقی نمانده است که این مقام، تربت واقعی شمس تبریزی است.» چندی بعد که چاپ سوم کتاب ارزنده‌اش به نام مولانا جلال‌الدین منتشر گردید، دیدم که کشف مدفن شمس تبریزی را با قید اسم من به تفصیل ذکر کرده است. بعد از او هم در چندین کتاب دیگر به کشف این سر اشاره شده است.

بعد از دیدار ثانوی از مخزن و اطمینان از کشف محل واقعی مدفن شمس تبریزی، با مشورت و تأیید گولپینارلی و برای آن که دیدار زایران از مخزن «تربت شمس» صدمه و آسیبی بر آن وارد نسازد، تصمیم گرفتیم و دستور داده شد که صندوق نمادین همچنان برجای خودش نصب شده، ورود به مخزن و دیدار از قبر شمس تبریزی ممنوع گردد و نام «مقام شمس» همچنان بر روی بنای فعلی باقی بماند.

یک ماه بعد از کشف تربت شمس، روزنامه وطن چاپ استانبول از من خواست تا در این باره مقاله‌ای بنویسم. مقاله من در شماره مورخ ۱۷ مارس ۱۹۹۵ (مطابق ۲۶ اسفند ۱۳۷۴) در آن روزنامه منتشر شد. عنوانی که برای مقاله انتخاب کردم، این بود: «مزار شمس، کسی که از مولانا مولانا ساخت.»

به وحدت وجود اشارت دارد و برخی به تجربه اتصال به خداوند مربوط می شود. همچنان که می دانید بین شاعران مرسوم است که نام خویش (تخلص) را در سطر آخر غزل بیاورند. یعنی به عنوان یک امضای هنری. اما در اشعار و غزلهای رومی نام شمس در آخر غزل آورده شده است. شاید این به عنوان نشانه‌ای از تواضع و فروتنی و یا به دلیل احترام فوق‌العاده رومی نسبت به شمس تلقی می گردید چرا که نقش او را در زندگی خود بسیار باارزش می دانست.»

زمانی که رومی دریافت شمس دیگر باز نخواهد گشت، لباس عزا برتن پوشید که شامل یک خرقه هندی و یک کلاه پشمی می شد. از این پس او به طور مرتب و منظم مراسم سماع را به یاد شمس برپا می کرد و در این مجالس سماع بود که شاخه مؤلوی^۱ یا شاخه درویشان چرخان تشکیل گردید. بیشتر دانشمندان و فقها را عقیده براین است که این رقص چرخان توسط شمس به رومی آموخته شده است، و گفته می شود که این رقص نماد و نشانه حرکت دورانی روح است که به دلیل عشق صوفی به خدا و برای تمرکز و توجه کامل به خداوند صورت می گیرد. در واقع سماع درویشان مولوی بنا به گفته آن ماری شیمل، نشانه‌ای از شیرین ترین و عمیق ترین اسرار عشق صوفیانه است. سماع بدین گونه است که در اویش پس از سه بار آهسته حرکت کردن به دور اتاق و هربار بوسیدن دست پیر و شیخ بزرگ، ناگهان لباسهای سیاه خود را که در واقع تمثیلی از همان جسم خاکی است بیرون می آورند و با لباسهای سفید که برتن دارند و نشانی از نور ازی است همچنان که به دور مرکز گردش می کنند، به دور خود نیز می چرخند همان گونه که کراتی به دور خورشید می چرخند و خورشید آنها را به همین صورت مجذوب نگاه می دارد. این سماع روحانی برای فناپذیری را مولانا در بسیاری از ابیات خود توصیف کرده است. این سنت حدود ششصد سال

یعنی تاکنون ادامه یافته است.

در طی سالهای ۱۲۴۷ م. (۶۲۶ هـ.) تا پایان زندگی مولانا در سال ۱۲۷۳ م. (۶۵۲ هـ.)، رومی بسیاری از ابیات خویش را سرود. این اشعار به یکباره و بدون تجدیدنظر و حک و اصلاح شاعرانه به خودی خود سروده می‌شد و با همه اینها دارای اوزان و قافیه‌هایی بود که به هنگام خواندن آنها به همراه موسیقی می‌توانست ترانه‌های فوق‌العاده‌ای ایجاد نماید - ترانه‌هایی که در روح شنونده رسوخ می‌کرد. در تمام اشعار رومی گفته‌ها و آموخته‌های او گنجانده شده است و با وجود این او خود را یک شاعر نمی‌دانسته است. تواضع او در این بیان مشهور او به چشم می‌خورد: «من به اندازه‌ای مورد علاقه و لطف هستم که زمانی که دوستانم به دیدن من می‌آیند، برای آنکه خسته و بی‌تاب نشوند، برایشان شعر می‌گویم و آنان را سرگرم می‌سازم والا من کجا و شاعری کجا؟ به خداوند قسم که من اصلاً به شاعری نمی‌اندیشم و اهمیتی نمی‌دهم. این برایم به صورت عادتی درآمده و برایم واجب می‌نماید. درست مانند مردی که دستهایش را در شکمبه‌ای فرو می‌برد و به خاطر مهمانش آن را تمیز می‌کند، چرا که مهمان او میل به شکمبه دارد.»

حدود هفتاد شعر رومی به یار و رفیقش «صلاح‌الدین زرکوب» تقدیم شده است، که از طرفی پدرزن سلطان ولد پسر رومی نیز هست. مردی عامی و خوش‌قلب، که حدود ۱۰ سال دوست بسیار خوبی برای مولانا بوده است، تا آن که در سال ۱۲۵۹ م. (۶۳۸ هـ.) زرکوب دارفانی را بدرود گفت. پس از آن حسام‌الدین چلبی یکی از مریدانش به بهترین یار و رفیق و دوست او برای بقیه عمر بدل گشت. حسام‌الدین، رومی را به نوشتن مثنوی معنوی که مهمترین اثر اوست تشویق و ترغیب نمود.

حسام‌الدین ظاهراً دریافته بود که مریدان رومی در جلسات خویش اشعار سنایی و عطار را می‌خوانند. این شاعران جزء اولین شیوخی بودند که درسهایشان را به زبان شعر می‌آموختند. ابیات آنان حاوی داستانهایی بود که پیامهای صوفیانه باارزشی دربرداشت. یک روز حسام به رومی پیشنهاد کرد

که او هم اشعاری به سبک عطار و سنایی بسراید تا نیاز مریدانش را برای فراگیری دروس برطرف سازد و نیز آثار ادبی دیگر خویش را خلق نماید. با شنیدن این درخواست، رومی بلافاصله تکه کاغذی از گوشهٔ عمامه‌اش بیرون آورد و اولین شعر مثنوی را سرود. پس از آن، آن دو هرروز یکدیگر را ملاقات می‌کردند. رومی اشعار را به حسام دیکته می‌نمود و او می‌نوشت و در پایان هر جلسه، اشعار و یادداشتها را رومی برای حک و اصلاح می‌خواند. این کار حدود سال ۱۲۶۰ م. (۶۳۹ هـ.) آغاز شد و تا زمان مرگ رومی یعنی تا سال ۱۲۷۳ م. (۶۵۲ هـ.) با وقفه‌هایی که در فواصلش به‌وجود آمد، ادامه یافت اما کار در نیمهٔ یک داستان ناتمام ماند.

سلطان ولد فرزند رومی الهام‌گرفتگان شاخه مولوی را پس از مرگ پدر راهنمایی و هدایت نمود و پس از مرگ سلطان ولد حسام‌الدین چلبی جانشین او شد و در طول تاریخ نوادگان و مریدان فرهیختهٔ رومی مسؤولیت راهنمایی و رهبری درویشان مولوی را به عهده گرفتند. امروز نیز همچنان که این سنت ششصد سال ادامه داشته است، مرکز خویش را در قونیه قرار داده‌اند، جایی که رومی در آنجا مدفون گشته است.

آثار رومی

مثنوی که چون قرآنی به زبان پارسی شناخته شده است حاوی ابیات هم قافیه در شش فصل است. مثنوی بیش از ۲۵۷۰۰ بیت شعر را شامل می‌شود. نیکولسون این اثر ادبی حماسی را با ایلید و اُدیسه برابر دانسته و ابیات آن را دو برابر کمدی الهی می‌داند و البته این مقایسه‌ها به‌نظر می‌آید که ارزش مثنوی را آنچنان که در خور آن است نادیده انگاشته است.

می‌توانیم مثنوی را مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه و بلند و طنزهایی بدانیم که رومی از قرآن الهام گرفته است. داستانهایی که از قرآن، احادیث و وقایع و مشکلات روز به روز نشأت گرفته است. بیشتر داستانها طولانی هستند چرا که شاعر در میان داستان نصیحت اخلاقی را نیز منظور می‌کرده

است و گاهی جریان آنها به‌طور موقتی در میان داستان گم می‌شود و دوباره چند صفحه بعد دنباله داستان ادامه می‌یابد. در این فصل ما چند داستان از این مجموعه با ارزش را بیان خواهیم کرد.

اثر دیگر شاعر نامدار رومی، دیوان شمس تبریزی است که شامل ۳۵۰۰۰ بیت است. این مجموعه در مدت سی سال سروده شده است و از زمان ناپدید شدن شمس تا مرگ رومی به‌طول انجامید. این اثر در مقایسه با مثنوی از آگاهی بیشتری برخوردار است و هشیارانه‌تر است. این دیوان آشکارا آن احساس ملهم از وضعیت عارفانه را بیان می‌کند. رومی بسیاری از اشعار آن را پس از خلسه سماع و حالت چرخش و مناجات درونی سروده است. اشعار دیوان شمس بسیاری از اسرار تجارب صوفیان را آشکار می‌سازد. رومی در دیوانش علاوه بر تمجید از شمس، به صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی نیز اشاراتی دارد. برای رومی این سه مرد بازتابی از روح الهی بودند و معاشرت آنان برایش احساس وحدتی به‌وجود می‌آورد. رومی اشعاری نیز به زبان ترکی سرود ولی در مجلدی جمع‌آوری نشده است.

اثر دیگر رومی به‌نام فیه‌ما فیه است به معنای «آنچه در آن هست» که به نثر نگاشته شده است و مجموعه سخنان رومی به شاگردانش است. این اثر از جهاتی به مثنوی شبیه است زیرا که آموخته‌های صوفیانه را با مقایسه‌ها و مثالهایی مورد بحث قرار می‌دهد. اثر دیگر که آن نیز به نثر می‌باشد به‌نام مجالس سبعه (مجالس هفتگانه) و مجموعه‌ای از سخنان رومی است. این سخنان برای مردم عوام و نه برای صوفیان است و پیش از آنکه رومی با شمس ملاقات نماید نوشته شده است. آخرین اثر او به نام مکاتیب می‌باشد که به معنای «نوشته‌ها» است و شامل ۱۴۵ نامه رومی به دوستان و مریدان و اعضای خانواده‌اش و تعدادی از آن نامه‌ها، توصیه‌هایی است به شاهزادگان و نجبا برای معرفی یک دوست یا شاگرد و به‌طور کلی این نامه‌ها فقط دارای ارزش تاریخی هستند.

سلطان و کنیزک

یکی بود، یکی نبود. در سرزمینی زیبا، سلطانی زندگی می‌کرد. روزی در کالسکه سلطنتی‌اش در مسیرش به قصر، کنیزکی را دید که در کنار جاده نشسته است. این دخترک زیبا قلبش را به لرزه درآورد و سلطان هوس تصاحب او را در سر پروراند. بدین جهت خادمی را نزد ارباب دختر فرستاد که او را بخرد و به قصر بیاورد. خادم دختر را پیش سلطان آورد و وی در قصر سلطنتی ساکن شد.

همچنان که روزها از پی هم می‌گذشتند، کنیزک بیچاره بیمار شد و هرروز لاغرتر و نحیف‌تر می‌گشت و رنگ به رخسار نداشت. سلطان هربار که نزد او می‌رفت دختر از او دوری می‌جست. به ناچار سلطان طبیبان دربار را جمع کرد و به آنان هدایا و پادشاهای گران وعده داد و از آنان خواست که دختر را معالجه کنند. هیچ کدامشان کاری از پیش نبردند و نتوانستند که بیماری دخترک را تشخیص دهند و درمان مفیدی را تجویز نمایند.

سلطان برای محبوب زیبای خویش عمیقاً نگران و افسرده بود و پیش خود فکر کرد که بهتر است به زیارتگاه برود و دست به دعا بردارد. در آنجا ساعتها گریست و از اعماق قلبش از خداوند درخواست کرد که محبوبش را درمان کند. آنقدر ناله کرد و گریست که خسته و نزار در همان جا به خواب رفت. خداوند که دعا‌های سلطان را شنیده بود در رؤیا براو ظاهر گشت و با او سخن گفت: «فردا طیبی حاذق و پرهیزگار به شهر شما خواهد آمد. دختر را به او بسپار تا دردش را چاره کند.»

روز بعد سلطان با ملتزمین رکاب خویش به دروازه‌های شهر روان گشت و منتظر آن طبیب شد. در دوردستها کسی را دیدند که نزدیک می‌شد. زمانی که نزدیک‌تر شد و سلطان چهره او را دید بدنش به لرزه افتاد. حضور طبیب بزرگ، روح او را به تسخیر درآورده بود، سلطان با تضرع و زاری گفت: «حال می‌فهمم که در جست و جوی تو بوده‌ام، نه دختر. او بهانه‌ای بوده است برای

بیداری کنونی من.»

پزشک را به قصر آوردند. او از آنان خواست که با کنیزک تنها بماند. پس از کمی صحبت با دخترک، به او اطمینان داد که اسرار وی را با کسی در میان نخواهد گذارد. طبیب از گذشته او سؤال کرد. در حالی که نبض دخترک همچنان در دست طبیب بود، از او در مورد آن که از کجا آمده و پیش از آن که به قصر سلطان بیاید چه کار می‌کرده سؤال نمود. در نبض دخترک هیچ تغییری ایجاد نشد. سپس از او خواست در مورد جاهایی که سفر کرده بود بگوید. زمانی که از او در مورد سمرقند پرسید، نبض دخترک تندتر شد و به ناچار طبیب در مورد آن شهر و مردمی که ملاقات کرده بود از او بیشتر جويا شد. نبض دخترک همچنان با سرعت می‌زد. دخترک زرگری را نام برد که چند سالی نزد او کار کرده بود و طبیب بیماری او را تشخیص داد.

به سلطان گفت مشکل او روحی است نه جسمی. «برای معالجه دخترک باید از دستورات من پیروی کنید.» سلطان گفت که با کمال میل سخنان طبیب را خواهد شنید و اجرا خواهد کرد. به دستور طبیب آنان نزد زرگر به سمرقند رفتند و با پیشنهاد پول و مال و زندگی راحت زرگر را که اقبال به او رو کرده بود، اغوا نمودند. بلافاصله زرگر خانواده و خانه و کاشانه و کارش را ترک گفت و به شهر جدید نقل مکان نمود.

به لطف سلطان مرد جوان و خوش‌چهره با کنیزک زیبا ازدواج کرد و آن دو در قصر سلطنتی اقامت گزیدند. حدود شش ماه آن زوج جوان از زندگی تازه خود لذت می‌بردند و دخترک به‌طور کامل از بیماری‌های رهایی یافته بود. در آن حالت طبیب دستور داد تا معجونی برای زرگر تهیه کنند که هرروز از آن بنوشد. با خوردن این معجون آن جوان هرروز رنگ پریده‌تر و ضعیف‌تر می‌شد و چندان زشت و کریه شد که همسرش عشق او را از سر بدر کرد. سرانجام روزی پس از ماه‌ها که در بستر بیماری خفته بود چشم از جهان فرو بست و دختر از بند او رها شد.

پندی که این داستان عجیب به ما می آموزد آن است که عشقی که به خاطر زیبایی ظاهر به وجود آید عشق حقیقی نیست و در پایان چیزی جز ننگ و رسوایی در بر ندارد.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

اما منظور این پند اخلاقی تنها گذرا بودن عشق دنیوی نیست و پیام دیگری نیز در بردارد که عمیق‌تر است و اشاره به صوفیان دارد. حل معما با نشانه‌های کلیدی زیر میسر می‌گردد:

سلطان	=	روح
ملتزمین رکاب سلطان	=	عشق
کنیزک	=	قلب
پزشکان شاه	=	خرد
طیب خداپرست	=	شیخ صوفی
زرگر	=	نفس
معجون	=	ریاضت و نفس‌کشی

روح انسان با همدمش عشق، که از جهان بالا بر او نازل می‌شود، می‌خواهد تا قلب را به وحدت و یگانگی برساند. هدف روح به تسخیر درآوردن قلب است، برای آن که آن را از امیال دنیوی رهایی بخشد و بتواند اسرار الهی را در خود نگه دارد. اما قلب اسیر نفس است. با ایجاد امیال و خواسته‌ها نفس به طور کامل قلب را به تسخیر خویش درمی‌آورد. قلب از طرفی از جانب روح کشیده می‌شود و از سوی دیگر توسط امیال نفسانی. از آنجایی که قلب نمی‌تواند بین آنها یکی را برگزیند، عدم تعادلی ایجاد می‌شود و جسم بیمار می‌گردد.

خرد سعی می‌کند تا قلب را با معالجه نفس درمان کند. از آنجایی که این درمان بایستی برای قلب باشد نه جسم، تلاشهای فرد بی‌فایده می‌شود و دارو اثر نمی‌کند. بنابراین روح برای کمک به قلب به منبع الهی خویش روی می‌آورد. آن بزرگ بخشنده، شیخ را در لباس طبیب زاهد می‌فرستد که به کمک روح بشتابد. طبیب دانا و خداپرست تشخیص می‌دهد که بیماری قلب بر اثر عدم تعادل است و بلافاصله متوجه می‌شود که مشکل در نفس نهفته است.

این مسأله صحت دارد که اغلب پزشکی که در مداوای بیماری جسم حذاقت دارد، قادر به درمان بیماری که از مشکلات روحی رنج می‌برد نباشد. بنابراین شیخ که همان طبیب روح است می‌تواند یک چنین عدم تعادلی را درمان کند.

او که مشکل را تشخیص داده است، تصمیم می‌گیرد که نفس عماره را رو در روی قلب قرار دهد. بنابراین قلب با مشکلاتش مواجه می‌شود. بر اثر روبه‌رو شدن نفس عماره و قلب، توده خواسته‌ها و امیال و اتصالات دنیوی که نفس را می‌سازند برآورده شده و بیماری ناپدید می‌گردد.

حال زمان تغییر و تبدیل می‌رسد. برای رسیدن به این تحول شیخ زاهد با زهر کشنده نفس که همانا معجون باشد، نفس عماره را ضعیف می‌کند. عملاً بیماری که زمانی اسیر توهمات اغواگر امیال نفس بوده درمی‌یابد که دیگر به چنین ظواهری علاقه‌مند نیست. سرانجام برای رسیدن به مقصود، قلب از بندهای نفسانی آزاد می‌گردد و قلب که دیگر آزاد شده، می‌تواند به سلطان خویش یعنی روح خدمت کند و به اسرار الهی آگاه گردد.

کشتن این مرد بردست حکیم	نی پی او مید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد آمر و الهام إله
آن پسر را کش خضر ببرید خلق	سرّ آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و خطاب	هرچه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بُکشد رواست نایبست و دست او دست خداست
نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در و همت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

بقال و طوطی‌اش

روزی بقالی طوطی زیبایی را که در بازار برای فروش عرضه کرده بودند می‌بیند و آن را می‌خرد و از این خرید بسیار به هیجان می‌آید. بعد قلبی به سقف دکان کوچکش می‌کوبد و تصمیم می‌گیرد که قفس طوطی را آنجا آویزان کند. این مکان جای بسیار مناسبی بود و درست جلو در قرار داشت، جایی که پرنده زیبا و پرهیت از بیرون به‌راحتی دیده می‌شد. بقال باخود اندیشید که این طوطی با آن پروبال رنگین و سخن گفتن شیرین می‌تواند مشتریهای بسیاری را جلب نماید. این پرنده سرمایه خوبی برایش خواهد بود و می‌تواند تجارت کساد دکان او را پر رونق سازد و یقیناً این همان چیزی بود که بقال توقع آن را داشت.

همچنان که طوطی دهانش را می‌گشود، گروهی از رهگذران و عابران کنجکاو به دور او جمع می‌شدند و به گفته‌ها و وراجی‌ها و چهره‌های جالب پرنده گوش می‌دادند و ناچار از سرلطف خریدی نیز از بقال می‌کردند. فروشنده طوطی را شیرین زبان نام نهاد. این پرنده نه تنها چون ستاره در آن مغازه می‌درخشید، بلکه دوست خوبی نیز برای بقال به حساب می‌آمد.

شیرین زبان یک طوطی معمولی نبود. او نه تنها کلمات را تکرار می‌کرد بلکه چنین به نظر می‌رسید که مفهوم آنها را نیز می‌داند. او با دوست بقالش گفت و گو می‌کرد و به طرز جالبی به شکوه‌های روزانه مرد گوش می‌داد و نصایحی هم به او می‌نمود. و به‌رغم نامش که شیرین زبان بود، او هر چیزی را اعم از خوش و یا ناخوش، زشت یا زیبا بر زبان می‌آورد. او از انتقاد کردن از مخاطب انسانی خویش، هرچند گزنده و آزاردهنده، ابایی نداشت و مردم نیز از این که مورد خطاب و سرزنش او قرار می‌گرفتند ناراحت نبودند و گفته‌های

پرنده زیبا را با خلق خوش می‌پذیرفتند.

وضع کسب بقال بهتر و بهتر شد و باعث شد که وی به مکان بزرگتری نقل مکان کند و به کسب و کار خود رونق بیشتری بخشید، وضع کسب او به خوبی پیش می‌رفت و او تصمیم گرفت چند پیشخان هم از داروهای گیاهی بدان اضافه نماید. عملاً پس از آن که بقال مقدار زیادی سرمایه جمع‌آوری کرد، قسمتی از آن دکان را به یک عطاری بزرگ و کامل مبدل ساخت. صدها شیشه بزرگ و کوچک حاوی انواع پمادها و روغن‌ها، معجون‌ها و شربت‌ها را در آنجا در کنار هم برای فروش عرضه نمود.

بقال خوشحال و ممنون از دوست پرنده خویش، پاداشی دیگر به این صورت به او بخشید که او می‌توانست به‌طور آزادانه در دکان پرواز کند و از قفس خارج شود. یک روز صبح که بقال برای بازکردن مغازه‌اش رفته بود، به‌هنگام بازکردن در بوی تندى را استشمام نمود. به محض آنکه در را گشود متوجه شیرین‌زبان شد که از گوشه‌ای به گوشه دیگری پرواز می‌کند، تمام شیشه‌ها را شکسته و بر روی زمین ریخته است. در حقیقت طوطی به‌هنگام پرواز در مغازه به شیشه‌ها برخورد کرده و آنها را واژگون ساخته است. لازم به گفتن نیست که این عطاری جدید با پیشخانهایش کاملاً به ویرانه‌ای بدل شده، و سرمایه بسیاری نابود شده بود.

در ابتدا بقال حیرت‌زده ساکت ماند. اما پس از چند لحظه که گذشت و حال خود را بازیافت، خشمگین و عصبانی به سوی طوطی رفت و گردن پرنده زیبایش را گرفت و سر او را چندبار به هر طرف کوبید به‌طوری که پرنده بیچاره کم‌مانده بود قالب تهی کند و جان بدهد. بعد پرنده را به قفس انداخت و خود مغموم در گوشه‌ای نشست و به حال خود زارزار گریست. چند ساعت بعد که حالش بهتر شد و به پرنده چشم دوخت، متوجه شد بر اثر ضرباتی که به سر پرنده وارد شده تمام پرهای سر شیرین‌زبان ریخته و طوطی بیچاره کاملاً طاس شده بود. پرنده بیچاره دوباره در قفس خویش محبوس گشت و حق خروج و پرواز نداشت.

مدتی بعد که ضررهای بقال تا حدودی جبران شد، اگرچه خسارت وارد آمده کاملاً قابل جبران نبود، بقال از کرده خود پشیمان گشت. شیرین زبان که حالا بسیار زشت به نظر می‌رسید، پس از آن ماجرا سکوت اختیار کرده و سخن نمی‌گفت. طبعاً مشتریهایی که بیشتر به خاطر وراجیها و شیرین زبانیها و دیدن قیافه زیبای او به بقالی مراجعه می‌کردند دیگر برای خرید کردن بدانجا نمی‌آمدند و کسب و کار بقال رونق خویش را از دست داد.

بقال حیلۀ دیگری اندیشید تا طوطی را به سخن وادارد. او سعی کرد با خوراکیهای خوشمزه او را اغوا کند، اما طوطی اصلاً به این تنقلات توجهی نشان نمی‌داد. ناچار بقال یک نوازنده موسیقی به مغازه آورد تا برایش بنوازد شاید شیرین زبان با شنیدن نوای موسیقی زبان باز کند و بقال را ببخشد تا دوباره شرایط بقالی رو به بهبود گذارد. اما همچنان پرنده به سکوت خود ادامه داد. به عنوان آخرین تلاش بقال یک طوطی مؤنث آورد و او را در قفس شیرین زبان گذارد. بعد بقال به شیرین زبان گفت که اگر او سخن بگوید، به هردو اجازه می‌دهد که آزادانه در مغازه پرواز کنند. اما پرنده باز هم به بقال و طوطی مؤنث توجهی نکرد و زمانی که بقال در قفس را گشود تا شیرین زبان خارج شود و در مغازه آزادانه پرواز کند، پرنده خود را به میله‌های قفس چسباند و از بیرون آمدن امتناع ورزید.

سرانجام بقال از سعی و تلاش منصرف شد زیرا معتقد شد که بر اثر ضربات وارد شده بر طوطی، رغبتی به سخن گفتن ندارد. بنابراین شیرین زبان را به حال خود رها کرد. اما بقال هنوز امید خود را از دست نداده بود و نذر و نیاز و دعا می‌کرد شاید به عنوان فردی مومن خداوند لطفی در حق او روا دارد و طوطی عزیز او یک‌بار دیگر صحبت کند.

تا آن که یک روز درویشی سرگردان با خرقة وصله پیلۀ و مندرس و کشکول‌گدایان از برابر بقالی گذر کرد. سرش کاملاً طاس و برهنه بود. ناگهان صدایی که از بینی خارج می‌شد از داخل مغازه به گوش رسید: «هی، تو! چطور طاس شدی؟ آیا تو هم بطری شکسته‌ای و روغن ریخته‌ای؟»

طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش زد که هَی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی

درویش طاس برگشت تا ببیند چه کسی با او سخن می‌گوید. در کمال تعجب و حیرت دید که یک طوطی با او سخن می‌گوید. بقال از بخت خوشی که ناگهان به او رو کرده بود، خوشحال شد و درویش را به داخل دعوت کرد و ماجرای بطریها و داروهای ریخته شده و این را که چگونه طوطی طاس و لال شده است بیان نمود. درویش به قفس نزدیک شد و به شیرین زبان رو کرد و گفت: «پس تو فکر می‌کنی علت طاسی سر من چون دلیل طاسی سر توست؟»

طوطی پاسخ داد: «پس چه دلیل دیگری می‌تواند داشته باشد؟»
درویش تبسمی کرد و گفت: «دوست من، بگذار پندی به تو بدهم. بدان که حتی دو برگ یک درخت نیز شبیه به هم نیستند. همین طور دو انسان با تمام شباهتهای ظاهری، باز هم به هم نمی‌مانند. چرا که فردی می‌تواند با آموخته‌های خویش بسیار لایق و برجسته جلوه کند، در حالی که شخص دیگر جاهل باقی بماند. بسیاری هستند که فکر می‌کنند آن دو شبیه به هم هستند. اما اینان چقدر بی‌خبر و غافل‌اند زیرا که هیچ اختلافی بیشتر و بزرگتر از اختلاف میان عقل و جهل نیست و همین است که دو نفر را از هم متمایز می‌سازد. تفاوت اینها شامل اختلاف بین موسی و آرون ساحر است. یکی قدرت الهی داشت و دیگری قدرت انسانی. یکی معجزه می‌کرد و دیگری جادو می‌نمود اگر انسان همه چیز را از روی ظواهرش قضاوت نماید، برایش بسیار مشکل آفرین خواهد شد. زیرا هرآنچه ممکن است از ظاهر به هم شباهت کامل داشته باشند، در گوهر یکی نباشند. برای مثال زنبور عسل و زنبور نیش‌دار را در نظر بگیر. از نظر ظاهر هر دو به هم شباهت دارند و یکی می‌نمایند، اما از یکی عسل می‌تراود و از دیگری درد حاصل می‌شود.»

از قیاسش خنده آمد خلق را
 کوچو خود پنداشت صاحب دلق را
 کار پاکان را قیاس خود مگیر
 گرچه ماند درنبشتن شیر و شیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 این ندانستند ایشان از عَمی
 هست فرقی در میان بی مُتتهی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 لیک شد زآن نیش و زین دیگر عسل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 زین یکی سرگین شد و زآن مُشک ناب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 هردو را بر مکر پندارد اساس
 ساحران موسی از استیزه را
 برگرفته چون عصای او عصا
 زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
 لعنةُ الله این عمل را در قفا
 رَحمةُ الله آن عمل را در وفا

آنگاه درویش دست از سخن گفتن برداشت و نگاه خردمندانه‌ای به بقال افکند، گویی می‌خواست فکر او را بخواند. طوطی اکنون آرام در قفس نشسته بود و بقال در خود فرو رفته بود. درویش لبخندی زد و بدون سخنی آنجا را ترک گفت.

دقایقی بعد که بقال حال خود را باز یافت، اندیشید که چنین درس عبرتی را که به او داده است نباید سرسری بگیرد. به دنبال درویش از دکان خارج شد تا از او تشکر کند اما درویش ناپدید شده بود و کسی در آن روز در بازار درویش طاسی را که از آنجا عبور کرده باشد، به یاد نمی‌آورد.

ماجرای مرد نحوی^۱ و کشتیبان

علی مرد عالمی بود که تصور می‌کرد هر آنچه علم و دانش در جهان است آموخته است. البته همه اطرافیانش اذعان داشتند که او دارای دانش وسیعی است و از علوم و هنر بهره کافی دارد اما علی در میان جمع همیشه خود را مردی فخر فروش و لاف‌زن معرفی می‌کرد و می‌گفت که داناترین مرد شهر است.

یکی از دوستان علی، از این فخر فروشی او بسیار عذاب می‌کشید و همیشه سعی می‌کرد علی را وادار کند تا جهان را با چشمان باز ببیند. پس از بحث‌های بسیار عاقبت دوستش تصمیم گرفت او را به سفری به دریا بفرستد تا تجربه بیشتری کسب نماید. از قرار از جاشویی که می‌شناخت درخواست نمود تا علی را به همراه خود به سفر دریایی ببرد چرا که دوستش فکر می‌کرد سفر راه‌های دیگر زندگی را به او می‌آموزد و او را با مشکلاتی که تا به حال تجربه نکرده است آشنا می‌سازد. در کمال حیرت علی این پیشنهاد را پذیرفت و مقدمات سفر مهیا گشت.

در دریا علی با جاشوان از صرف و نحو و فلسفه سخن می‌گفت و آنان فقط

۱. آنکه علم صرف و نحو می‌داند.

به او گوش می دادند و سخنی نمی گفتند تا سرانجام کشتی بان (ناخدا) حرف او را قطع کرد تا بگوید که از این سخنان چیزی سر در نمی آورد و ملول و افسرده شده است. علی پرسید: «آیا درباره فلسفه چیزی می دانی و یا شنیده ای؟»

ناخدا در پاسخ گفت: «متأسفانه خیر.»

علی طعنه زنان رو به او کرد و گفت: «واقعاً شرم آور است.» و در حالی که سر تکان می داد ادامه داد: «چرا که نیمی از عمرت بر فناست که چنین دانشی را نمی دانی.»

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیم عمر تو شد در فنا

ناخدا این سخن او را بدون جواب گذاشت و به کار هدایت کشتی مشغول شد. آنها روزها در دریا سفر کردند و علی بسیار لذت می برد و بیشتر وقتش را به سخن گفتن برای دیگران می گذراند. او آنقدر در مورد عقایدش صحبت کرد و نظراتش را بیان داشت و این که دولتها چطور باید کشورهاشان را اداره کنند و رهبران چگونه با مشکلات روبه رو شوند، که چیزی در مورد کشتی که در آن سفر می کرد نپرسید و نیاموخت و حتی زمانی که در ساحل جزیره ای لنگر انداختند او چون شنا نمی دانست و از جاشوان اصول اولیه آن را جوابا نشد، از آبهای آرام ساحل استفاده ای ننمود. حتی از زندگی آنان در دریا نیز چیزی نپرسید و اصلاً اهمیتی به این مسایل نمی داد.

شب بعد که آنان در راه بازگشت به خشکی و در وسط اقیانوس شناور بودند، ناخدا ناگهان بسیار مشوش و نگران شد، چرا که آثار و علائم توفان وحشتناکی را حس کرده بود. تمام سرنشینان کشتی آماده رویارویی با این وضع فوق العاده شدند. تنها علی بود که برجایش آرام باقی ماند. فکر او همچنان گرفتار مسایل بزرگتر و مهمتری بود.

باد سخنی می وزید و کم کم مهار کشتی از دست ناخدا خارج می شد.

جاشوان که به وحشت افتاده بودند هرکدام از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌افتادند. امواج سهمگین اقیانوس کشتی را به هرسو، به بالا و پایین به حرکت درمی‌آورد. سطح عرشه مملو از آب باران و دریا شده بود و امواج غول‌پیکر کشتی را تقریباً به کام خود می‌کشید. ناخدا فریاد برآورد که جاشوان آماده ترک کشتی شوند.

تنها قایق کوچک موجود در کشتی به داخل آب فرستاده شد و به زودی آنها متوجه شدند که تمام مردان نمی‌توانند برآن قایق سوار شوند. بنابراین ناخدا و چند جاشوی دیگر آماده پریدن در دریا شدند و چون به ساحل نزدیک بودند می‌خواستند بخت خود را با شنا کردن بیازمایند. در این موقع ناخدا علی را به خاطر آورد. او از یکی از جاشوان خواست که او را پیدا کند. علی را دیدند که در گوشه‌ای کز کرده و با حرکت تند کشتی سعی در حفظ تعادل خویش دارد. جاشو فریاد برآورد: «عجله کن، باید کشتی را ترک کنیم. کشتی دارد غرق می‌شود.» علی آشفته خاطر به کندی و به سختی به عرشه آمد.

ناخدا فریاد زد: «شنا کردن بلدی؟»

علی پاسخ داد: «نه!»

ناخدا به نشانه تأسف سر تکان داد و گفت: «واقعاً شرم‌آور است، چرا که تمام عمرت برفناست که چنین دانشی را نمی‌دانی.»

هیچ دانشی آشنا کردن بگو گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست زانک کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را برسر نهد ور بود زنده زدریا کی رهد

ناخدا و مردانش آن شب پس از آنکه توفان فرونشست با کشتی دیگری نجات داده شدند. حتی علی هم به کمک چند تن از جاشوان زنده ماند و

نجات پیدا کرد. از آن روز به بعد کسی نشنید که علی درباره دانش گسترده‌اش از فلسفه و صرف و نحو سخنی گفته باشد.

چند سال پس از آن واقعه علی به عنوان هدیه تابلویی به ناخدا تقدیم کرد، زیرا که او برایش دوست باارزشی بود و پند خوبی به او داده بود. تابلو که با قاب زیبایی زینت یافته بود منظره یک کشتی را در دریای توفانی نشان می‌داد. بیتی هم در زیر آن نوشته شده بود:

چون بمردی تو ز اوصافِ بشر بحر اسرارِ نهد بر فرقِ سر

معنی: تنها اشیای تو خالی روی آب باقی می‌مانند / از امیال نفسانی خالی شو تا در اقیانوس خلقت شناور شوی.

موسی و شبان

در روزگاران پیش شبانی آزاده با روحی بلند در کوهستانی زندگی می‌کرد. او از مال دنیا چیزی نداشت و میلی نیز برای کسب آن از خود نشان نمی‌داد. تنها یک قلب خالص و مهربان داشت که برای عشق خدا می‌تپید. تمام طول روز را با گله‌اش در مراتع و جلگه‌ها سپری می‌کرد و آواز می‌خواند و تمام مدت با خدای محبوب خود سخن می‌گفت: «آه ای خدای بزرگ، کجا هستی که زندگی‌ام را به پای تو بریزم؟ تو کجایی که بتوانم غلام درگاهت شوم؟ خدایا، برای تو زنده‌ام و نفس می‌کشم. من به لطف تو وجود دارم. می‌خواهم تمام گوسفندانم را برایت قربانی سازم...»

روزی حضرت موسی که از آن مرتع می‌گذشت متوجه آن شبان شد که صورتش را رو به سوی آسمان گرفته و در کنار گله‌اش نشسته بود و با خدای خود چنین می‌گفت: «تو کجا هستی که من لباسهایت را بدوزم، جورابهات را وصله کنم، جای خوابت را مرتب سازم؟ تو کجایی که سرت را شانه زنم و پایت را ببوسم؟ تو کجا هستی که من کفشهایت را پاک کنم و شیر برای

نوشیدنت آماده سازم؟»

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شیشه‌ایت گُشم شیر پیشت آورم ای محتشم
دستک بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروم جایکت

در این هنگام موسی به شبان نزدیک شد و گفت: «تو با چه کسی این چنین سخن می‌گویی؟»

«با آن که خالق ماست و به شب و روز، بر آسمان و زمین، ناظر است.»
موسی از پاسخ شبان بسیار خشمگین شد و گفت: «تو چطور جرأت می‌کنی این چنین با خدا صحبت کنی؟ آنچه تو می‌گویی کفر مطلق است. اگر نمی‌توانی زبانت را نگه داری، پس دهانت را ببند! هیچ‌کس نباید سخنان توهین‌آمیز و خطرناک تو را بشنود. سخنان تو فضا را آلوده می‌سازد. بایستی از این سخنان که گفתי از خداوند عذر بخواهی، چرا که پروردگار ممکن است به خاطر گناه تو نوع بشر را مجازات نماید!»

گفت موسی های بس مُدبِر شدی

خود مسلمان نشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فُشار

پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گنْدِ کفر تو جهان را گنده کرد

کفرِ تو دیبای دین را ژنده کرد

چاروق و پاتابه لایق مر توراست

آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را

آتشی آید بسوزد خلق را

شبان که تازه پیغمبر را شناخته بود، لرزان روی پای خود ایستاد. دانه‌های اشک از گونه‌هایش فرو می‌غلطید و نادم از سخنان خویش به صحبت‌های موسی گوش می‌داد. موسی گفت: «این خداوند بزرگ، آیا یک موجود مفلوک انسانی است که کفش و جوراب داشته باشد؟ یا نوزاد ناتوانی است که برای رشد کردن به شیر محتاج باشد؟ البته که نه. او به خودی خود کامل است. از همه بی‌نیاز است. با این سخنان که به خداوند گفתי آبروی خود را بردی و باعث ننگ و رسوایی شدی. تو حتی آبروی مخلوقات خداوند را هم می‌بری. تو تنها کسی هستی که به دین و مذهب توهین روا داشتی. تو دشمن و مخالف مذهب و خداوندی! اگر هنوز کمی عقل در سرت هست، هرچه زودتر طلب بخشش کن!»

با که می‌گویی تو این با عمّ و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو
آنک حق گفت او منست و من خود او
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بـمیراند سیه دارد ورق

شبان ساده‌دل که نمی‌دانست آنچه به خداوند گفته است بی‌ادبی به حساب می‌آمده، از این که پیغمبر خدا او را دشمن خداوند نامیده بود، دلشکسته و ناامیدتر شد و اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت. رو به موسی نمود و گفت: «از فرط پشیمانی روح من به آتش کشیده شد. دیگر دهانم بسته شده است.» بعد آه عمیقی سر داد و از گله خود جدا شد و رو به بیابان نهاد.

موسی نیز مغرور از آنکه روح منحرف و سرکشی را هدایت و اصلاح نموده است، راه خود را به طرف شهر پیش گرفت. ناگهان از جانب خداوند به او خطاب آمد که: «تو چرا بین ما و بنده ما جدایی افکندی؟ چرا عاشق را از معشوق جدا نمودی؟ ما تو را فرستادیم که بتوانی یکی را به دیگری متصل سازی. نه این که آنها را از هم جدا نمایی.» موسی به این کلمات آسمانی با تواضع و احترام گوش سپرد.

تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی

«ما این جهان را برای بهره بردن خویش خلق نکرده‌ایم. خلقت برای نفع مخلوقات است. ما هیچ احتیاجی به تمجید و پرستش نداریم. این پرستش‌کننده است که از آن بهره می‌برد. به یاد داشته باش که در بیان عشق کلمات تنها حجاب بیرونی هستند و معنایی ندارند. ما هیچ اهمیتی به زیبایی عبارات و یا ترکیب کلمات نمی‌دهیم. ما تنها به آنچه در درون قلب می‌گذرد اهمیت می‌دهیم و در آن صورت پی به صداقت و صفای مخلوقات خود می‌بریم، حتی اگر کلمات بسیار عامیانه و عاری از ظواهر زیبا باشد. چرا که آنها که از عشق می‌سوزند کلماتشان را نیز سوزانده‌اند.»

ندای آسمانی ادامه یافت: «آنهايي که به مال دنيوي نظر دوخته‌اند مثل کسانی نیستند که به عشق پیوسته‌اند.»

من نگرדם پاک از تسیحشان پاک هم ایشان شوند و دُریشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

خداوند با این کلمات به موسی اسرار عشق را آموخت و موسی که به اشتباه خود پی برده بود، از خشم بی‌مورد خویش نسبت به چوپان پشیمان گشت و با عجله دوید تا شبان را پیدا کند و از او عذرخواهی نماید.

چند روزی موسی در بیابانها و مراتع سرگردان در جستجوی شبان بود و از مردم سراغ او را می‌گرفت. هریک جهتی را نشان می‌دادند. ظاهراً تلاش او برای یافتن شبان بی‌فایده بود تا آن که شبان را یافت که در کنار چشمه‌ای با لباسهای پاره و از هم دریده نشسته است. او در حالت مناجاتی عمیق و درونی به سر می‌برد. حتی نزدیک شدن موسی را متوجه نشد که مدتی در آنجا به انتظار ایستاده بود. عاقبت شبان سرش را بالا کرد و به پیغمبر نظر افکند.

موسی گفت: «من پیغام مهمی برایت آورده‌ام. خداوند با من سخن گفت. او گفت که به هنگام گفت و گو با او نیازی به رعایت آداب سخن‌دانی نداری. تو آزادی که با خداوندت به هرگونه که مایلی سخن بگویی. با هر کلامی که انتخاب می‌کنی. چون آنچه من کفر می‌پنداشتم، در حقیقت صداقت و عشقی است که جهان را از ضلالت می‌رهاند.»

شبان به سادگی پاسخ داد: «من از مرحله کلمات و عبارات گذشته‌ام. قلب من اکنون با حضور او منور گشته است. من حال خود را نمی‌توانم توضیح دهم. هیچ کلامی نیز نمی‌تواند آن را برای دیگران توصیف نماید.» سپس از جای برخاست و به راه خود رفت.

موسی دور شدن شبان را نظاره کرد تا جایی که دیگر نمی‌توانست او را ببیند. او نیز به سمت جاده‌ای که به اولین شهر می‌رسید حرکت کرد و از این درس عبرتی که از یک خداپرست ساده و عامی آموخته بود در حیرت بود.

عبدالرحمن جامی

آخرین داستانسرای بزرگ

چنانم که گویی ماهها و سالهاست در بازی سرنوشت از جایی به جایی دیگر می‌غلتم. در سال ۸۱۷ از هجرت پیغمبر محمد (ص)، از اوج کوهستان ازلیت باله‌ایم را گشودم و در این دره پست و خاکی فرود آمدم. اکنون که سال ۸۹۳ هجری است، از اربابه زندگی‌ام در این گذرگاه باریک و خیالی، جز شکسته‌ای باقی نمانده. آه خدایا، تو می‌دانی که در این فاصله زمانی چه تندباد حوادثی در زندگی من رخ داده است.

عبدالرحمن جامی آخرین شاعر بزرگ دوره برجسته ادبیات کلاسیک ایران، سرگذشت خویش را در زندگینامه مختصر رشعی بل فی شرح حال (چکیده خاطرات و سرگذشت) چنین توصیف کرده است. ما به برکت این کار بزرگ و آثار بسیاری از نویسندگان دیگر، تصویر روشنی از زندگی و شخصیت این عارف صوفی و ادیب توانا در دست داریم.

جامی در این چکیده خاطرات می‌گوید که از سنین کودکی به مکتب گذارده شده و پس از آن که تجربه کافی در خواندن و نوشتن به دست آورده، مطالعه قرآن را آغاز کرده است. با هوش سرشاری که داشته، پس از فراگرفتن درسهای قرآن و به‌خاطر سپردن آنها به زبان‌شناسی و منطق و فلسفه روی آورده، سپس ریاضیات و نجوم و سایر علوم زمانه خویش را آموخته و تحقیقاتش را تکمیل نموده است. سرانجام نیز در فقه اسلامی، تعبیر و تفسیر

قرآن و حدیث و کلام به مقام والایی دست یافته است. به گفته خود جامی:

من از قوانین الهی و ارکان آن، دلیل فراسوی هر نکته را آموختم. با
آموختن سنن، به روش پیغمبر (ص) و یارانش آشنا شدم.

به هر حال دانشهای ظاهری وی را راضی نمی کرد و برایش کافی نبود:

عطش من با این علوم سیراب نشد، بنابراین تصمیم گرفتم آنچه را
آموخته‌ام به کار بندم. به این جهت در سلک صوفیان پاک طینت درآمدم
و به آنان ملحق شدم چرا که هدف آنان نزدیک شدن هرچه بیشتر به
خداوند بود.

جامی برای ما روشن نمی سازد که چه زمانی تصمیم گرفت طریقت
صوفیگری را در پیش گیرد. اما آنچه روشن است این است که او کاملاً جوان
بوده و علاوه بر این به نظر می رسد که مراحل تکامل را با سرعت فوق العاده‌ای
طی کرده است.

«فکر و ذکر معنوی مرا به سطحی رساند که در آن پرده‌های حقیقت به
کنار رفت.»

جامی می گوید پس از آن که به سطح خاصی از تنویر روح و قلب رسید،
مسئولیت سرودن اشعار به وی محول گردید. او جزئیات بیشتری از زندگی
خویش را برای ما بر ملا نساخته است. خوشبختانه بسیاری از مردان برجسته
آن دوران درباره او چیزهایی نوشته‌اند.

جامی در سال ۱۴۳۹ میلادی (۸۱۷ هجری) در اطراف شهر جام در
استان خراسان متولد گشت. تولد او حدود ۵۰۰ سال پس از حلاج بود که در

عصر آشوب زده‌ای زندگی می‌کرد. در زمان جامی تصوف بسیار جاافتاده بود و بسیاری از شیوخ برجسته همچون شاه نعمت‌الله ولی، محمد نوربخش و بهاءالدین نقش‌بند، پایه و بنیان چندین شاخه بزرگ تصوف در ایران و هندوستان را پی‌ریزی کرده بودند. زمانی که جامی متولد شد، حمله مغولها و تاتارها پایان یافته بود و صلحی نسبی هم در ایران و هم در نواحی و قسمتهای شمال هندوستان برقرار شده بود. پس از پایان جنگ و پایان دوران بدبختی، موقعیتی برای سازندگی فراهم شد بخصوص در پایتخت کشور یعنی شهر هرات، جایی که جامی بیشتر عمر خویش را در آنجا گذراند.

شاهرخ، یکی از پسران تیمور لنگ و از مهاجمان تاتار و همسرش، از حامیان علم و دانش و بخصوص تصوف بودند. داستانی تاریخی می‌گوید که شاهرخ به هر شهری که برای بازدید می‌رفت ابتدا از خانقاه محل و شیخ آن دیدن می‌کرد. در نتیجه مساعی و توجهات شاهرخ، شهر هرات به مرکز هنر و علوم بدل گشت. بنابراین جامی در جامعه‌ای پیشرفته زندگی می‌کرد که در آن ادبیات و هنر در اوج قدرت و محبوبیت خود قرار داشتند.

جامی در مدت زمان کوتاهی در رأس همه علمای فرهیخته آن دیار قرار گرفت. او به عنوان یک ریاضیدان و دانشمند در جامعه دانشمندان آن زمان بسیار محترم و گرانقدر بود و همین‌طور هم در جامعه ادبی او را به خاطر احاطه‌اش در ادبیات و شعر مورد تمجید و تشویق قرار می‌دادند. در نتیجه شهرت و محبوبیت او تعدادی از افراد برجسته آن روزگار زندگینامه‌هایی در مورد او نگاشته‌اند. مطلبی که در ذیل می‌آید از یکی از آنها استخراج شده که به نام تذکره میخانه به قلم قزوینی در سال ۱۶۵۰ م. (۱۰۲۹ هـ) نگاشته شده است.

او می‌گوید پدر بزرگ جامی یکی از فقهای برجسته شهر اصفهان بوده است، به خراسان آمده و در نواحی شهر جام مستقر شده است و بعدها جامی در آن جا متولد شده است و تخلص خویش را منسوب بدان شهر دانسته است. پدر وی نیز که فردی عالم و فقیه در علوم اسلامی بود، زمانی که

جامی پنج سال بیشتر نداشت به هرات نقل مکان کرد. جامی مطالعات خویش را با فراگیری الفبای عربی تحت راهنماییهای جنید اصولی آغاز کرد و سپس در مدرسه نظامیه تحت نظارت سمرقندی به تحصیل اشتغال ورزید. در پانزده سالگی تمام علوم مدرسه را به پایان برده و تمام دروسی را که تدریس می شد فراگرفته بود. به دلیل استعداد خارق العاده و بی نظیرش به سطحی از دانش رسید که کمتر کسی می رسد.

سپس به شهر سمرقند نقل مکان کرد و مطالعات خویش را نزد تبریزی ادامه داد که معلم آقاییک، وزیر بزرگ آن عصر نیز بود. این ارتباط و اتصال سبب شد که مردم برجسته سمرقند به دانش او پی برده و برکارهای او ارج نهند. می گویند عبدالرحمن جامی ۹ سال در سمرقند به سر برد و سپس شهر را ترک گفته به هرات بازگشت.

تذکره نویسان مدعی هستند او در مدرسه ای که شاهرخ بنا نهاده بود مقام شامخی به دست آورد و به تدریس پرداخت. شهرت و مقام او آنچنان بود که جانشین شاهرخ نیز در جلسات او حضور می یافت. می گویند جامی در رأس همه علوم زمانه قرار داشت و بسیاری از تفاسیر را در مورد آنها نگاشته بود. در حلقه دانش او، صوفیگری هم جای والایی داشت. در حقیقت به نظر عده بیشماری، او هم ردیف ابن عربی (اگر از او برتر نباشد) قرار داشت.

جامی تعدادی تفاسیر انتقادی و توضیحات در مورد قسمتهایی از کتاب ابن عربی به نام فصوص الحکم یعنی (جواهرات خرد) نوشت. چنین به نظر می رسد که او تا شصت یا شصت و چهار سالگی در هرات به سر برده و سپس به مکه رفته است. در روایتی آمده است زمانی که جامی قصد سفر مکه را داشته عده ای از مردم از این که او هرات را ترک می گفته غمگین بودند و به او گفتند کارهای نیکی که تا به حال انجام داده ای به مانند آن است که پیاده به سفر حج رفته باشی. او فقط لبخندی زد و گفت که پاهای او از چنین سفرهایی خسته و کوفته شده است و حال برای تنوع خیال دارد سفر حج را سواره انجام دهد.

جامی از مکه عازم سوریه شد و از آنجا به مصر و عراق عزیمت کرد و سپس به هرات بازگشت. در تمام این سرزمینها از او با افتخار و احترام استقبال شد. او در سن ۸۱ سالگی چشم از جهان فرو بست.

قزوینی به تصوف جامی اشاره‌ای نمی‌کند جز آن که می‌گوید او در این راه به درجات والایی دست یافته بود. یکی از شاگردان او به نام عبدالغفور لاری در اثری با نام تکلمه (یعنی نامه‌های نوشته شده) گفته است که جامی هرات را به خاطر آن که تعلق خاطری داشته است ترک گفت و برای آن که خودش را از این خواسته رها سازد به سمرقند رفت و خویش را در مطالعات خود غرق نمود. شبی بسیار ناراحت و غمگین از خیالات در مورد معشوق به خواب فرو رفت و در رؤیایش شیخی عارف به نام کاشغری را دید که به او گفت: «برادر عزیزم، برو و معشوقی جست و جو کن که نتوانی از او فارغ شوی!»

معشوقه زد از میکده‌ام بانگ تعال داد از می عشقم قدح مالا مال
از درد سحر خرد شدم فارغبال برداشتم افغان به تقاضای وصال

معنی: محبوب از میخانه صدا می‌زد که بیا / شراب عشق را سبوسبو به من هدیه کرد. / من خود را از عقل و خرد زایل می‌سازم / و برای وصل می‌گیرم.

پس از این ابیات جامی آنچنان تحت تأثیر قرار گرفت که بلافاصله هرات را ترک گفت، زیرا که می‌خواست به شیخ کاشغری تقرب یابد.

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود
چون او دگری زبود خود پاک نبود
بود آینه‌ای که عکس خورشید وجود
جاوید در او به صورت اصل نبود

معنی: شیخی را در زیر آسمان فیروزه‌ای دیدم / او آنچنان منزّه و پاک شده بود که کس دیگری چنین نبود. او آینه‌ای بود که خورشید وجود را منعکس می‌ساخت، / انعکاسهای دائمی که به صورت انسانی متجلی شده بود.

در زمان کوتاهی، جامی مراحل سیر و سلوک را پیمود و به مقام برجسته‌ای از کمال رسید. در سال ۱۴۸۲ م. (۸۶۱ هـ.) کاشغری چشم از جهان فرو بست و جامی برای یافتن تعلیمات و راهنماییهای بیشتر به خواجه احرار روی آورد. چنین به نظر می‌رسد که این دو شیخ بیش از دیگران جامی را تحت تأثیر قرار داده‌اند. افراد دیگری نیز بودند، اما نقش کمتری در زندگی جامی ایفا کردند. این دو شیخ از شاخه نقش بندیه بودند. جامی می‌گوید زمانی که پنج سال بیشتر نداشت خواجه محمود پارسا را ملاقات کرد که به او یک شاخه نبات هدیه داد. در ۱۰ سالگی جامی هنوز چهره درخشان و نگاه مهربان پارسا را به یاد داشت. پارسا یکی از آن شیوخ بسیار نام‌آور شاخه نقش بندیه بود و جامی تمایزش را به طریق نقش بندیه به تجربه کودکی اش با پارسا نسبت می‌دهد. جامی عمری طولانی را سپری نمود. مرید او لاری آخرین روزهای عمر وی را چنین توصیف کرده است:

شمار سالهایی که او در قید حیات بود مساوی کلمه کع می‌باشد. (در علم الفبای تصوف هر حرفی معرف عددی است و حروف گاهی به صورت ابزاری برای رد و بدل کردن اطلاعات به کار می‌رود که تنها به شاگردان طریقت آموخته می‌شود.) کلمه کع در زبان عربی و جام در زبان پارسی هردو به معنای «سبو» است. به هر حال کلمه کع می‌تواند به معنای چیزی باشد که شراب عشق و معرفت الهی را در خود نگاه می‌دارد. (به بیان دیگر شاید منظور لاری از ذکر این موضوع توصیف مقام برجسته معنوی شیخش بوده است.)

جامی در سالهای آخر عمر، رویایی در مورد زمان فوتش دید، او

غالباً زیرلب چنین می‌گفت:

افسوس که بدون ما روزهای زیادی خواهد آمد،
گلها شکوفه خواهند کرد و بهار خواهد آمد،
بسیاری تابستانها و زمستانها و بهارها خواهد گذشت،
و ما لاجرم به خاک و غبار مبدل خواهیم شد.

جامی چند روز پیش از مرگش به دهکده‌های نزدیک سفر کرد. روزی به دهکده‌ای رفت که چندان بدان اهمیت نمی‌داد. اما به هرحال دوران اقامتش طولانی شد. مریدانش نگران شدند و بدانجا عزیمت کردند. جامی به آنها گفت: «ما باید بندها را بگسلیم.»

سه روز پیش از مرگش عده‌ای از مریدانش را دعوت نمود و به آنها گفت: «شاهد باشید که من هیچ اتصالی به هیچ چیز و هیچ‌کس ندارم.» در صبح روز جمعه، سحرگاهان او احساس کرد که حیات از بدنش خارج می‌شود. برخاست تا نماز بخواند و سپس نشست تا مناجات گوید. در اواسط صبحگاهان جهان را وداع گفت.

حکایت طنزآمیزی درباره روز مرگ جامی بیان شده است. می‌گویند صوفیان از اینکه می‌دیدند او این خاکدان را ترک می‌گوید افسرده و غمگین شدند و گرد او جمع گشتند. برخی آرام می‌گریستند و بعضی مشغول دعا و نماز بودند. یکی از آنان با صدای بلند درحال خواندن آیاتی آسمانی بود. صدایش آنچنان بلند بود که گوش اطرافیان را آزار می‌داد. سرانجام جامی سرش را بلند کرد و گفت: «به‌خاطر خدا، اگر تو دست از این سرو صدایت برنداری، بدان که من هرچه زودتر خواهم مرد.»

جامی طبیعت شوخ و طنزآمیزش را در قطعه زیر آشکار می‌کند:

بهر آن که مانند آذرخش باشی، درخشان و نورانی،
تا زمانی که زنده‌ای شاد و خندان باشی،
آوردن لبخندی به یک قلب غمگین،
بهر از تعارف صد شیرینی است.

جامی به عنوان نویسنده و شاعری گرانمایه و دانشمند، ۸۱ اثر در موضوعات مختلف از خود به جا نهاد. در میان آنها مجموعه دیوان اشعار، یک تفسیر بر کارهای ابن عربی و هفت/اورنگ را می توان نام برد. هفت/اورنگ مجموعه‌ای از هفت داستان به صورت مثنوی است که از بین این هفت داستان مشهورترین آنها در میان مردم داستان یوسف و زلیخاست که به شکل نثر در اینجا بازگو خواهد شد. یوسف همان نام اسلامی جوزف برای غریبهاست و در کتاب آفرینش در انجیل از او یاد شده است. داستان یوسف در سوره ۱۲ قرآن کریم آمده و در شعر جامی با جزئیات بسیار و شاخ و برگ فراوان بیان شده است. داستانی است بسیار لطیف و احساس برانگیز و تاحدی اغراق آمیز از مکر و حیلت زنانه و دلربایی زلیخا همسر ارباب یوسف، هرچند که عشق زلیخا به یوسف خوش سیرت و خوش سیما تمثیلی است از تسلیم روح انسانی به معبود ازلی.

داستان یوسف و زلیخا

در آغاز آفرینش زمانی که تمام فرزندان آینده حضرت آدم در رؤیایش ظاهر شده بودند، او خویشتن را دید که مجذوب انسانی با زیبایی خارق العاده شده است. زیبایی فراسوی توصیف و تصور، صورتش چون آفتاب می درخشید، موهای سیاهش با حلقه‌هایی بر روی پیشانی بر شانه‌هایش افشان بودند و اندامش آنچنان زیبا و بدون عیب و نقص بود بسان درخت سرو بلندی که هوش از سر می ربود.

آدم از خداوند خود با حیرت پرسید: «این مرد با این زیبایی حیرت‌انگیز که بر دیگران سایه افکنده است کیست؟»

خداوند در پاسخ فرمود: «این یوسف است، نور چشمان تو. او آیینه قلب توست. گلی از باغ یعقوب و ابراهیم. او را عزیز بدار.»

یوسف در کنعان زاده شده بود. او و برادرش بنیامین آخرین فرزندان یعقوب از نوادگان ابراهیم بودند. او از دوازده پسر دیگر یعقوب زیباتر و جذاب‌تر بود. در حقیقت زیبایی او در بین نوع بشر مانند و مثالی نداشت. چرا که خداوند بخشی از زیبایی خود را به او عطا فرموده بود. به همین دلیل هرکس از پیر و جوان و زن و مرد به محض آن که چشمانشان به یوسف می‌افتاد، اسیر و بنده عشق او می‌شدند و مهر او را به دل می‌گرفتند. یعقوب پدرش نیز چون دیگران والد و شیدای فرزند بود و یوسف در میان سایر فرزندان برایش دوست داشتنی‌تر جلوه می‌نمود و لحظه‌ای دوری او را نمی‌توانست تحمل کند.

از سویی دیگر در سرزمینی بسیار دور از کنعان، سلطانی می‌زیست که دختری به نام زلیخا داشت. دختری آنچنان زیبا و خوش‌رو که بسیاری از آرزومندانش حاضر بودند به بردگی او درآیند تا در کنار او باشند و به او خدمت کنند. شاهزاده خانم در آرامش و خوشبختی روزگار می‌گذراند زیرا قلبش را به کسی نسپرده بود و روحش در کمال آزادگی و به دور از پریشانی بود.

تا آن که شبی زلیخا مرد جوانی را در خواب دید که بر تختی در باغی نشسته است. او هرگز تاکنون چنین مرد جذابی به عمر خویش ندیده بود. صورتش در تاریکی همچون مهتاب می‌درخشید، چشمانش چون ستارگان پرتوافکن بودند و اندامش همچون تندیس زیبایی بدون ذره‌ای عیب و نقص می‌نمود. با یک نگاه به آن مرد قلب زلیخا از جا کنده شد و به تپش افتاد. دردی گزنده در اندامش حس کرد. با این همه چنان بود که گویی او از این درد لذت می‌برد. چرا که نمی‌توانست چشم از جوان برگیرد. صبح هنگام که زلیخا

چشمانش را گشود، تبسمی بر لب داشت اما آرام و قرار از او ربوده شده بود. با آنکه می‌دانست رؤیایی بیش ندیده است اما فقط به معبود خود فکر می‌کرد. آرزو داشت دوباره او را در رؤیاهایش ببیند. زلیخا دوباره او با هیچ‌کس سخنی نگفت. دیگر میلی به خوردن غذا از خود نشان نمی‌داد و اگر امیدی به دیدار دوباره آن جوان در رؤیایش نداشت شاید قادر به خوابیدن نیز نبود. گونه‌های گلگونش به زردی گرایید و اندام چشمگیرش زیرسنگینی دردناک جدایی خمیده شده بود.

تا آن که در شبی بسیار سخت، پس از آنکه ساعتها و ساعتها گریست، دست دعا به سوی خداوند برافراشت تا شاید معبودش را دوباره در رؤیا ببیند. زلیخا به خواب فرو رفت و آن جوان که در باغ نشسته بود دوباره به خوابش آمد. این بار زلیخا خود را در کنار آن مرد یافت. به او نزدیک شد و از عشق خود با او سخن گفت و از این که درد هجران او را از خواب و خوراک انداخته است حرفها بر زبان راند و به او التماس کرد که بگوید کیست.

جوان در پاسخ به او گفت: «من عزیز مصر هستم.» و ناگهان ناپدید گشت. زلیخا با احساس آرامش و رضایتی از خواب برخاست، به دنبال ندیمه‌هایش فرستاد و گفت که به پدرش سلطان بگویند او بار دیگر آماده است تا خواستگارانش را به حضور بپذیرد.

وقتی شاهزاده خانم اعلام نمود که خواستگاران را می‌پذیرد، سلاطین تمام کشورها و سرزمینهای دیگر که مترصد شنیدن این سخن بودند همراه با کاروانهایی از هدایا و تحف و جواهرات گرانبها به سوی قصر زلیخا روان گشتند. به این امید که بتوانند شاهزاده خانم را از آن خود سازند. اما زلیخا از هیچ کدام خوشش نیامد و همه‌شان را برگرداند و همچنان در انتظار پیغامی از جانب مصر بود. اما امید او بیهوده بود چرا که هیچ پیغامی برایش از مصر بازنیامده بود و چون قادر نبود خود را از چنگال دردی که گرفتار آن شده بود نجات دهد، از پدرش خواست که برای وزیراعظم مصر پیامی بفرستد و برای او جریان ازدواج و اعلام خواستگاری زلیخا را بیان کند. زمانی که زلیخا شنید

عزیز مصر پیشنهاد او را پذیرفته است، او که تازه قدم به پانزده سالگی گذارده بود وجودش از لذت لبریز گشت. با گروه عظیمی از ندیمه‌هایش آماده سفر به مصر شد و به همراه خود صندوقی پر از جواهر و مرواریدهای گرانبها برداشت.

از طرفی عزیز مصر دستور داد برای استراحت کوتاه پیش از ملاقات عروس آینده‌اش کوشکی سلطنتی برپا دارند. زلیخا آنچنان بی تاب و قرار بود و برای دیدار عشق خود لحظه شماری می کرد که به دایه‌اش می گوید به هر قیمتی شده او می خواهد بدون تأخیر وزیراعظم را ملاقات کند. دایه با احتیاط به طرف خیمه خزید و سوراخی کوچک در آن ایجاد کرد. سپس بانوی خود را خواند که از میان سوراخ چادر داخل آن را بنگرد. به محض آنکه زلیخا به داخل خیمه نگرست آه کشید و بیهوش شد.

او پس از آنکه بهوش آمد گفت: «اما این مرد همان مردی نیست که من در رؤیاهایم می دیدم - مردی که در راه عشقش عقل و دین باختهم. مردی که خوشبختی را از من ربوده است.»

زلیخا ساعتهای طولانی گریست و از خداوند خود درخواست رحم و شفقت نمود. آرزو کرد که کاش زندگی اش همانجا پایان پذیرد. ناگهان صدایی از آسمان به او رسید که می گفت: «درست است که میل قلبی تو وزیراعظم نیست اما بدون او رسیدن به مقصود ممکن نیست. صبور باش، چرا که به زودی از طریق همسری وزیراعظم به دیدار رخ زیبای او موفق خواهی شد.» از شنیدن این ندای آسمانی قلب زلیخا روشن گشت. اشکهایش را سترد و از جابرخواست و احساس اطمینانی کرد. هرگز تصور نمی کرد برای آینده‌اش این چنین مطمئن باشد.

یوسف تازه چهارده ساله شده بود. شبی رؤیایی در خواب دید. در خواب دید که یازده ستاره و یک ماه، همگی با تواضع به او تعظیم می کنند. وقتی به پدرش درباره آن رؤیا گفت، یعقوب به او نصیحت کرد که هرگز این رؤیا را

برای کسی بازگو نکند، بخصوص نزد برادرانش، چراکه رؤیا به وضوح برتری یوسف را بر یازده برادرش آشکار می ساخت. متأسفانه یوسف به یکی از دوستان نزدیکش اعتماد کرد و از رؤیایش برای او سخن گفت. دوستش نیز آن را برای برادران یوسف بازگفت. برادران یوسف از شنیدن این رؤیا به خشم آمدند چراکه یوسف را بی اندازه مغرور می دانستند و از لطف بی اندازه پدر نسبت به وی خسته و افسرده بودند. آنان برای از بین بردن برادر با یکدیگر دسیسه و توطئه ای طرح ریزی کردند.

صبح روز بعد پسرها نزد پدر رفتند و از او اجازه خواستند که یوسف را با خودش برای گردش به خارج شهر ببرند. یعقوب با این پیشنهاد چندبار مخالفت ورزید ولی عاقبت به این امر راضی شد.

آنان به محض آن که از چشم پدر دور شدند، به آزار و اذیت یوسف پرداختند. او را کتک زدند، توهین کردند، لباسهایش را از پشت پاره کردند و صورت او را با خونس رنگین ساختند و سرانجام تصمیم گرفتند او را در چاهی در آن نزدیکیها بیندازند و به حال خود رها سازند، یا بمیرد یا اگر توسط قافله ای که برای گرفتن آب از چاه بدانجا می آید نجات یابد، برده و اسیر آنها گردد.

از قضا سه روز بعد قافله ای که از مدینه به مصر می رفت به آن محل رسید و وقتی یکی از کاروانیان سطل را به درون چاه فرستاد تا آبی بنوشند، جبریل به یوسف امر کرد که در آن سطل برود. یوسف که تا آن زمان با ناامیدی با مرگ دست به گریبان بود و روی سنگی در گوشه ای از چاه نشسته بود، با شنیدن دستور جبریل از جا برخاست و به درون سطل رفت.

برادران که تا آن زمان برای اطمینان از مرگ یوسف در پشت بوته ای مخفی بودند به محض آنکه دیدند یوسف از چاه بیرون کشیده شده است به طرف آن مرد رفتند و با اصرار از او خواستند که یوسف را به آنها باز دهد چراکه مدعی شدند یوسف برده تنبلی بوده و آنان خیال فروش او را داشتند. مرد بازرگان که از اهالی جنوب بود و زیبایی خیره کننده یوسف او را تحت تأثیر

قرار داده بود یوسف را به بهای چند سکه مس خریداری نمود. بعد کاروان بار سفر بست و به سوی مصر به حرکت درآمد.

برادران که دیگر مطمئن شدند او هرگز به کنعان باز نخواهد گشت، پیراهن او را با خون بُز رنگین ساختند و پیش پدر بازگشتند و پیراهن را به یعقوب نشان دادند و گفتند که در یک لحظه غفلت از یوسف، گرگی او را دریده است. به محض آن که قافله به مصر رسید، بازرگان یوسف را به عنوان برده در بازار نیل به حراج گذارد.

پس از رسیدن یوسف به مصر، در تمام شهر این شایعه پراکنده شد که برده‌ای با زیبایی فوق‌العاده از مدینه به مصر آورده شده و برای فروش در بازار برده‌فروشان است. از هرسویی مردم به بازار آمدند تا این رب‌النوع زیبایی را از نزدیک مشاهده کنند. بسیاری از مردم تمام اندوخته زندگیشان را به همراه داشتند تا بتوانند او را از بازرگان خریداری کنند. حتی پیره‌زنی فرتوت تنها مایملک خود را که پارچه زربتی بود به بازار آورد و گفت: «این تنها چیزی است که دارم. شاید بتوانم جایی در میان جمعیت خریداران برای خود داشته باشم.» قیمتها بسیار بالا بود. هیچ یک به توافقی برای خرید و فروش نرسیدند. روزهای متوالی یوسف بر سکوی چوبی می‌ایستاد، در لباسی ابریشمی آنچنان چشمگیر بود که پرتو چهره‌اش آنانی را که به او نظر می‌افکندند از فرط حیرت لال می‌کرد.

روزی زلیخا از گردش و تفریح به خانه باز می‌گشت که در نیمه راه شلوغی و ازدحام را در بازار دید. کنجکاوانه از مرد جوانی پرسید که چه چیزی سبب این ازدحام است. جوان پاسخ داد برای فروش برده‌ای است که از کنعان بدینجا آورده شده و اکنون بر روی سکو است. لحظه‌ای که پرده کالسکه زلیخا کنار رفت تا او بتواند نگاهی به این برده بیفکند، ناگهان با حیرت فریاد زد و لرزید و از فرط هیجان دچار لکنت زبان شد و کلماتی بی‌معنی بر زبان راند. وقتی دایه‌اش از او پرسید که چه مشکلی پیش آمده، او پاسخ داد این همان جوانی است که او مدتها قبل در رؤیایش دیده و همان کسی است که در

خیال به وی عشق می‌ورزیده است. بنابراین زلیخا تصمیم به خریداری یوسف گرفت. به شوهرش که دارای فرزند پسری نبود پیشنهاد خرید یوسف را داد و او نیز از این مسأله استقبال کرد به‌طوری که خیلی سریع یوسف توسط وزیر بزرگ خریداری شد.

البته تنها زلیخا نبود که دیوانه عشق یوسف بود. زن جوان و زیبای دیگری به نام «بازغه» که بسیار ثروتمند نیز بود با شنیدن وصف یوسف عاشق جمال او شده بود. او نیز شهرش را برای یافتن یوسف ترک نموده بود و زمانی که او را دید بیهوش شد و پس از هشیاری خود را به پای یوسف انداخت و زیبایی پرشکوه او را ستایش نمود.

یوسف وقتی عجز و لابه بازغه را در عشق خود دید چنین گفت: «زیبایی و کمال که در این جهان به چشم می‌آید چیزی جز نشانه‌ای از او نیست. یک مخلوق زیباگلی است از باغ بزرگ خداوند. اگر تو دیده زیبا بین داری، باید بصیرت آن را نیز داشته باشی که آنچه زیباست در حقیقت تصویر چهره خداوند در آئینه است. ظاهر من نیز تصویری از زیبایی خداوند است. باید بدانی که تصویر محو خواهد شد همچنان که گل پژمرده می‌گردد. تصویر در آینه چیزی جز انعکاس نور نیست. اوست که واقعی است و همیشه هم باقی خواهد ماند. چرا وقت خود را برای چیزی که ماندگار نیست، امروز هست و فردا از بین می‌رود تلف می‌کنی؟ هرچه زودتر به سوی منبع اصلی و حقیقت برو.»

بازغه پاسخ داد: «اکنون که تو این راز را برایم گشودی، می‌توانم نور واقعی و حقیقی را ببینم. تو پرده را از جلو چشمانم به یک سو زدی، اکنون می‌توانم محبوب و معبود واقعی را ببینم. جز او کسی دیگر را دوست ندارم و تا زمان اتصال به او نمی‌توانم بیاسایم. من به تو مدیون هستم. به اندازه تمام موهای سرم باید از تو تشکر نمایم چرا که مرا بیدار و روشن ساختی.»

بازغه با یوسف خداحافظی کرد و به شهر و دیار خود بازگشت. در آنجا تمام ثروتش را به مستمندان بخشید، حتی تمام لباسها و خانه‌اش را. لباسی

نمدین برتن پوشید و تنها یک بار در روز غذا می خورد. به دخمه ای در کرانه رود نیل پناه برد و به تمام تعلقات دنیوی پشت کرد. بازغ به بقیه عمرش را به ریاضت گذراند و خود را وقف معبود و معشوق ازلی نمود.

از آن سو زلیخا که این وقایع سبب شد تا او به معشوق برسد، راضی و خشنود بود. عملاً از روزی که یوسف به قصر او آمده بود، در واقع این زلیخا بود که برده او شده بود نه یوسف. او یوسف را هدیه باران نمود - البسه ابریشمین، جواهرات گرانبها، ثروت فراوان - و از طرفی تمام وقت خود را صرف او می نمود یا به او می اندیشید. شبها زمانی که یوسف در خواب بود او تمام شب را بیدار بر بالینش می نشست و به او خیره می شد. اما در کمال یأس و ناامیدی یوسف هرگز قدمی برای پاسخ گویی به این عشق بر نمی داشت.

زلیخا که همیشه مترصد به دام انداختن یوسف بود، روزی سر صحبت را با او باز کرد و از احساسات عمیق خویش با او سخن گفت - با شیرین ترین کلمات در مورد رؤیای نوجوانی اش و این که خیال او هرگز از آن شب تاکنون آرام نگرفته است و لحظه ای فکر او مغزش را ترک ننموده و لباسش هرگز سخنی جز او بر زبان نرانده است.

یوسف در پاسخ گفت: «من برده تو و شوهرت هستم. عزیز مصر با من چون پسرش رفتار نموده و من سعی می کنم برای او بهتر از یک پسر باشم. بنابراین چیزی جز این از من انتظار نداشته باش. من بیشتر از برده تو نمی توانم باشم. اگر در واقع آنچه را مدعی هستی حقیقی است، باید بدانی کسی که قلب خود را به دوستی سپرده دیگر نباید به خود بیندیشد، و باید به آرزو و میل دوست خود رفتار کند. خوشبختی او در برآورده ساختن امیال دوست خود است و آرزو و میل من همان است که خادم تو و شوهرت باشم. همین و بس.»

هرچه زلیخا بیشتر اصرار می ورزید یوسف بیشتر خودداری می نمود. تا عاقبت تصمیم گرفت به صورتی دیگر هدف خود را دنبال نماید. روز دیگر زلیخا یوسف را به باغی که متعلق به خود وی بود دعوت نمود. باغی پوشیده

از درختان سرسبز و جویهای روان و بستری از گلهای رنگارنگ همراه با بلبلان نغمه‌سرا که هوش از سر می‌ربودند. او دستور داد تختی با بالشها و ملافه‌هایی از ساتن رنگین برای یوسف آماده سازند. بعد زلیخا ۱۲ تن از زیباترین ندیمه‌های خود را برگزید و آنان را نزد یوسف فرستاد و به همه آنان چنین گفت: «از شما می‌خواهم با تمام وجود و روح و قلبتان در خدمت یوسف باشید. حتی اگر به شما زهر خورانید با طیب خاطر بنوشید و اگر شما را از خود دور ساخت اطاعت کنید. اما اگر میل او به جانب یکی از شما کشیده شد، بسیار سریع به من اطلاع دهید.»

زلیخا در دل با خود اندیشید که اگر یوسف به دختری از ندیمه‌هایش نظری داشته باشد او با استفاده از تاریکی شب می‌تواند خود را به جای او نزد یوسف برساند و یوسف را فریب دهد آن‌چنان که فکر کند او با دخترک معاشقه می‌کند نه با زلیخا. اما افسوس که این حیلۀ او نیز بی‌ثمر ماند. صبح فردا زلیخا به باغ وارد شد و کنیزکان را دید که به دور یوسف حلقه زده‌اند. با خلوص و تواضع بسیار، عاشقانه به او می‌نگرند. همچنان که زلیخا نزدیک‌تر شد، شنید که یوسف از خدا سخن می‌گوید و دخترکان را به راه توحید هدایت می‌کند.

باز هم به دنبال تلاشی دیگر زلیخا این بار به پیشنهاد دایه‌اش دامی تازه برای یوسف گسترد. او به پیشنهاد دایه در قصر برای یوسف قسمت جدیدی بنا کرد و روی تمام دیوارهایش نقوش تحریک‌آمیزی از او و یوسف که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند به تصویر کشید تا به محض آنکه چشمان یوسف بدان نقوش افتاد از خود بیخود شده و اغوا گردد و به زلیخا تسلیم شود.

پس از پایان و آماده شدن بخش جدید قصر، زلیخا زیباترین و باشکوه‌ترین لباس خود را برتن کرد و خود را به خوشبوترین عطرها معطر ساخت و به دنبال یوسف فرستاد. او آن‌چنان زیبا و فریبنده شده بود که هیچ مردی را یارای مقاومت در مقابل او نبود. زمانی که یوسف از راه رسید، زلیخا

پیش رفت و با تبسمی شیرین ورود او را خوشامد گفت. او با غمزه یوسف را به یکی از اتاقها کشاند و در را پشت سرشان بست. ابتدا از روزهای گذشته سخن گفت و این که چطور رؤیای یوسف او را مجنون و دلباخته کرده است. چشمان یوسف به زمین دوخته شده بود و در پاسخ زلیخا از صداقت و وفاداری اش به عزیز مصر و آرزویش برای نیل به خدمت می گفت. یوسف و زلیخا از اتاق اول گذشتند از در خروجی آن به اتاقی دیگر وارد شدند و این بار نیز زلیخا در را پشت سرشان بست و از علاقه و فداکاری و این که حاضر است به خاطر او از ثروت خود بگذرد و همه را به پای او بریزد سخن گفت تا مگر یوسف فقط نیم نگاهی به وی بیندازد. این بار نیز یوسف چشمانش را به پایین دوخته بود و از نگاه کردن به او خودداری می ورزید. ناچار از آنجا به اتاق سوم وارد شدند. درها پشت سرشان بسته شد اما یوسف باز هم اصرار ورزید که هرگز به ارباب خویش خیانت نخواهد کرد و گناهی مرتکب نخواهد شد. آن دو تا شش اتاق پیش رفتند و هربار در پشت سرشان قفل می شد. تا زلیخا مطمئن شود او راه فراری ندارد. در اتاق هفتم با عشوه گری سعی در فریب یوسف داشت و فقط به نگاهی خوش بود اما یوسف چشمانش را به سوی دیوار برگرداند. ناگهان در آنجا چشمش به تصویری از خویش افتاد که در آغوش زلیخا است. بسیار ناراحت و شرمگین نگاهش را به دیوارهای دیگر برگرداند و هراسان به سقف نظر افکند. اما همه جا در صحنه های عاشقانه خود را در بازوان همسر وزیراعظم یافت. رو به زلیخا کرده و به چهره اش نگاه کرد. جرعه امید در دل زلیخا روشن شد ولی یوسف گفت: «دو مانع سبب تصمیم من در دوری از تو است. اول آن که جواب خدا را چه خواهم داد و دوم آن که روبه رو شدن با عزیز مصر برایم سهمناک است.»

زلیخا پاسخ داد: «از شوهرم سخنی نگو، چرا که در مقام عشقم او پیشیزی نیست. می توانم او را مسموم سازم یا حداقل کاری کنم که از رابطه عاشقانه ما بی خبر بماند. در مورد خداوند نیز آن چنان که تو مدعی هستی او رحیم و بخشنده است. من نذر و صدقه خواهم داد و او ما را خواهد بخشید.»

یوسف در پاسخ گفت: «ممکن است تو به خوبی بتوانی گناهت را از دید وزیراعظم مخفی نگاه‌داری اما از خداوند هرگز نمی‌توانی چیزی را پنهان سازی. در مورد رحم و بخشنده‌گی خداوند نیز باید بگویم همچنان که خداوند برای خلقت ما از کسی پاداشی دریافت نکرده است برای بخشایش ما نیز رشوه‌ای نمی‌پذیرد.»

زلیخا که می‌دید التماس‌هایش به جایی راه نمی‌برد و بی‌نتیجه است، خنجری از زیر لباسش بیرون آورد و یوسف را تهدید نمود که عن‌قرب خود را خواهد کشت. یوسف خنجر را از دست‌های زلیخا بیرون کشید و به طرف در دويد. می‌ترسید اگر از او نگریزد به دامش اسیر گردد و به خواست زلیخا تن در دهد. همچنان که می‌دوید درها یکی یکی در برابر او به‌طور سحرآمیزی گشوده می‌شدند. زلیخا به دنبال او دويد و از پشت سر لباس یوسف را به دست خویش درید.

بیرون قصر یوسف سراسیمه و بی‌قرار مقابل وزیر قرار گرفت. عزیز مصر از او پرسید: «چه مشکلی پیش آمده؟»

یوسف داستانی از خود ساخت و آنچه را حقیقت بود از وی پنهان نمود. وقتی زلیخا آن دو را گرم صحبت دید، تصور کرد که حتماً یوسف ماجرا را برای شوهرش تعریف می‌کند. به سمت عزیز مصر دويد، فریاد زد و گریه‌کنان ادعا نمود که یوسف سعی در تصاحب وی داشته است و از شوهرش خواست که به این مسأله هرچه زودتر رسیدگی کند.

وزیر که دید پیراهن یوسف از پشت دریده شده است، دریافت که حتماً کسی به هنگام فرار به وی حمله‌ور شده و خواسته است که او را بازدارد. بنابراین آشکارا معصومیت و بی‌گناهی‌ش ثابت شد. چرا که اگر وی متجاوز بود حتماً پیراهنش می‌باید از روبه‌رو پاره می‌شد. عزیز مصر کل ماجرا را به‌طور ضمنی حدس زد و برای آن که شایعه در قصر پراکنده نشود، تصمیم گرفت وضعیت پیش آمده را نادیده انگارد و امیدوار باشد که موضوع به مرور زمان به دست فراموشی سپرده شود.

امید وزیراعظم بیهوده بود چرا که شایعه به سرعت در پایتخت پراکنده شد بدین ترتیب که همسر عزیز مصر با برده خود نرد عشق می‌بازد. زمانی که زلیخا از شایعات پراکنده آگاهی یافت، تصمیم گرفت دهان کسانی را که به این شایعات دامن زدند برای همیشه ببندد. بنابراین پس از چند روز، ضیافت سلطنتی مفصلی به راه انداخت و در آن از تمام بانوان شهر دعوت به عمل آورد. پس از صرف شام از آنان با پرتقال پذیرایی شد و به هر کدام از آنان چاقوی تیزی داده شد تا بتوانند با آن میوه را پوست کنده میل کنند. در همان لحظه زلیخا خدمتکار خود یوسف را صدا زد.

وی که صورتش زیباتر از ماه کامل بود، در مقابل در ظاهر شد. یک نگاه بر چهره او کافی بود که تمام بانوان از حیرت زبانشان بند آید. آنان که حیرت زده از این جمال و کمال بودند دیگر بین میوه و انگشتان خویش تمیز نمی‌دادند و سفره از خون آنان رنگین شد.

ز زیبا شکل او حیران بماندند

زحیرت چون تن بیجان بماندند

چو هریک را در آن دیدار دیدند

تمنا شد ترنج خود بریدند

ندانسته ترنج از دست خود باز

زدست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد

به دل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد

زهر بندش برون شنگرف ریزد

یکی پر ساخت از کف صفحه سیم

کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

به هر جدول روانه سیلی از خون
 زحد خود نهاده پای بیرون
 چو دیدندش که جز والا گهر نیست
 برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست
 نه چون آدم زآب و گل سرشته است
 زیبالا آمده قدسی فرشته است

پس از آن که یوسف از اتاق خارج شد، بانوان تازه متوجه شدند که چه بلایی برسرشان آمده و فوراً دریافتند که قدرت عشق زلیخا به این برده بی جهت نیست و چاره‌ای جز همدردی با او نداشتند. آنان نزد یوسف رفتند و از او درخواست لطف و کرم نسبت به زلیخا نمودند، اما از زلیخا موفق‌تر نبودند. بنابراین نزد زلیخا بازگشتند و به او پیشنهاد کردند که بهتر است او را به زندان بيفکند شاید برسر عقل بیاید و دست از بی مهری نسبت به او بردارد. زلیخا که در این بحران روحی حاضر بود هر تلاشی را بیازماید، یوسف را احضار نمود و او را تهدید کرد که اگر از او اطاعت نکند بلافاصله او را به زندان خواهد افکند. یوسف گفت که ترجیح می‌دهد صد سال در زندان به سر برد و بپوسد اما تن به خواسته او ندهد. زلیخا که از عقل و منطق بسیار دور شده بود، نزد شوهرش بازگشت و او را متقاعد ساخت که برده نافرمان را به زندان بيفکند و ضمن جر و بحث به این نتیجه رسید که این عمل به او کمک خواهد کرد تا آبروی بر باد رفته‌اش بازگردد.

به دستور آن دو یوسف به زندان افکنده شد. مدتی بعد زلیخا از کرده خویش پشیمان و نادم گشت. قلب غمگین و سوگوارش دوری معشوق را نمی‌توانست تحمل کند و جایش را خالی ببیند. ساعتها گریست و احساس کرد که اشتباه بزرگی مرتکب شده است. تصمیم گرفت به زندان برود و به ملاقات عشق خود بشتابد. از رئیس زندانبانان درخواست کرد که گوشه‌ای نزدیک دخمه یوسف به او بدهند، جایی که یوسف نتواند او را ببیند اما او با خیال

راحت بتواند یوسف را نظاره کند. زلیخا در مخفی‌گاه خود یوسف را در حال مناجات و سخن گفتن با خداوند خویش دید.

تا سحرگاهان به نظاره یوسف نشست. پس از آن به خانه بازگشت. در خانه‌اش احساس بی‌قراری عجیبی می‌کرد. دوباره به سوی اتاقی که پنجره‌اش رو به زندان گشوده می‌شد بازگشت و غم‌زده در گوشه‌ای نشست و به بنای زندان خیره شد. او از تمام امور دنیوی غافل مانده بود، حتی به خودش هم توجهی نداشت. تنها یک چیز برایش باارزش بود - یوسف. روز و شب با ماتم و اندوه قلب خود را به عشق غایب خویش عرضه می‌نمود و با این عمل ذره ذره روح خود را منزّه می‌ساخت. این تنها سرگرمی او در دوران محبوس شدن یوسف در زندان به حساب می‌آمد.

یوسف در بین دوستان زندانی خود محبوبیتی عجیب یافت. آنان در سخنان یوسف آرامش و آسایش یافتند. با او درباره درونی‌ترین افکار و رؤیایشان سخن می‌گفتند و یوسف به آنان پند می‌داد و رؤیاهایشان را تعبیر می‌کرد. به سخنان آنان گوش فرا می‌داد، از بیماران در زندان پرستاری می‌کرد و از درد و اندوه حبس و زندان آنان می‌کاست.

روزی دو نفر از درباریان قدیمی شاه که با یوسف در زندان بودند از رؤیای خویش با او سخن گفتند. پس از آن که یوسف حرفهایشان را شنید، به یکی از آنان گفت که به چوبه دار آویخته خواهد شد و دیگری مشمول عفو سلطان خواهد شد و بار دیگر به بارگاه او خواهد رفت. عملاً نیز رؤیای آنان به حقیقت پیوست. یوسف از آن مرد خواست که اگر مورد عفو قرار گرفت حتماً نام او را نزد سلطان به عنوان پیشگو و معبر ببرد. اما وی به محض آزاد شدن همه چیز و منجمله درخواست یوسف را به دست فراموشی سپرد.

سالها گذشت و شبی سلطان در خواب دید که به شدت پریشان است. رؤیای او چنین بود که ابتدا هفت گاو لاغر حمله کردند و هفت گاو فربه را خوردند. بعد هفت خوشه فاسد و آفت‌زده گندم را دید که به دور هفت شاخه سبز گندم پیچیدند و آنها را نابود ساختند. صبح فردا سلطان از علما و

دانشمندان دربار درباره این رؤیا سؤال کرد اما هیچ کس نتوانست آن را تعبیر و تفسیر کند. ناگهان آن زندانی رها شده که اکنون در دربار سلطان خدمت می کرد نام یوسف را بر زبان راند و از قدرت و توانایی او در این مورد سخن گفت. سلطان دستور داد تا یوسف را نزد او بیاورند. در کمال حیرت سلطان، یوسف از اطاعت این دستور سرباز زد و از سلطان در ازای تعبیر رؤیایش درخواست آزادی خود را نمود چرا که مدعی شد بی رحمانه به زندان افکنده شده است.

سلطان تحقیقات کاملی در این زمینه انجام داد منجمله بانوان شهر را در دادگاه احضار نمود و از آنان در مورد یوسف سؤال کرد. همه یک صدا نجابت و پاکدامنی او را ستودند. سپس زلیخا احضار شد. او که اکنون بر اثر سختی و مشقت عشق تاوان دروغگوییها و بی وفاییهایش را داده و پاک و مخلص گشته بود، به حيله و مکر خویش اعتراف کرد و بی گناهی یوسف را تأیید نمود. یوسف که اکنون سی سال از عمرش را پشت سر نهاده بود، سرانجام از زندان رهایی یافت.

یوسف در باغ سلطنتی به حضور سلطان رسید و رؤیای سلطان را این چنین تعبیر کرد. هفت گاو فربه و هفت خوشه گندم سبز نشانه هفت سال زراعت خوب و ثروت و مکنّت هستند و هفت گاو نحیف و هفت شاخه خشکیده گندم نشانه هفت سال قحطی و خشکسالی به شمار می آید. این رؤیا چنین تعبیر می گردد که تا هفت سال آینده مصر از نظر غلات و محصولات کشاورزی بی نیاز خواهد بود در حالی که طی هفت سال پس از آن سرزمین مصر دچار دوران خشکسالی و بی حاصلی خواهد شد و کار و فعالیت در این دوران رو به تنزل خواهد گذارد.

سلطان تحت تأثیر قدرت بیان یوسف در تعبیر رؤیایش، او را به سمت عزیز مصر یعنی جانشین شوهر متوفای زلیخا منصوب کرد و از او خواست برای مقابله با این رؤیا، هر تدبیری که می تواند بیندیشد. یوسف فرمان داد که سه چهارم غلات به دست آمده در هفت سال آینده را در انبارها ذخیره

سازند.

طبق پیش‌بینی او در هفت سال بعد قحطی و خشکسالی بر ملت مصر و همسایگانش نازل گشت. در این میان تنها کشور مصر بر اثر درایت و کفایت یوسف دارای آذوقه و ذخیره بود. نمایندگان کشورهای همسایه با پول و هدیه به کشور مصر می‌آمدند و تقاضای کمک و درخواست گندم و غلات می‌کردند. از قضا از سرزمین کنعان نیز عده‌ای برای درخواست کمک به مصر آمدند که در میان آنان یازده پسر یعقوب نیز حضور داشتند.

وقتی یوسف این هیأت درخواست کننده را در قصر خویش به حضور پذیرفت برادران خویش را شناخت. از آنان به گرمی استقبال نمود ولی خود را معرفی نکرد. برادران با تواضع و فروتنی تعظیم و تکریم نمودند بدون آنکه برادر کوچکتر خویش را بشناسند. آنان نمی‌دانستند که عزیز مصر همان یوسف است که سالها پیش او را در چاهی رها کرده و قصد جاننش را داشتند. یوسف با به‌یاد آوردن گذشته و دوران کودکی اش لبخندی برب آورد. دستور داد کیسه‌های برادرانش را با غلات پر سازند و هدایایشان را به ایشان بازگردانند و در خورجین برادر جوان‌تر خویش بنیامین عمداً و به‌طور محرمانه جام سلطنتی خود را مخفی نمود.

زمانی که برادران آماده ترک سرزمین مصر شدند محافظان به آنان اطلاع دادند که جام سلطنتی مفقود شده و کیسه‌های آنان باید بازرسی شود. در جستجو، جام سلطنتی از خورجین بنیامین خارج شد. یوسف دستور داد که طبق مقررات دزد را در اسارت نگه‌دارند. برادران ملتسمانه از او خواستند که دیگری را به جای بنیامین برگزینند چرا که پسر کوچکتر برای پدر خیلی عزیز است و دوری او برایش غیرممکن است. اما یوسف به حرفهای آنان وقعی نگذاشت و آنان چاره‌ای ندیدند جز آنکه بدون برادر به کنعان بازگردند.

یعقوب که بینایی خود را از غصه جدایی یوسف از دست داده بود، دیگر جدا ماندن از بنیامین را نمی‌توانست تحمل کند. او غمگین و سوگوار از دوری فرزند آن چنان بی‌طاقت گشت که برادران ناچار شدند دوباره به مصر

بازگردند و به عزیز مصر التماس و تمنا کنند که از گناه بنیامین بگذرد و او را رها سازد.

یوسف که دیگر گناهان برادران را بخشیده و همه را به دست فراموشی سپرده بود هویت خود را به آنان بازگفت. از آنان خواست که به کنعان بازگردند و یعقوب را به مصر بیاورند تا پدر بیش از این در هجران فرزندان دلبندش در رنج نباشد. سپس پیراهن خود را به برادرانش داد تا آن را به پدر دهند و ثابت کنند که او هنوز زنده است.

زمانی که کاروان برادران به کنعان رسید، به محض آن که یعقوب پیراهن پسر را به دست گرفت، با لذت فراوان آن را به لبانش برد و بوسید و فریاد زد: «خدایا، بوی پسر محبوبم را می دهد. او زنده است، یوسف زنده است!» بنیامین پدر را در آغوش گرفت و پیراهن یوسف را به صورت او مالید. درست لحظه ای که پیراهن یوسف عزیز بر چشمان یعقوب نهاده شد، چشمانش بینایی از دست رفته را بازیافت. با قلبی سرشار از شادی و امید، یعقوب راهی مصر شد.

قلب او که به خاطر معشوق زجر می کشید به تمام دردها و خوشیها تن سپرده بود.

زلیخا که همه چیز خویش را در راه عشقش از دست داده بود، پس از مرگ شوهر قصر خود را ترک گفت. در ویرانه ای مأمن گزید و در آنجا بی وقته می گریست و دائماً نام یوسف را بر زبان می راند. در سالهای نخستین او آخرین قطعات طلا و نقره خود را به امید یافتن خبری از یوسف بخشش کرده بود ولی به مرور دیگر چیزی نداشت که به خاطر دریافت خبر و مطلبی از معشوق خود پیشکش نماید.

سالها می گذشت و جوانی او نیز رو به زوال می نهاد. موهای مشکی و موج او به سپیدی گراییده بودند. صورت صاف و شفاف و با طراوت او

چروکیده و پژمرده گشته بود. اندام نحیفش در زیر سنگینی بار عشق بی سرانجام خمیده شده و چشمان درخشان و براق او در اثر اشکهایی که در راه معشوق نثار کرده بود به کوری گراییده بود. چهل سال بیشتر از عمر او نمی گذشت، چون زنی هشتاد ساله به نظر می رسید.

او همچنان واله و شیدای یوسف در پی یافتن راهی برای دیدار مجددش بود. گذرگاه روزانه وی را جستجو کرد تا عاقبت موفق شد آن را بیابد. در کنار جاده ای که عزیز مصر از آن می گذشت کلبه ای از نی ساخت و دورادور کلبه را نیز حصاری از نی کشید. ترانه های غمگین و جانکاهی که سر می داد نی ها را نیز به همدردی و همنوایی با او می کشاند. هربار که سرودی از عشق نافرجام خود می خواند آنها نیز با او آوا سر می دادند. زلیخا در این کلبه زندگی می کرد تا شاید روزی یوسف توجهی به او بنماید. هر روز که زمان گذر عزیز مصر از آن جاده می رسید، او سراسیمه از کلبه اش خارج شده در کنار جاده می نشست و بی صبرانه به دیدار معشوق می شتافت. اما همچنان که صدای محافظان یوسف بر می خاست که ورود او را اعلام می داشتند، از هوش می رفت. زمانی که به هوش می آمد و حال خود را بازمی یافت، یوسف رفته بود. به کلبه خود بازمی گشت و دوباره ترانه های غمگین سر می داد.

تا آنکه در منتهای ناامیدی شبی به معبد شتافت و در مقابل بتی که سالها آن را پرستش نموده بود زانو زد و ملتسمانه گفت: «من که در تمام عمرم تو را با خلوص نیت پرستش کرده ام و از تواضع و فروتنی کوتاهی ننموده ام، اگر یوسف را به من باز نمی گردانی لا اقل بینایی مرا به من بازده تا حداقل یک بار دیگر بتوانم او را ببینم.» و تا سحرگاه در آنجا دست به دعا برداشت.

سحرگاه ناگهان صدای پای اسبان به گوشش رسید. به بیرون دوید. همچنان که یوسف به آنجا نزدیک می شد، زلیخا از اعماق وجود و روح خویش فریاد برآورد. ولی صدای او در میان شیئه اسبان و همهمة مردم گم شد و هیچ کس توجهی به او نشان نداد. با قلبی شکسته به کلبه خویش بازگشت. از این که سنگی را می پرستید از خود شرمنده و خجلت زده شده

بود. بت را شکست و فریاد برآورد: «تو چیزی جز قطعه‌ای سنگ نیستی. من از هم اکنون غلبه حماقت‌آمیز تو را بر روح خود به یک سو می‌نهم و از شر تو برای همیشه آسوده خاطر می‌گردم. می‌خواهم با سنگی دیگر قدرت تو را درهم بشکنم.» و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، نور تازه‌ای در روحش دمیده شد. اکنون اشکهایش پاک و خالص شده بود.

باصداقت رو به خداوند نهاد و طلب بخشایش نمود: «آه ای خداوند بزرگ، آیا این بازتاب وجود تو در یک بت نبوده؟ اگر بازتابی از وجود تو نبود، هرگز کسی آن را ستایش نمی‌کرد. کسی که در مقابل بت سجده می‌کند در تصورش، تو را می‌پرستد. اوه خدایا، اگر من تکه‌ای سنگ را پرستش نمودم، تنها من بودم که به خطا رفتم. به لطف و مرحمت خویش مرا ببخش. بگذار قلب من از جراحات پشیمانی و ندامت بهبود یابد. بگذار من بتوانم گلی از باغ یوسف بچینم. آه ای خدای بزرگ، که برده‌ای حقیر را به سلطنت می‌رسانی و تاج و تخت را نصیب او می‌سازی ...»

زشغل بت شکستن چون بپرداخت
به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید
به درگاه خدای پاک نالید
که ای عشق تو را از زیردستان
بستان و بت‌گران و بت‌پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی
به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر به مهر خود خراشی
از آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پستست
که گوید بت‌پرست ایزد پرستست

اگر رو بر بت آوردم خدایا
 به آن بر خود جفا کردم خدایا
 به لطف خود جفای من بیامرز
 خطا کردم خطای من بیامرز
 ز بس راه خطا پیمایی از من
 ستاندی گوهر بینایی از من
 چون آن گرد خطا از من فشاندی
 به من ده باز آنچه از من ستاندی
 بود دل فارغ از داغ تأسف
 بچینم لاله‌ای از باغ یوسف

در این هنگام یوسف که اتفاقاً از آنجا می‌گذشت، با شنیدن صدای پیرزنی که ناله و فغان می‌کرد و زار زار می‌گریست لختی تأمل کرد و از این احساس عشق و احترام عمیق او تحت تأثیر قرار گرفت و دستور داد که زن را به حضور او در قصر بیاورند. وقتی زن بیچاره نزد او حاضر شد، جویای هویت او شد.

«تو مرا نمی‌شناسی؟ من کسی هستم که از لحظه‌ای که چشم بر تو دوختم تو را برگزیدم. کسی که تو را از همان زمان عمیقاً دوست داشته است.»

«زلیخا؟ آه، آیا واقعاً این تو هستی؟ او، زلیخا، چه بر سر تو و زیباییات آمده؟»

«با از دست دادن تو آنها را نیز از دست داده‌ام.»

«چه بر سر قامت سر و گونه‌ات آمده؟»

«دوری از تو چنان بار سنگینی بود که نتوانستم آن را تحمل کنم.»

«چرا دیدگانت نابینا شده‌اند؟»

«به خاطر محروم بودن از دیدار تو، آنها چون خون گریستند تا آن که دیگر

نتوانستم چیزی را ببینم.»

«چه برسر ثروت و مکنت تو آمده؟»

«من تمام ثروتم را در راه کسب خبر از تو به دیگران بخشیده‌ام و حال جز قلب خود چیزی ندارم و تنها آرزویم آنست که بتوانم یک بار دیگر چشمم به جمال تو بیفتد.»

یوسف حیران از این که چرا خداوند به زندگی این مخلوق درمانده پایان نداده و او را با این همه زجر و بدبختی محسور ساخته است، از جانب خداوند ندایی به قلب او راه یافت.

«ما به زندگی او پایان ندادیم، چرا که او در وجودش دنیایی از عشق به کسی را دارد که ما او را دوست داریم. از آنجا که عشق او به تو بی انتهاست، ما هم او را به خاطر تو دوست داریم. چه کسی به تو اجازه می‌دهد که مرگ گل سرخی را در باغ ما بخواهی و آرزوی نابودی دوستی از دوستان ما را داشته باشی؟ وجود او آکنده از عشق توست، چطور فکر می‌کنی که ما می‌توانیم زندگی را از او بگیریم؟ چشمهای همیشه گریان او شاهد عشق او هستند. گرچه او عمری را در یأس و ناامیدی گذرانده اما پاداش او آنست که ما او را دوباره برای تو جوان سازیم. زلیخا روح پربهایش را به تو داده است. حال که ما او را می‌بخشیم، بگذار که او برای تو مانند روح تو باشد.»

با اجازه خداوند جوانی و زیبایی در وجود زلیخا دمیده شد. چشمان سیاه او بار دیگر به درخشش درآمد. پوست چهره‌اش چون گذشته شفافیت و طراوت دختران هجده ساله را بازیافت و دوباره به طرز حیرت‌انگیزی زیبا شد. بعد از جانب خداوند فرمان آمد که: «حال ما تو و زلیخا را بر تخت الهی ازدواج متحد می‌سازیم. بنابراین خودت را به او با گره‌ای ازلی پیوند ده.» پرتوی از خورشید حقیقت با چنان قدرت و درخشندگی حیرت‌انگیزی به چشمان زلیخا برخورد کرد که یوسف در آن چون غباری در پرتو آفتاب گم شد. عاشق و معشوق سرانجام به یکدیگر رسیدند و یکی شدند.

چو فرمان یافت یوسف از خداوند	که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه	نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند	به تخت عز و صدر جاه بنشاند
به قانون خلیل و دین یعقوب	برآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد	به عقد خویش یکتا گوهر آورد
نثارافشان برو مه تا به ماهی	مبارکباد گسو شاه و سپاهی

ازدواج آنان ازدواج پرثمری بود. آن دو در سالهای آرامش و خوشبختی صاحب فرزندان و نواده‌های بسیاری شدند تا آنکه شبی یوسف والدینش را به خواب دید. آنان گفتند: «فرزندم، زمان آن رسیده که به ما ملحق شوی. وقت آن است که با ما یکی شوی.»

صبح فردا از رؤیای خود با زلیخا سخن گفت. قلب زلیخا از درد فشرده شد زیرا که او می‌دانست این رؤیا چیست و چه تعبیری دارد. آن شب یوسف در مناجات خود این چنین دعا کرد: «آه خدای من، مرا پشت سر آدم‌های وامانده رها نکن. مرا در میان آنهایی که از همه به تو نزدیک‌ترند قرار بده.»

روز بعد به هنگام سواری، زمانی که یوسف می‌خواست پایش را بر رکاب بنهد، فرشته جبرئیل بر او ظاهر شد و گفت: «جام زندگیت اکنون خالی شده، میل سواری و سوارکاری را بر اربابه زندگی به کناری بنه و بازگرد تا با خدای خود یکی شوی.» با شنیدن این کلمات یوسف روح خود را به او تسلیم نمود. در مراسم سوگواری یوسف، زلیخا که درد دوری او را تحمل‌ناپذیر می‌دید، خودش را برگور یوسف انداخت و زیر لب دعا کرد و نالید:

«حالا کجا هستی ای یوسف که بر این بیچاره رحمی بیاوری؟ تو در پس ریشه‌های درخت رز مخفی شده‌ای و من در بالای شاخه‌های گلدار آن هستم. تو چون آبی در خاک فرو رفته‌ای و من در بالا چون خار و خسی بی‌ارزش باقی مانده‌ام. آن چنان دور شده‌ای که دیگر نمی‌توانم از کسی خبری از تو بگیرم. از دست دادنت آتشی در دل من برافروخته که دود آن به چشم

همه می‌رود و اشک همه را جاری می‌سازد. بی‌تو دیگر نمی‌توانم زندگی کنم
و زنده ماندن را تحمل نمایم.»

به یک جنبش از آن اندوه خانه
به رحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زآن گوهر پاک
بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
برآن خرپشته آن خورشید پایه
به خاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گاهی فرقش همی بوسید و گه پای
فغان می‌زد زدل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته
به بالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
به روی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیال موج خون بر خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش به خاشاک وجودم
از آن پیچان رود بر چرخ دودم
به دود من کسی نگشاده دیده
که نی از دیدگان آتش چکیده

چهره غرق در اشک خویش را بر زمین فشرد و آن را بوسید و روحش را تسلیم کرد. تمام زندگی اش از ابتدا تا به آخر قربانی عشق شده بود. ای خواننده عزیز، اگر تو هم می دانی که چگونه زندگی ات را قربانی عشق سازی، باید چون زلیخا درکی از اسرار عشق داشته باشی. اما اگر چیزی از قربانی کردن زندگی ات نمی دانی، هرچه سخن از هدف و طریق حق گویی فایده ای نخواهد داشت. خوشا به حال عشاقی که در واپسین لحظات زندگی و آخرین دم حیات، عطر اتحاد را در بینی شان استشمام می کنند.

یادداشتها

مقدمه

۱. مسیح از چشم صوفیان، تألیف جواد نوربخش (لندن، انتشارات خانقاه نعمت الهی، سال ۱۹۸۲).

فصل ۱: نگاهی گذرا به تاریخچه صوفیگری

۱. مراجعه کنید به کتاب احساس یگانگی تألیف نویسندگان ن. اردلان و ل. بختیار (شیکاگو، انتشارات دانشگاه شیکاگو، سال ۱۹۷۳)، و هنر اسلامی و معنویت، تألیف سیدحسین نصر (ایالت آلبانی آمریکا: انتشارات دانشگاه ایالتی، ۱۹۸۷).

۲. صوفیان، تألیف ادريس شاه (نیویورک: انتشارات دابل دی، سال ۱۹۷۱).

فصل ۲: حلاج

۱. سیری در احوال الحلاج، صوفی و شهید راه حق، تألیف لویی ماسینون، ترجمه هربرت میسون (پرینستون: انتشارات دانشگاه پرینستون، سال ۱۹۸۲).

فصل ۳: ابوسعید

۱. راه تصوف در اسلام، تألیف ز. کیانی نژاد (تهران: انتشارات اشراقی،

(۱۹۸۷).

۲. تحقیقات در تصوف اسلامی، تألیف ر. آ. نیکولسون (دهلی: انتشارات جید، سال ۱۹۷۶).

۳. نویسنده اسرار وجود معتقد است که پیر ابوالفضل قبل از آن که ابوسعید کارش را به پایان ببرد، درگذشت و ابوسعید خرقة‌اش را از ابوعبدل رحمان سولامی دریافت کرد. خط تصوف سولامی از طریق ابوالقاسم نصرآبادی به شبلی و از او به جنید می‌رسید.

فصل ۴: عطار

۱. الهی‌نامه: تألیف فریدالدین عطار، ترجمه جی. ای. بویل (ایالت منچستر انگلستان: انتشارات دانشگاه منچستر، سال ۱۹۷۶).

۲. صوفیان، ادریس شاه

فصل ۶: رومی

۱. مثنوی جلال‌الدین رومی، جلد اول، تألیف آر. ای. بیکولسون (لندن: لوزاک، سال ۱۹۷۷).

۲. درویشان چرخان، تألیف ایرا فریدلندر (نیویورک: انتشارات کولیر، سال ۱۹۷۵).

۳. طریق عشق صوفی: درس‌هایی از مولای روم، تألیف ویلیام سی. چیتیک (ایالت آلبانی آمریکا: انتشارات دانشگاه ایالتی نیویورک، سال ۱۹۸۳).

۴. صوفیان، تألیف ادریس شاه

۵. در خرابات ازل، تألیف دکتر جواد توربخش (لندن: انتشارات خانقاه نعمت‌الهی، سال ۱۹۷۸)، که عشق الهی یا عشق حقیقی را به صورت زیر توصیف می‌کند: «در عشق الهی عاشق در حسرت معشوق می‌سوزد، نه برای خودش، بلکه به خاطر معشوق ... عشق مجازی از زیبایی اشکال مجازی برمی‌خیزد. به مانند همان اشکال، این عشق موقتی و زودگذر است و تنها

خاطر نشان می‌سازد که چنین گونه‌هایی از عشق وجود دارد. عشق دنیوی، عشقی است که از ارضاء امیال جنسی منشاء می‌گیرد. اما عشق خدایی یا حقیقی انوار رحمتی است که معبود ازلی بر قلب عاشق خالص خود می‌افشاند. یک چنین عاشقی همچون پروانه‌ای است که به دور شمع می‌گردد و جسم خاکی خود را در آتش او می‌سوزاند. عاشق از خود و تعلقاتش می‌گسلد و به او متمایل می‌شود و جاودان می‌گردد. زمانی که عاشق از خود تهی گشت و به هیچ مبدل شد، حیات جاودانه می‌یابد.»

۶. خط سوم: تألیف نصر زمانی (تهران: انتشارات عطایی، سال ۱۹۸۹).

۷. در خرابات ازل، دکتر نوربخش در مورد سماع چنین می‌گوید: «معنای لغوی سماع شنیدن است. در مفهوم صوفیگری، سماع، گوش دادن با گوش قلب به غنی‌ترین نوع موسیقی است ترکیبی از شعر، ملودی، زیر و بم و هارمونی دارای ریتم که عاشق خداوند با شنیدن آن به چنان حالت خلسه‌ای فرو می‌رود که دیگر از خود و آنچه در اطرافش می‌گذرد، آگاه نیست. در تعبیری دیگر، سماع، احضار شدن توسط خدا نامیده شده است. واقعیت آن بیداری قلب است؛ شناختی که نسبت به خداوند متعال پیدا می‌کند. صوفی در حالت سماع از خود توجهی به این جهان نشان نمی‌دهد. آتش عشق چندان وجودش را به آتش می‌کشد که هر چیزی غیر از خداوند را فراموش می‌کند. سماع بر آن آتش دامن می‌زند و به تدریج منبع صدا و شنونده را به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌کند تا زمانی که یکی شوند.»

۸. طریق عشق صوفی، تألیف چیتیک.

۹. دیداری دوباره با مولانا و قونیه، تألیف آن‌ماری شیمل، و صوفی: مجله

صوفیگری، تألیف وینتر، سال ۱۹۸۸-۱۹۸۹

۱۰. اشعار صوفیانه رومی، تألیف ای. جی. آربری (شیکاگو، انتشارات

دانشگاه شیکاگو، ۱۹۶۸).

۱۵. مثنوی جلال‌الدین رومی، جلد اول. تألیف نیکولسون.

فصل ۷: جامی

۱. جامی: یوسف وزلیخا، ترجمه دی. پندلبری (لندن: انتشارات اکتاگون، سال ۱۹۸۰).
۲. الهی نامه عطار، ترجمه بویل.

لغت نامه

علی (ع): پسرعمو و داماد پیغمبر اکرم (ص)، که چهارمین خلیفه پس از محمد بود. اکثر شاخه‌های تصوف دودمان خود را به علی (ع) می‌رسانند. علی (ع) همچنین الگویی برای بسیاری از صوفیان به شمار می‌رود، زیرا او اولین کسی بود که مراحل طریق معنوی را تحت رهنمودهای پیغمبر محمد (ص) پشت سر نهاد و به کمال انسانی دست یافت. بقا: به دست آوردن خصوصیات معنوی و اتصال به حق با مرحله پس از فنا.

بسط: احساس بشاشیت روحی که از سوی خداوند به صوفی دست می‌دهد؛ انبساط قلب صوفی است. زُناَر: کمربندی که توسط روحانیون مسیحی و زرتشتی بسته می‌شود. در صوفیگری، به علامت ایثار و فداکاری دربر می‌شود. همچنین نمادی است از آمادگی برای خدمت به خدا. درویش: آدم بی چیز؛ امروز به جوینده‌ای اطلاق می‌شود که وارد یکی از شاخه‌های تصوف شده است.

دیوان: مجموعه‌ای از اشعار دارای وزن و قافیه. عشق الهی: جاذبه و نیرویی قوی که شخص را به جست و جوی حقیقت وای می‌دارد. نیرویی که صوفی را از جهان چندگانگی‌ها جدا می‌کند و او را به جهان یگانگی نزدیک می‌سازد.

فنا: فناء خصوصیات انسانی در خداوند. غزل: مشهورترین شکل اشعار پارسی شامل ده تا پانزده بیت دارای وزن و

قافیه. در بسیاری از غزلها از عشق الهی یاد شده است، که حالت روحی شاعر را بیان می‌کند.

حدیث: «سنن» پیغمبر اسلام محمد (ص)، شامل گفته‌ها و پندهای او که خارج از قرآن بیان شده است و توسط پیروانش جمع‌آوری و ثبت شده است. حج: سفر به سوی کعبه واقع در مکه و آنهم یک وظیفه مذهبی است که هر مسلمان مستطیع حداقل یک‌بار در عمرش باید آن را انجام دهد. حال: در معنای لغوی زمان حال. از نظر صوفیان، حال، عشق خداوندی است که به قلب صوفی رخنه می‌کند. و پس از آن سالک را به حالت خلسه فرو می‌برد.

حقیقت: مقصد کسی است که با خلوص نیت در طریق حق قدم گذاشته است.

حسن: موجودی است نامریی و با قدرت جادویی. اعتقاد عمومی بر آن است که جنها موجودات عجیبی با پای سم‌دار و صورتهایی همچون بز هستند. برخی نیز معتقد بودند که اجنه هم همانند انسانها در جست و جوی خداوند هستند و مثل انسانها آنها نیز بن خودشان انواع خوب و بد دارند. مردم قدیم می‌گفتند برخی از انواع بزرگان اهل تصوف اجنه را به عنوان مرشدان خود می‌شناختند.

کعبه: ساختمان مربع شکل با پوشش سیاه در مکه است که نمادی برای مسلمانان به عنوان خانه خداست. و هدف زیارت حج مسلمانان است و جهتی است که مسلمانان به سوی آن نماز می‌گزارند.

قاف: کوه افسانه‌ای در پایان دنیا که رسیدن به آن ناممکن است.

کشکول: کاسه‌گدایی که توسط درویشان حمل می‌شود و نشاندهنده فقر معنوی آنهاست. امروزه به عنوان نماد فقر معنوی در مراکز تصوف (خانقاه) استفاده می‌شود.

خانقاه: خانه صوفیان، مکانی که در آن صوفیان ملاقاتهای معنوی خودشان را برگزار می‌کنند. از نظر سابقه تاریخی، تازه واردها اگر کسی را در

شهر نمی‌شناختند، به خانقاه‌های محلی می‌رفتند.

خرقه: لباسی که صوفی برتن می‌کند. همچنین به آنها که به مدارج بالای تصوف دست می‌یافتند توسط پیر اعطا می‌شد که نشان می‌داد آنها صاحب‌نظر هستند.

خضر: نام پیغمبر فنا‌ناپذیر صوفیان که در قرآن نیز از او یاد شده است و ممکن است در مکانهای مختلف برای راهنمایی الهام‌یافتگان ظاهر شود.
مدرسه: مدرسه مذهبی.

مثنوی: نوعی شعر با طرح داستانی، شامل ابیات هم‌وزن که معمولاً برای بیان داستانها یا گفتن پند و اندرز به کار می‌رود. دیوان مشهور رومی به نام مثنوی به خاطر همین شیوه شعرسرایی چنین نامیده شده است.
مکه: شهری در عربستان سعودی که هدف حج مسلمانان است.

نفس: من وجودی با خود پست‌تر؛ بخشی از حیطه روان که با «خود» شناخته می‌شود. صوفیان معمولاً چهار نوع نفس را برای سفر معنوی به سوی حق شناسایی می‌کنند: نفس فرمانروا، نفس سرزنش‌کننده نفس دانا و نفسی که در حال استراحت به سر می‌برد.

نماز: دعا و نیایش مسلمانان که در پنج نوبت هر روز انجام می‌شود.
پیر: کسی که سالکان را در طریق تصوف به سوی خداوند هدایت می‌کند.
قبض: احساس غم روحی که خدا برای صوفی می‌فرستد؛ گرفتگی دل صوفی.

قصیده: نوعی شعر که بسیار به غزل شبیه است، به هر حال از غزل بسیار طولانی‌تر است و معمولاً برای داستانسرایی یا اندرزگویی است.
قوال: در معنای لغوی خواننده اشعار است. یعنی کسی که در اجتماع روحانی و سماع درویشان شعر آهنگین می‌خواند.

قبله: جهتی که نمازگزاران به آن سمت نماز می‌گزارند که در واقع به سمت کعبه در مکه می‌باشد.

رکعت: هر بخش نماز روزانه مسلمانان می‌باشد. یک مسلم روزانه هفده

رکعت نماز می‌گزارد.

سماع: در معنای لغوی «شنیدن» است. در میان صوفیان این کلمه به گوش سپردن بسیار سخت و خلسه‌آلود و مناجات درونی همراه با موسیقی صوفیانه اطلاق می‌شود. گاه باعث حرکات غیرارادی بدن می‌شود که سبب رقص سماع یا رقص درویشان می‌شود.

شریعت: قوانین الهی؛ قوانین دین اسلام.

شیخ: یک عنوان اسلامی است که به کسی که صلاحیت راهنمایی جویندگان طریق حق را دارد، اعطا می‌شود. بعضی وقتها به مرشد صوفیان اطلاق می‌شود.

سلسله: در معنای لغوی زنجیر، خط درویشان یک شاخه از تصوف. صوفی: درویش؛ کسی که وارد یک شاخه صوفیه شده است؛ جوینده‌ای که با ابزار عشق و ایثار به سوی خداوند در حرکت است. صوفیگری: یک طریق معنوی رسیدن به خدا از مسیر دروازه قلب و با ابزار عشق.

طریقت: مسیر معنوی محمد پیغمبر (ص)، صوفیگری. وزیر: در روزگاران قدیم، وزیر مشاور سلطان بود. امروزه به معنای وزیر یک کابینه است.

وضو: مراسم شست و شو پیش از گزاردن نماز یا حج. ذکر: به معنای به یاد آوردن؛ روشی که یک صوفی یک یا چند نام بشمار خداوند را به یاد می‌آورد و بر لب می‌راند؛ به همان صورت که مرشدش به او آموخته است.

آیین زرتشت: مذهب ایران باستان که حدود سال ۶۰۰ قبل از میلاد مسیح توسط پیغمبر زرتشت پایه‌گذاری شد با یک سیستم اعتقادی و بوجود خداوند یگانه که نیکی و بدی را آفریده است. اهورامزدا مظهر نیکی مردم را به انجام پندار نیکی، گفتار نیکی و کردار نیکی فرا می‌خواند.

فهرست منابع

منابع انگلیسی:

اشعار صوفیانه رومی، تألیف ای. جی. آربری: شیکاگو؛ انتشارات دانشگاه شیکاگو، سال ۱۹۶۸.

الهی نامه، تألیف فریدالدین عطار، ترجمه جی. ای. بویل، منچستر انگلستان؛ انتشارات دانشگاه منچستر، انگلستان. سال ۱۹۷۶.

منطق الطیر عطار، ترجمه سی. اس. نوت. بوستون: انتشارات شامبالا، سال ۱۹۹۳.

طریق عشق صوفی: درس‌هایی از مولای روم تألیف ویلیام سی. چیتیک. انتشارات دانشگاه ایالتی نیویورک در آلبانی آمریکا: سال ۱۹۸۳.

درویش‌های چرخان، تألیف ایرا فریدلندر. نیویورک: انتشارات کولیر. سال ۱۹۷۵.

سیری در احوال الحلاج: صوفی و شهید راه حق. تألیف لویی ماسینون، ترجمه هربرت میسون: انتشارات دانشگاه پرینستون. سال ۱۹۸۲.

تحقیقی در تصوف اسلامی. تألیف آر. ای. نیکولسون. دهلی: انتشارات جید، سال ۱۹۷۶.

مثنوی جلال‌الدین رومی دوره سه جلدی. تألیف نیکولسون. لندن؛ لوزاک، ۱۹۷۷.

در خرابات ازل، جواد نوربخش. نیویورک. انتشارات خانقاه نعمت‌الهی، ۱۹۷۸.

جامی: یوسف وزلیخا، ترجمه دی. پندلبری. لندن: انتشارات اکتاگون،

سال ۱۹۸۰.

دیدار دوباره با مولانا و قونیه، تألیف آن ماری شیمیل، صوفی: مجله صوفیگری، تألیف وینتر، سال ۱۹۸۸ - ۱۹۸۹.

صوفیان، تألیف ادریس شاه. نیویورک. انتشارات دابل دی، سال ۱۹۷۱.

بزرگان خرد آسیای مرکزی، تألیف حس شوسود، ترجمه از متن ترکی توسط موهتار هلند. اکسفورد: انتشارات کومب اسپرینگز، سال ۱۹۸۳.

صوفی: مجله صوفیگری. لندن؛ انتشارات خانقاه نعمت الهی.

منابع فارسی:

الهی نامه، تألیف فریدالدین عطار. تهران: انتشارات مهارت، سال ۱۳۶۷.

منطق الطیر، تألیف فریدالدین عطار. تهران: انتشارات مهارت، سال ۱۳۶۶.

تذکره الاولیاء، تألیف فریدالدین عطار. تهران: انتشارات مرکزی سال ۱۳۶۶.

آثار مولانا در فرهنگ اسلامی، تألیف افضل اقبال ترجمه به فارسی توسط محمد رفیعی. تهران: انتشارات عطایی. سال ۱۳۶۲.

حلاج، تألیف محمد استعلامی. تهران: انتشارات امیرکبیر. سال ۱۳۵۱.

دیوان جامی، تألیف عبدالرحمان جامی. به کوشش هاشم رازی. تهران: انتشارات پیروز، سال ۱۳۴۳.

یوسف وزلیخا در هفت اورنگ، اثر جامی. تهران: انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۴۸.

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر. تألیف م. شافعی کدانی. تهران: انتشارات آقا. سال ۱۳۶۷.

راه تصرف در اسلام. تألیف ز. کیانی نژاد. تهران: انتشارات اشراقی، سال ۱۳۶۶.

مصائب حلاج. تألیف لویی ماسینون. ترجمه از فرانسه توسط ضیاءالدین دهشیری. تهران: انتشارات علوم اسلامی، سال ۱۳۶۱.

- چنگِ مثنوی. اسداله مبشری. تهران: انتشارات عطایی، سال ۱۳۶۲.
- خسرو و شیرین. اثر حکیم نظامی. به کوشش وحید دستگردی. تهران: انتشارات علمی، سال ۱۳۴۳.
- لیلی و مجنون، اثر حکیم نظامی. به کوشش وحید دستگردی. تهران: انتشارات علمی، سال ۱۳۴۳.
- شرفنامه، اثر حکیم نظامی. به کوشش وحید دستگردی. تهران: انتشارات علمی، سال ۱۳۴۳.
- وضوی خون، تألیف فرید غریب. ترجمه از متن عربی توسط بهمن روزانی. تهران: انتشارات مولا، سال ۱۳۵۹.
- تذکره میخانه، تألیف مولا عبدالنبی قزوینی. به کوشش احمد گلچین معانی. تهران: انتشارات اقبال، سال ۱۳۶۷.
- خط سوم، ناصر زمانی. تهران: انتشارات عطایی، سال ۱۳۶۸.
- سوگنامه حلاج. صلاح ابوالصبور. ترجمه از متن عربی توسط باقر معین. تهران: انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵۷.
- اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید. ذبیح الله صفا. تهران: انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۶۰.
- ارزش میراث صوفیه. عبدالحسین زرین کوب. تهران: انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۶۲.

نشر البرز منتشر کرده است

بحران دموکراسی در ایران فخرالدین عظیمی ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی و بیژن نوذری	امان از دست بچه‌ها سیمور ریت ترجمه مهدی قراچه‌داغی	آتلانتیس جیمز و. می‌ور ترجمه زهرا فروزان سپهر
برنامه‌ریزی عصبی - کلامی ژوزف آکونور و جان سیمور ترجمه مهدی قراچه‌داغی	باده کهن اسماعیل فصیح	آرون بر گوروی‌دال ترجمه فریدون مجلسی
بزنگاه داستان جفری آرچر ترجمه ساغر سعیدی	بازیها روانشناسی روابط انسانی اریک برن ترجمه اسماعیل فصیح	آزادی در نیمه شب لاری کالینز و دومینیک لاپیر ترجمه پروانه ستاری
بعد از سلام چه می‌گویید؟ اریک برن ترجمه مهدی قراچه‌داغی	بامداد خمار فتانه حاج سیدجواد (پروین)	اداره کردن هارولد اس جی‌نین و الوین مسکو برگردان محمود خردبخش
بهداشت و زیبایی پوست و مو فرخنده حسینی پناه بر حافظ اسماعیل فصیح	با معجزه زندگی کنیم گیل ادواردز برگردان توراندخت تمدن (مالکی)	از حال بد به حال خوب دکتر دیوید برنز برگردان مهدی قراچه‌داغی
پوشکین هانری تروایا ترجمه حسینعلی هروی	بانوی بزرگ عالم آنی کرکوود برگردان فریده مهدوی دامغانی	استرس و خانواده سالم دکتر دولورس کوران ترجمه مهدی قراچه‌داغی
پیشگویی آسمان جیمز ردفیلد و کارول آدرین برگردان ستاره آخوندی	باهم برای همیشه جان‌گری ترجمه مهدی قراچه‌داغی	اسیر زمان اسماعیل فصیح
تاریخنامه طبیری بازگردانیده منسوب به بلعمی به تصحیح محمد روشن	پیا از کوه نیفتی شرلی مک‌لین ترجمه سهراب جمهری	اقتصاد کلان رودیکر درنبوش و استنلی فیشر برگردان محمدرضا منجذب و یدالله دادگر

دل‌کور اسماعیل فصیح	خودباوری دروتنی کورکیل بریگس ترجمه عباس چینی	تربیت مسموم دکتر سوزان فوروارد ترجمه مهدی قراچه‌داغی
دنایای گمشده مایکل کرایتون ترجمه فروهر خورشاهی	خورشید تابان مایکل کرایتون برگردان فروهر خورشاهی	تشخیص و درمان بیماریها ترجمه دکتر عباس ادیب
ذهن بی‌انتها، جسم پردوام دی‌پاک چوپرا ترجمه مهدی قراچه‌داغی	داستان جاوید اسماعیل فصیح	تلخ و شیرین نوتل باربر ترجمه آیدا امید
راهنمای تجربی پیشگویی آسمانی جیمز رد فیلد و کارول آدرین برگردان ستاره آخوندی	در جست‌وجوی خوشبختی دکتر دیوید جی. مایرز برگردان مهدی قراچه‌داغی	جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله همدانی به تصحیح محمد روشن و مصطفی موسوی
رستم‌نامه پروفسور ای.ام. ویلموت - باکستون ترجمه اسماعیل فصیح	درد جاودانگی (سرشت سوگناک زندگی) میگل دراونامونو ترجمه بهاءالدین خرمشاهی	جنگ ناشناخته اتو اسکورزنی ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی
رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه از ترومن تا ریگان جورج لنچافسکی ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی	درس عشق دکتر جون بورینسکو ترجمه توراندخت تمدن (مالکی)	چک‌لیست مدیران درک رونتری ترجمه عباس دهقانی
روانشناسی آموزش قاطعیت دکتر هربرت فنسترهایم و جین بر ترجمه عباس چینی	درمان افسردگی (راهنمای کامل برای همه خانواده‌ها) دکتر جی ریموند دوپاولو دکتر کیت راسل ابلاو ترجمه مهدی قراچه‌داغی	چهل سال شاعری نگاهی به شعر فریدون مشیری دکتر مهشید مشیری
روانشناسی کمال دوان شولتس برگردان گیتی خوشدل	دل آدمی اریش فروم برگردان گیتی خوشدل	حوادث مشهور تاریخ ترجمه و تألیف سیروس گنجوی
	دل‌داده‌ها ابراهیم یونسی	خانواده جان برادشاو ترجمه مهدی قراچه‌داغی

رهایی از سیلاب دکتر باربارا کینگ ترجمه شهلا ارژنگ	شوربختی روس هلن کارر دانکوس ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر	فوزیه، حکایت تلخکامی، قصه جدایی خسرو معتضد
زاده برای عشق لئوبوسکالیا ترجمه هوشیار انصاری‌فر	صلیب آتشین کولین فوربز برگردان محمد قضاغ	قانون توانگری کاترین پاندر ترجمه گیتی خوشدل
سایکو سایبرنتیکس ۲۰۰۰ باب سامر ترجمه عباس چینی	عشق پایدار جان‌گری ترجمه مهدی قراچه‌داغی	قدرت کولین فوربز برگردان محمد قضاغ
سودای عشق جان‌گری برگردان مهدی قراچه‌داغی	عشق هرگز کافی نیست پروفسور آرون تی‌یک برگردان مهدی قراچه‌داغی	قدرت زن آن دیکسون ترجمه توران تمدن (مالکی)
سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی عبدالرضا هوشنگ مهدوی	فرزند ارشد کاترین کوکسون برگردان دکتر شهیندخت بدوی‌پور	کتاب المصادر قاضی ابوعبدالله حسین‌بن احمد زوزنی به کوشش تقی بینش
سیر حکمت در اروپا محمدعلی فروغی تصحیح و تحشیه امیر جلال‌الدین اعلم	فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی انگلیسی - فارسی دو جلد دکتر منوچهر فرهنگ	کوزت لارا کالپاکیان ترجمه مریم بیات / مصطفی اسلامی
شب ظلمانی یلدا و حدیث دردکشان رضا جولایی	فرهنگ سیاسی معاصر دیوید رابرتسون مهندس عزیز کیاوند	کوئین الکس هیلی ترجمه فریده مهدوی‌دامغانی
شرم و گناه جین میدلتون موز شهلا ارژنگ	فرهنگ فشرده زبان فارسی (الفبایی - قیاسی) دکتر مهشید مشیری	کین وایبل جفری آرچر ترجمه فتانه حاج سیدجوادی
شعله‌های خشم دکتر هاریت گلدهورلر ترجمه مهدی قراچه‌داغی	فرهنگ واژه‌های اروپایی در فارسی دکتر مهشید مشیری	لینمارا، عشق و آرزو کاترین گاسکین ترجمه ابراهیم یونسی

لئون تولستوی هانری تر وایا ترجمه غلامرضا سمیعی	موکل خطرناک جان گریشام ترجمه محمد قصاب	ورقهای آینده الوین تافلر ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر
محفل شادمانی امی‌تان ترجمه مریم‌بیات	مهاجران هاوارد فاست ترجمه فریدون مجلسی	هفت عادت مردمان مؤثر دکتر استفن کاوی برگردان گیتی خوشدل
مردان مریخی، زنان ونوسی دکتر جان گری ترجمه مهدی قراچه‌داغی	میزی استفن کینگ ترجمه اصغر اندرودی و مجتبی مینایی	هفت کتاب در یک کتاب ترجمه و نقد و بررسی عباس‌چینی
مشت خدا فردریک فورسایت ترجمه محمد قصاب	نه صلح و نه جنگ حسن استفاده از تنش‌زدایی هلن کارر دانکوس ترجمه عبدالرضا هوشنگ‌مهدوی	هیئت منصفه فراری جان گریشام برگردان محمد قصاب
معجزه ارتباط و ان. ال. پی جری ریچاردسون ترجمه مهدی قراچه‌داغی	نیروی بیکران و خواب آرام دیپاک چوپرا برگردان مهدی قراچه‌داغی	یک خواستگار خوب ویکرام سیت ترجمه مصطفی اسلامی و پروانه ستاری
معجزه سرنوشت جان گریشام ترجمه محمد قصاب		